[illegible]

[illegible]

وله قدس الله سره العزیز

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران | حدیث چشم مکن با جماعت کوران
اگر ز ارزن کمتر بسی بنزد کسیست | خدای را دو سه روزی ازین خران دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند | ز پرده‌ها به تجلی چو ماه مستوران
اگر چه گم شدی از خویش و از جهان اینجا | برون خویش و جهان گشته‌ای چو مشهوران
اگر تو ماه وطن‌ها نشان بده از وصل | ز ساعد و بر سیمین و چهرهٔ حوران
وگر هنوز فراقی کجاست داغ فراق | چنین فسرده بود اشکهای مهجوران
چو نیست عشق ترا سرکشی بجامی آی | که حق برون نهد مزدهای مزدوران
بدانک عوض خاتم سلیمانی | کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکر و اندیشها برون انداز | که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی | که مشکبار دهد تا رهی ز کافوران

وله قدس الله سره العزیز

تویی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن | تویی که خرمن ماه و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی | وانگهان بنهی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره | ترا صدایست دو عالم بوی دو صد معدن
ترا سزد که بگویی بکور چشم گشا | سخن تو بخشی و گویی که هان الا الکن
بساختی ز بهر صدهزار نغمهٔ طیب | که نیست لایق آن سنگ خاره و آهن
مرا تو مست کشانی بسنگ و آهن خویش | مرا چه کار که من جان کنم بر تن
تو باده تو خماری تو دشمنی و تو دوست | هزار جان مقدس فدای این دشمن

[illegible]

تو شمس حق حقی و مخمور تبریز بهار جان کی بر آری سر ز [illegible]

وله قدس الله سره العزیز

جفای تلخ تو کوهی کند مرا ای جان که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست که بحر شکر خوش و لذت که جان بوی بهشت است از گلشن و بستان
منم سکندر این جم بمجمع البحرین که تا رهانم جان را ز علت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج که تا رهند خلایق ز جهل ایشان
از آنک ایشان مر بحر را چو آتش اند که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنک آتش اند و ز عنصر دوزخ عدو لطف جنان و حیات نور جنان
ز هر شما بر روند از آنک از قهر اند که قهر وصف حق است و نیست او پایان
برهنه اند و همه ستر پوششان کو نیست نه ستر پوش دلانه که دید تست عیان
لحاف گوش جستن ز راه گوش درست بشست تنجه یا لوح دل بعین [illegible]
لحاف و فرش مقلد بود علم تقلید است نقش نقش یا هو چیست ای انسان
از آنک دل مثل روزن است کاندر وی ز شمس نور فشانست و ذره در ایشان
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام بنسبتی دگر آمد خلاف و خصیمان
چنانک طفلی نسبت تو پدر باشد بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نامهای خدا در عدد نبست نشد ز روی کار [illegible] ز روی ما عیان
بساکسا که بنسبت بتو که معتقدی فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان
چنانک ستر تو نیست تو بود مکنون بنسبت دگری حال ستر تو [illegible]

وله قدس الله سره العزیز

نعیم تو نه از آنست کی سیر گردد جان مرا بخوان تو بیا بهر ادخلو و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی نه بنده راست ملال و نه لطف راست کران
بیا که بحر معلق توی و ما ماهی میان بحر و این بحر را که دید کران
ز بحر تست که قطره آب خاک آلوده که جان شدست بپیش [illegible] جان
بیا بیا که توی آفتاب و من ذره بپیش شعله روست چو ذره چرخ زنان

وله قدس الله سره العزیز

چهار روز بخواهم نشست تو مهمان سه روز دیگر خواهم برون نقش مردان
کی این بست و آن جا رو ترش نکنی که تا ببیند این دل نصد هزار گمان
بهر طعام خوشم من که از آن نکنی ترشی که سخت این ترشی کند می کند دندان
که جمله ترشیها بلا زگوارش شود که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
گشای آن لب خندانک آن گوارش ماست که تعبیه است دو صد گلشکر در آن احسان
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن تو که می دهد مدد قند هر دمش عمان
چه جای اینک اگر صد هزار تلخ و ترش بنزد روی تو آید شود خوش و شادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت وگرنه دوزخ خوش شود [illegible] جان
اگر میان زمستان نهان تو خواهی درآ بباغ ببین حال چرخها بنشان
بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند بلال بر سر منبر صفات خود برخوان
غلط شدم که تو گر بر روی منبر پری برآرد منبر چو دل شود پران
مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن علف مساز و رستم که من نیم حیوان
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق غذای ماه و بستان ز آفتاب جهان

خمش کنم که دگر یار بار می‌خواهد / که در روم سخن او برون جهد ز میان
غزلی خلوتیان خط حسن تو سبق بود / که اهل مصر رهیده‌اند ز بند عزم بیان
غلط که او نخواهد که از حرم نکند / حذر ز سود کند یا گرفتن بالان
مگر همو بنماید ره حذر کردن / همو برون زد ابیات همو خرد انسان
مرا سخن همه با اوست گر بحرف ظاهر / عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خمش که تا نزند بر سخن حدیث هوا / از آنک با هوا نیست محرم ایشان

وله قدس الله سره العزیز

چهار شعر بگفتم بگفت به از این / بلی ولیک بده اولا شراب گزین
بده بجشن مبارک مرا نشستم جامی / بگو بگیر در آشام خمس با خمسین
غزال خوش بچرد عزل دمن بستان / نمای چهره شعرت و شعر تازه بس
خمار شعر نگویم خمار من بشکن / بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
بشیره روی مرا لطف و دلبری تو که / وگرنه سخت ادبناک بوده‌ام و مسکین
هزار ساله ادب را یک قدح ببری / خمار عشق تو نگذاشت هیچ سر تمکین
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون / هزار ویسه بسازد هزار گونه رامین
وگرنه سایه نمودی جمال وحدت تو / در این جهان نه فراز آمدی نه قرین
تو آفتابی و هر تو سایه تابع تست / گهی رود بسماک و گهی رود بزمین
گهی محیط جهان و گهی بکل فانی / بدست تست مسخر همه بی تلوین
جمال حسن تو ساکن و عشق ما بحبان / جبین بحر تو بی چین و شعر ما پرچین
سکون حسن عجب گر بی قراری ما / و با زاری رعج و عجز و سرکوفته تمکین

وله قدس الله سره العزیز

مقام ناز ندارد برو تو ناز مکن / هوس پخته نگشته ازین درخت ناز مکن
بشر قبلهٔ محبوب ما نشستی باش / نماز خوشه را از صبح بی نماز مکن
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش / ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
هوی هیچ خصم نماند برو بیرم بنشین / سلاح حرب دوم سیند رو تنگ ناز مکن
هوا و صاف برآمد نکوه نقل نوش / مده بکوه هر کوره دو رکه از کدا ز مکن
جمال خوشه را سیر از عشق هیچ مپوش / ز باغ لطف خدای تو جز قرار مکن

وله قدس الله سره العزیز

چمان تو که ازین جایگه کرانه مکن / بسا زبان من مسکین و عزم خانه مکن
بهانه‌ها بمیندیش و عذرها بگذار / مرا مگیر ز بالا و خشک شانه نه
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی / بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر بروی حریفان بکن که مست تواند / نظر بروزن و دهلیز و آستانه
بجز حلقهٔ عشاق تو نگار مپر / بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
بشر که عالم دامست و آن دانه / بدام او مشتاب و هوای دانه
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ / بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
تو آفتابی و بهتان التفات مکن / یگانه باش بجز قصد آن یگانه
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب / مگیر کاسه بهی مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود / مقام جز بسر چشمهٔ زمانه
مکن ستایش بروی عتاب ابرو ش / مده قطایف و آن زیر جز میانه مکن

ولی چو که کار بتان میسر باشد / لطف بشعلهٔ آتش هلال زبانه مکن
بکن بهر چه بسوزی بسوز جز عرفات / روا نباشد روان یک ستم روانه مکن

وله قدس الله سره العزیز

اگر سزای لب تو نبوده گفتهٔ من / برآر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بی سخن گوید نه ملامت عشق / بی ادب لب او را فرو برد سوزن
دو صد جهان ز جهان زنبرای عزت تست / بسوز و باده کر و بحر را زو برهم زن
چو تشنه دو دانستم بر لب دریا / نه موج تیغ برآرد بتن دشمن کردن
غلام سوسنم ایرا که هم گلشن تو / ز شرم نرگس تو در زبانش شد الکن
ولیک من چو دم چون زنی تو که هست من / فغان کنم که زخم را بکوب چون هاون
مراد در صفه تا سماع کردم بوده / نکشد تو دامن خود از جهان تر دامن
بلی ز گلشن معنیست چشم ما محمود / ولیک نغمهٔ بلبل خوش است در گلشن
اگر بخلق یوسف بجهت خوب رست / دو چشم ما دیگر مگر سیه هر
اگر چه شعشعهٔ آفتاب جان اصلیست / برآن فلک برسیده است آدمی تن
همش که کرد رخم مه شوی برسزد / زکور من شنوی این ... مردن

وله قدس الله سره العزیز

مکن مکن که روانست بی کشتن / مرو برو که چراغ وصل نقش
مرو که از لطف خویشتن سر خم / دماغ ما ز خمار تو سوخت آتش
مبند آن سرخم را که کیسه منظر / که خانه کرده تاری بسته بی روزن
که آدمی بغم آماج تیر را ماند / ندارد او جز سینه قبحهای جوشن

دو دست عشق مثال دو دست داود است / که می موم کند از لگن آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست / که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
دلا دو دست برآور بسنگ ... عشق / اگر چه چاره دارد خلق ... گردن
ز خون نهاد ... که کنجها دارد / که مهره ... زر ... و ... رهزن
گرفت خواب گرسان نو ... سوی ... / ... کسان ... دامن
که تا تمام غزل را بگویم ... فردا / که گل نگاه بچینند ... گلشن

وله قدس الله سره العزیز

مرا اگر تو نیابی بشهر یار بجو / درآن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه خشم و گاه ... اگر جوی / ... سایهٔ آن سرو پایدار بجو
و گر ... که ... خراب ... شراب / سیاه چالی آن چشم پرخمار بجو
اگر ... شهر ملوک ... شدی / درا ... های ... بجو
درآن دو دیدهٔ محمود ... / درآ ... اسرار ... بجو
دلی که هیچ نگیرد بجز دلبر تو / گلی که هیچ نریزد درآن بهار بجو
زمی ... که ... قرار جوید / ... عاشق ... قرار بجو
اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه / وگر عقار نداری از او عقار بجو
بمجلس تو اگر دوش ... / تو ... عقل ... از ... عذار بجو
تو هر ... بوی ... / ز مشک و گل نفس خوش خلق دار بجو
خیال یار ... سر ... دل / پیامهای غریب از خیال سوار بجو
... جانهای ... / کنار بر گلستان ... کنار بجو

چو صبح پیش تو آید از او صبوح بخواه | چو شب پیش تو آید از او نهار بگو
چو همنشین تو خمش کن مقام تو خسیس | وگرنه آن نظر شست در انتظار بگو
چو یمن مفخری پس زین دلی نفرت | فقیروار مرا و را در افتقار بگو

وله قدس الله سره العزیز

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او | که مست و بیخودم از نشئهٔ محبت او
اگرچه حکم برانم از او شکایت نیست | که می چشم همه من بر کنار رحمت او
زمین شناسد اگر باد را بگردانم | که هر که هم متعلق بود بحضرت او
اگرچه قند ندارم چو نی نوا دارم | از آنکه بر لب فضلم چشم شربت او
کنون که نوبت خشم است لطف از سر حالت | چگونه باشد چون جز چنین سم نوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست | چه ننگ باشد مرا لعل را ز زینت او
وگر ز لعل ندزدم ز آفتاب کمال | که داد زینت فهم چو نزدیکم بطینت او
نه لولیان دو چشم سیاه در دو بند | همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بزدی بچه قناعت کن | که شیخ نفس قرین است با جبلت او
از او مدد نه بحر گوهری بها | اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که نیست قیمت رضا الا بحر در ز هر خسیس | که سوی کالهٔ فانی بود عزیمت او
دریغ شرح نکنت و ز شرح می ترسم | که تیغ شرع برهنه است در شریعت او
کمان برد که مگر جرم او طمع بودست | نه بلکه حسن طمع بود آن جریمت او

وله قدس الله سره العزیز

بوی خواب بگیری مرا که هیز بگو | جوانشنهای سماع بود بگه تر گو

چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم | تو گوش من بکشانی که قصه از سر گو
چو روی روز نهان شد ز زیر طره شب | بحیله که از آن طره معنبر گو
فلان آس خواب اندرین نیستانها | تو آمدی که حدیث لب چو شکر گو
و آنگهی بیکی بار کی شوی قانع | غزل تمام کنم گویم مکرر گو
بیا بگو چه لافی کو ز خوابگاه خروس | بتو بگوید لالا تو و بعنبر گو
از آنچ خورده و در نشاط آمده | مرا از آن بیخودی ز روح ... گو
ز من چو مطلع مطرب مستانه | تو نیز با من بیدل نظام ساغر گو
من از بطیبت گفتم وگرنه خاموشم | مرا مبارک و فیما دواز ... گو

وله قدس الله سره العزیز

هزار بار کشیدست عشق کافرخو | شهم ز بام تحیر ز حجره تا سر کو
شب آنچنان ز بیگاه آمده که بخیز | گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
زهره بر کندم من سوی تسلیم | سبو اسیر سقا است چون گریزد او
هزار بار سبو را بسنگ بشکست او | شکست او فهم آید رشتن و ...
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل | بلند هوس که خورد غوطه در میانهٔ او

وله قدس الله سره العزیز

خلاصهٔ دو جهانست آن پری چهره | چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر رواق معانی کنون سوار آید | شکسته سلطنت او که را بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند | بطاس چرخ چو آن شه در افکند مهره
چو روح قدس بسر دوان چو صحو کند | فرشتگان مقرب از او برند بهره

همای عرش خدا و شمس تبریزی   که بحر عشق بود پیش او یکی قطره

وله قدس الله سره العزیز

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه   ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
صباح خرم که نور آفتاب جان آمد   ز آفتاب ببوسند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد دل آدم و داد   صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه
سری ز خاک برآورد که کم زنم ز نفس   خبر ببر بموران ز دشت و خرمنگاه
ازان زبانه نبوسید مور تا بیغ   که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو بمورچه‌ها رست و رحمت و یاد آری   چرا ز کم نسازی بسوی صحرا راه
صبا چو مور سلیمان ز ... جامهٔ شوق   مرا که میر خدا این مثالهای تباه
ولی ز نقد خریدار می‌برند قبا   اگر چه جامه جراره هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو نبریم   قبا که ... ز ... بشکافد ز ماه
خموش که هم ازین بس که از خموشی من   جدا شود هنر و باطل ... آگاه

وله قدس الله سره العزیز

ای دلی چو صبا ذوق صحرا چه   ز چه مست شدی یا ز ذوق تماشا چه
گهی به بحر بپیچی گهی بدامن کوه   کمر ببسته و در کوه و کمر یا چه
ورای چه و دل صد هزار بچه بچاه   برون چرخ و زمین رفیق صد سیما چه
تو چو کشتی و بخاری فتاده در دریا   عجب عجب که همه بحر گشت یا چه
ز موج موج درآمیخت چشم با دریا   ز لذت نظرش زیست در قفا چه
ببین چه دو عالم بود اینش خروش   خبر بود نظر پاک کبریا چه

نه طالبست و نه مطلوب آنک در توحید   صفات طالب و مطلوب را جدا چه
الا که را که شناسد کسی که برتر ز لا   ز لا که برتر بگو عاشق بلا چه
رموز لیس و فی جبتی بدانسته   هزار بار ازین جبه را قبا چه
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین گفت   تو ای خیال من ای ... خدا چه

وله قدس الله سره العزیز

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته   که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شب روی و حلقهٔ یاد   شب دراز و بت و رازهای ناگفته
برون ز ... آن شکار و سوزانند   که لطفهای شکار دریست لب نسفته
گواه کن همه را طاق شو ازین جفتان   سوی طاق و رواق مرو بست جفته
بدانک خلوت شب بر مثال دریاییست   بقعر بحر بود درها ناسفته
رخ چو کعبه تماشا شمس تبریزی   که تا شود عوض حجهای پذرفته

وله قدس الله سره العزیز

عجب دلی که بعشق نشست بشکسته   عجب‌تر آنک به پیش او نشسته
بیا خشم دلا بهتر ازین بنگر   مرو بهر طرفی دل تو نیز آهسته
دو کف بسوی دعا سوی بحر می‌داری   نه گوهر تو بجیب تو است پیوسته
خنک کسی که ز درد دست سوی جیب بود   که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
اگر چه هر طرفی باز گشت در طلبش   ازان طلب هوس شده و ز انگشت بسی خسته
میان گلبن دلها بخست از خاری   سخن دلا تو نظاری هزار گل دسته
میان دل ... برآید غبار و طبل و علم   هزار سخن هستی سخن تو بشکسته

بیا بشنو عدم در نگر زان مستان | بشنو ز خویش و هر آن از خود و خویش و آن
نها هر دو قدم شاد در سرای بقا | ورین بساط فنا هر دو در خود خسته

وله قدّس الله سرّه العزیز

برو برو که ببستر لاله نیست بزغاله | برو که هست ز کل وار حاجت گوساله
برو برو که خران کلّه جمع شدند | خروار و خر بیره و خره یکساله
زناله تو مرا بوی خر همی آید | که خر کند بعلف ناله و ملاء خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر | گلوهای بلیدی برای جلاله
دراز نای که خران بول خر بو کنند | زمین زمان و زمین ساعت و زمین حاله
میا میا که بمیدان دول خران نرسند | بصد هزار حیلت می رسند خیاله
حلاله کیست بلیس این عروس هیاوا | عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
عروس ناز بسحر شرط نشاط الف را | که او ز اشارت ابرو رسد بدنباله

وله قدّس الله سرّه العزیز

و مست روی توام ای حکیم فرزانه | بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو سجده کنم که هوانه | که چنین همه کر افتاده است و دیوانه
دل خراب مرا این خوشی بمن بنگر | که آفتاب نظر خوش کند بویرانه
بکن نظر که بلا زنان نظر که در کرمی | درختهای عجب سر کشند ز یک دانه
دو چشم تو عجمی ترک و مست خون ریزند | که می زنند عجمی تیرهای ترکانه
هر او خانه دلرا خانه بیغما برد | که می دود حسنک پا برهنه در خانه
بباغ روی تو آییم و خانه بر شکنیم | هزار خانه خوش صحرا کنیم مردانه

صلاح من تو هم ای ماه و فارغی ز شرح | که فارغ است سر زلف حور از شانه

وله قدّس الله سرّه العزیز

ز لقمه که شد حیله ترا پرده | مخمور نوش که ضایع کنی سراپرده
حیات خویش در آن لقمه کرده پنداری | ضمیر را سبلست آن که دیده را
چرا مکن تو در سخا مگو چرا نکنم | که چشم جان اکنست این چرا
طلسم ترک بزهر زهر شد بسوی بهشت | عروس برده بخود دست مرترا برده
هو لقمه را ببر پری خیال شتر آید | خیالها شد بر در صفا
خیال طمع بری خیال دوح آید | ز عقل نحره بر آید که جان فزا
دلا جدا شو ازین پردهای گوناگون | هلاکه تا نکند مرترا جدا برده

وله قدّس الله سرّه العزیز

تو هجده کشته و ما را بکرده ناچیده | بدیده کرده ما را بدین بخندیده
بخنده جان و جهان روز مقام خنده ترک | بگرد که هرچه کله هست سر بسنده
ز درد و حسرت تو جان لاله اسیر است | کل از حال رخ تست جامه بدریده
ز طوع عالم جانهای پاک بکریزند | وانگهان ز سما نشان تو بدیده بگریده
بدانک عشق بیانست و در درخت فراق | نکرده کره درخت من لبت بچیده
و هجنک گشته در خم سی بلندی نافت | و نزد کشته غم شد هزار بازیده
فرشهای هوا هر که این دلم را بود | تمام خانه درون جلوه را بسازیده
هزار ساغر هستی شکست این دل من | خمار نرگس مخمور تو نشانیده
زخام پخته تمی کشته جان من یاری | مدد مدد تو خوش آتش فرو زیده

مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی — بهانه بر نی و مطرب ز نغم خوش کشید

وله قدس الله سره العزیز

زهی لوای و علم لا اله الا الله — که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

چگونه گرد برآورد شاه موسی وار — ز بحر هستی و عدم

ستاره اند صفات صفا ز تجلت او — بپیش او بقدم لا اله الا الله

یکی ستم نبود از صد هزار عدالت — زهی خوشی ستم

ز هر طرف که نظر کرد می بروید — هزار باغ ارم لا اله الا الله

ز بحر غم بکناری رسیم عجب روزی — ز موج لطف و کرم

نماند دانش من بوی جان انگیز — که بینیش تو بغم لا اله الا الله

چو چنگ بیند فرا ز شه تبریز — زهی حریف و ندیم لا اله الا الله

برآید از دل او چون ز روز الست شه شیرین — هزار بانگ نعم لا اله الا الله

بهشت لطف و بلندی خود شمس الدین — زهی شفاء سقم لا اله الا الله

دلم طواف تبریز می کند محرم — دران حریم حرم لا اله الا الله

زهی خوشی که بگویم که کیست آن تبریز — بگو بیا که منم لا اله الا الله

وله قدس الله سره العزیز

دلم چو چنگ و تو زخمه خیال چه رسد — زهی مبارک و زیبا بفال چه رسد

بسوی وصل و چو چنگ هر آن فراق شکست — چگونه باشد یار در وصال

چو چنگ بشنود آتش ز مست سرمست — ز هر چه طاری کرد او شکال

دو چنگ را بچشانم ز نور ذوالجلال — ز فر دولت آن خوش خصال چه رسد

چو چیز و سخن آن رشک سلیمان شد — شکار هدهد جان بر و بال چه رسد

چو آفتاب جمال بر سر ما هر سه بتافت — چه شعلهاست ز نور هلال چه رسد

چو عقل عقل فنون شد حریر و حرم — عقول هیچ ندارد مجال چه رسد

چو چنگ مست شد از جام صدر شمس الدین — چه بادهاست ازو مال مال چه رسد

وله قدس الله سره العزیز

که بود لعبت بر آرد و بار و میخانه — که از تو بی تو بر از مشک گشت کرمانه

چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شدست — بدست خواند بجام و کرد ات

چو شانه زلف ترا چنگ شد همی انگشت — دلیل و آلت تحلیل مو سیابه

ز نور روی تو بر گشت خلوت حمام — که جمله قبه ز ناخن شد جو زنانه

خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا — که هر که نسبت تو یافت گشت ستانه

وله قدس الله سره العزیز

خدایگان جمال و خلاصه خوبی — بجان و عقل چه راه برسم گل کوبی

بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی — بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی

قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت — ز آب و گل برود چیزی که محجوبی

ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی — ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی

بیا بیا که جمال و جلال می بخشی — بیا بیا که چو دولت هزار ایوبی

بیا بیا تو اگر هر نرفته هر کس — ولیک هر سخنی کو بهست مرغوبی

بجای جان بنوش که هر اره چون جانی — محبت و عاشق خود را تو گیرد محبوبی

اگر نه شاه جهان از اوست که جهان آرم — [illegible]

گهی ز بدایت سرش لطیف و سرسری … ز قلب لشکر هیجاش گاه مغلوبی
دمی چو قدرت نقاش نقشها سازی … گهی چو دست فراش فرشها روبی
چو نقش را تو بپروردی خلاصه آنرا … فرشتگی دهی و پر و بال کروبی
خوش آب تکه دادی چو مشک خرخیز … ورا ز شکاف بریزی بدانک معیوبی
شمس مفخر تبریز از ... دولت … که جست ز ادراک دل من ... کوبی

وله قدس الله سره العزیز

ربوده عقل و دلم را جمال آن عربی … درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه … کنون که مست خرابم صلای بی‌ادبی
مست شب اینجا در شب پرست … تو آن شبی که شب مه کشد ز بی سببی
پرید رفتم سرمست بر سر کویش … بخشم گفت چه کم کرده‌ای چه می‌طلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب … اتیت اطلب فی حیکم مقام ابی
جواب داد کجا خفته‌ای چه جویی … بشر عقل محمد بلا ابن بولهبی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم … بذات پاک خدا و بذات پاک نبی
چه جای گرمی و سوگند پیش آن سلطان … وکیف نصرع صفا بصولة الحرب
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد … کما یسیل میاه السقا من القرب
چه جان سازم غماز من هم از خانه … ز چشم جوشیده زرآب ... ام سببی
دریغ دلبر ما را بمال میل بدی … و یا فریفته گشتی بسیدی چلبی
و یا بحیله و مکری ز ره در افتادی … و یا که مست شدی او ز باده عنبی
دهان بگوش من آورد و گفت پوسکی … چه میکند سر و گوش مرا ... لبی

غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت … شراب وصل بتابد ز شیشه حلبی
از آن شراب پرستم که یار بخشش لب … ز خم چو نشسته می کرده و بوده ذهبی
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست … که خویش عشق شناسم نه خویش نسبی
همین که مفخر آفاق شمس تبریزی … بشست نام و نشان مرا چو شسته لقبی

وله قدس الله سره العزیز

بخاک پای تو ای مه هر آنچه که بتابی … بجان عمر عزیزی چه عمر را نشانی
خوشست روان موسی را تو چشمی و نوح را کشتی … مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
در این منازل گردون چو دیو طواف هاتو … که از قضا ما را باتفاق شتابی
اگر چه روح جهانست روح سوی ندارد … ثواب کن سوی او رو اگر چه عین ثوابی
بگو نشست سلامی اگر چه حاضر جانی … جواب ده که ای که بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازی … هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهان زود زیر ... دلم را … زهی رباب دلم ز دست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی … رباب جز ز دوی که را است گر چه خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی … ز جام خویش نریزی که مست از چه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی … کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

وله قدس الله سره العزیز

ترش ترش بنشسته بهانه در بستی … که نه ... هم آبت ز ... کوزه بشکستی
هر آن کوزه ز ترش بجای آنکه هم … مگر ... از ... رفت ... مستی
ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه … چه حاجت است ... و ... هستی

بیا که روز عزیز است مجلسی بر ساز / ولی چو دوش مکن کو میان برون جستی

بدر رفتم سرمست تو ز خانهٔ عشق / بحلقه گفت سا کز زنجیر وا رستی

چرا نگیرم پایت که تاج سر هایی / چرا نبوسم دست چو صاحب دستی

هزار جان بفزودی اگر دلی بردی / هزار مرهم دادی اگر تنی خستی

دلا میی بستان کز خمار ها برهی / خنک صنم پرست الا صنم چو بر رستی

برو دلا بسعادت بسوی عالم دل / بشکر آنک باقبال و بخت پیوستی

هوس مکن اگر که جمله سیم بران / بآب زر بنویسند هر چه گفتستی

ضیای حق امام الهدی حسام الدین / مجیر خلق سالاری و تاج آنستی

وله قدس الله سره العزیز

رهید جان چو هم از نودی وا رهستی / شکست صد شهنشاه خوش برستی

زهی وجود که جان بامر جود عالم پاک / زهی بلند که جان گشت چرخ خسستی

چو گشت مرا آنچ من بدانستم / و چرخ درستی او هم مرا نو بنشستی

و گشت عشق تو قضا و الحکم بکمال / و چون بجستم اثر ز می بشکستی

طلسم فقر بجست و گرفت گوش دلم / که مژده ده که ز رنج وجود وا رستی

ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد / نه بحر را تو ز بوی نه بسته نشستی

ز شمس تبریز این حسنها بخر بنقش / ز نقدها شو و آنگه بکسر برستی

وله قدس الله سره العزیز

تو عاشق چه کسی از کجا رسیدستی / مرا بمی نگری کز پس چه خریدستی

مظلم کرده مرا توکه و ستم ز دکان / کله زدی بر من و قبا دریدستی

نظر

نظر بلطف یکی مگر پیش / که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

غلط ز رنگ تو سیلاب زال العقوی / بدین رخ یوسف که کف بریدستی

ز تیر غمزه دلی را اگر بخست دلیت / چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی

ز آه و ناله تو بوی مشک می آید / یقین تو آهوی نافه سمن چریدستی

تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو / اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی

حدیث جان تو بست این و گفت مزید / اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی

تو خویش در چه کمان بهانه و حرمانی / تو خویش قفل گمان بر دلی کلیدستی

اگر ز وصف تو خرزهم تو تحفهٔ عقلی / وگر تمام بگویم ابا یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیر نوی / جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی

ترا کسی بشناسد که او کسی کرده است / دگر کسی بندانند که ناپدیدستی

دلا برو بر یار و مباش بستهٔ هوس / که پایه بی سبک و چابک و خریدستی

بترک مصر بگفتی ز شوق فرعون / بر شعیب چو موسی فرو خزیدستی

تو عمر ماست حدیثش حرازا ولیتر / سخن دراز سخن را ازان کشیدستی

ستم دهم بی ظلم تو شمس تبریزی / مگر منم عرفه و مگر تو عیدستی

وله قدس الله سره العزیز

تعالیت بپری و در جهان ز رفعتی / عجب عجب بکه امین ز از جهان رفتی

بس زدی بر و بال و قفس در اشکستی / هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی

تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی / چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی

بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان / رسید بوی گلستان بگلستان رفتی

بی خمار کشیدی ازین خمر ترش / بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بی نشانه دولت چو تیر راست شدی / بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
نشانهای کژت داد این جهان چون غول / نشان کذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چو کله آفتاب سر بودی / کمر چرا طلبی چون که از میان رفتی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد / چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
دلا تو نادره مرغی که در شکار شکم / تو باد دیر و سپر جانب سنان رفتی
کل از خزان نگریزد عجب شوخ کلی / که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران بیام عالم خاک / بهر طرف بدویدی بناودان رفتی
خموش باش مکش رنج گفت و گوی نخست / که در پناه حنان یار مهربان رفتی

وله قدس الله سره العزیز

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی / ز حسرت و دم فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی / هواستی از دل و جان بر اسبت سپردندی
اگر نه پرتو لطفت بر آب می تابید / بجای آب همه زهرها بخوردندی
اگر نه جرعه آن می بخوردی خاک / ستارگان ز رخ تو گرد خاک کردندی
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی / تموز و جمله نباتات فسردندی
منزهی و در آمیزش عجب صفتست / دریغ بوده اسرار در نوردندی
اگر نه بیرحم بندیره روان میهمان / ز انبیا همه پاها بما فشردندی
نبیه‌ها اگر آن روح قدس بنمودی / عقول و جان بشر را بدن بشمردندی
گر آن نبودی که تواند بشکند زنجیر / بنازوالاه زخان جمله زاد و نوردندی

تو صورتی بنشیدی غیب جز تصور تو / شرابهای غرور و نخورده خوردندی
اگر جهش کنی راز عشق فهم شدی / وگرنه خلق همه هندو ترک و کردندی

وله قدس الله سره العزیز

رسید ترکم با جامهای گلرنگی / بگفتمش صنما آن عهد گفت الفرنگی
بگفتمش که کی نامه بدست صبا / بیادم ای عجب آوری که گشته تنگی
بگفتمش که چرا تیکه آمدی اندر دو / بگفت سینه پریدی بلانه بلندشم ازدی
بگفتمش رخ تست شمس روحانی / ز آفتاب چرا آموختی جوانمردی
بگفت طرح نهد رخ دو صد خورا / تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بقای من چو پدید و زوال او خورشید / گرفت در ظلم عالمی چه بازی کردی
سجود کرده‌ام و مستغفرانه بالیدم / بدید اشک مرا در فغان و بیم دردی
بگفت که بقاصد مخالفی گفتی / بعشق گفت من و گفتم در آوردی
بگفتمش گل و خار و صبح بی شامی / که سنگ کان را با شیر و شهد پروردی
ز لطفهای تو ست آنک سرخ می گویند / بعرف و حیله زر را بدان همه بردی
بگفت ساسکی آزاد دم مرز حلقی / که زرد گشتی و زر را بغفرو آزردی

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا که تو آب حیات پرخوردی / ساقیا که شفای دوای هر دردی
ساقیا که گلستان ثنات می گوید / ساقیا بنما کو کجاش پروردی
ساقیا که بسیار خانه ی قدمت / نمی روم ز رخ هیچ خسته ی نیزدی
ز ابر اهل لله آفتاب چون بی تو / نمی روم ز هوا هیچ تلخی و سردی

برابر اهل دلی که حیف بسیار است	که دیدها همه گریان ز تو در بن گردی
بیا ساکه ولی نعمت همه کونی	که مخلص دل حیران و همه بزرگی
ساسا و بیا فرزند خود را	که در امامت و تعلیم آگه و فردی

وله قدس الله سره العزیز

پدید گشت یکی آهوی در بن وادی	بخشم آتش افگند در همه نادی
همه سوار و پیاده طلب در افگندند	بجهد و جد همی تو که شست افتادی
و یک دو حمله دویدند تا پدید شد او	که هیچ بوی نبرد کسی باستادی
لگامها بکشیدند تا که واگردند	همه باز پدید شان فرود شان زشادی
و باز حمله بکردند باز تک برداشت	که باز دیگر او گم کند همی یاری
بدین صفت همه از صد رفت هر کسی	ز هم شدند جدا و بکوه و وادی
یکی ز بنگ دم خرکوش برگرفت غلط	یکی ز بی گوهی و راه بغدادی
گروه گم شده با هم دگر دو قسم شدند	یکی بطمع در آهو یکی با آزادی
جماعتی که بر ایشان سیل آز آهو	و گم شدندی بسوی آهو آبادی
از این جماعت قومی که خاص تر بودند	بخشم مست سالخشان هم اورادی
و همت و طمع و راه خو بربد بستند	ز طمع او نشدندی بهیچ رو عادی
حال خویش و بسوی ایشان رسیدند خوش	که اندک اندک گستاخ گر ایشان هادی
بهر دو نوع یکی شکل حال آوردی	بشکلهای عجائب مثال شیادی
از آنکه نه هم بدو ترد دل ضعیفان را	که تاب حال ندارد هوا جان آدمی زادی
که آسمان و زمین بر حرکه اگر بستند	یکی صفت ز صفتهای مبدعی باری

مگر زمین مسلم ترا دهد سلطان	چنانکه بشر و جنید بغدادی
و طوق موهبت آمد بگشت گردن عم	رسید داد خدا و بمژده بیدادی
بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد	نهست نور فشان بر خرابی و آبادی
غلام ماه شدی شب ترا به اندوه است	که بشتاد تو ماه میان هر وادی
خنک ترا و خنک جمله همرهان ترا	که سعد اکبری و سعد افتادی
بوعدهای خوش اعتماد کن اگر آن	که شاه مثل نداد براست سعادی
بکوش تو همه تفسیر این بگوید شاه	چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

وله قدس الله سره العزیز

بمن نکرد بجز من بهر که در نگری	نقش بود که ز عشق خدای بیخبری
بدان رخی شکر کو نمک ز تو دارد	بود که تا که از آن رخ تو صد ولی
ترا چو عقل بدید بود ای لب تو ز تو مار	جمال روی بدید در نگر اگر بسری
بدانک سر بسر اسر صفات عین تو باشد	و گرده بسر نماید بصورت بشری
بسر توجه کف لب و بوصف هوا خود دریا	بخشم خلق معنیست و هر دم ای عجبی
هنوز مشکل ماند است حال سر ترا	هزار صورت دیگر در وصفی به هنر
رسید صورت روحانی بهم دل	ز بارگاه منزه ز خشکی و تری
از آن نفس که در و سر روح پنهان شد	بکرد جامه دل را رسول ره گذری
ایا دلی که تو جامه شدی از آن خسرو	بوقت جستن آن جامه تا در و نگری
و جامه صورت نگیرد ز تیر تیری	چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب بری

وله قدس الله سره العزیز

منم که کار ندارم بغیر بیکاری   دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک سر نه ندیدم بغیر تاریکی   ز سیر چرخ ندیدم بغیر مکاری
فرو گذاشته شست دل درین دریا   نه ماهیی که گرفتی نه شست می داری
ترا نشست وصال همای فرخ بخت   گلی بدست نداری مخار مخاری
کلاه گوشه نهی همچو ماه نو ترسی   برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کشته سوزی   چگونه ابری آخر که سیل می باری
تو صید دام خودی بس چگونه صیادی   چو در زمانه خوشی چگونه عیاری
اگرچه این همه باشد ولیک اگر روزی   خیال یار درآید نکو بیاری
بذات پاک خدای که کارساز همه است   تو مست کار امیر منی نکوکاری
اگر دو گام بیاید دویدی از پی او   تو یکسواره نه تو سپاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش گرم است   که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
بیاد عشق شب تیره را بروز آور   چو عشق یار بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین   برآید و بکند دو کف چو در دعا و زاری
اگر بکوه بیاتی بسوز دامن عالم   هلا قناعت کن هم بپیشه کهساری

وله نفعنا الله بسره العزیز

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری   دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی   وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی   چو پر شدی بن حوض و چو مکان
خدای داد دو دست که دامن کس گیر   بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل حس فرشته است سوی او بپرید   تو بینیش چو بکف آینه نهان گیری
بگیر کیسهٔ پر زر با قرضوا الله آی   قراضه قرض دهی صد هزار دکان
بغیر خم فلک خمهای صد رنگ است   بهر خمی که درآیی از او نشان
ز شیر چرخ گریزی بسرخ گاو روی   خری شوی بصفت راه کهکشان
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری   بقدر پهلوی او خوی پهلوان
چو آفتاب جهان را بران حیات کنی   چو زین جهان نجهی ملک آن جهان
برآ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر   چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
چو هوش باش و همی تاز تا لب دریا   چو دم گسسته شوی گرد دهان گیری

وله نفعنا الله بسره العزیز

حرام گشت ازین سر فغان و غمخواری   بهشت گشت جهان زانک تو جهانداری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی   مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی   مثال ده که نگیرد جهان شب تاری
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت   مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که رهد حرص از گدا چشمی   مثال ده که طمع وا رهد ز طراری
مثال کرد همی حسن بی مثال تو بس   که مست دل و جان است و خصم هشیاری
چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد   بآفتاب نظر می‌کند بصد خواری
ز رشک شکرت نی هزار ناله کند   ز چنگ مهر تو گیرند چنگها زاری
ز تف عشق تو بنشست در دل آتش   هم از هوای تو دارد هوا سبکباری
برای خدمت تو آب چون بسجده رود   ز درد دست برین خاک زنگ بیماری

ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع
بلند کرده سر آن کوه نی ز بختیاری

که تا نخست برو تابد آن تف خورشید
نخست او کند آن نور را خریداری

ثنا ز کوه بیاموز سر ببالا داد
که کار عشق ضایع نکرد کهساری

مکن بزیر و ببالا بلامکان نگر بسر
که هست شش جهت آنجا نه نگونساری

بدل نگر که دل تو برون شش جهت است
که دل ترا برهاند ازین گرفتاری

روانه باش بسر رو و می تماشا کن
ز آسمان شنید این لطیف رفتاری

چو غوره از ترشی رو بسوی انگور
چو نی برو ز نی جانب شکرباری

حلاوت شکر او گلوی من بگرفت
بماندم از رخ خوش و ز خوب هستاری

بگو بعشق که ای عشق خوش گلوگیری
که خط او وفا او و دفع هستاری

گلو بمغز بگیری بسکل برابر جان
در آیدم ز تو جان چون گلوم افشاری

گلوی خود برسن زان سپرده‌ام چون
دلا ببوی پری صد گلو تو بسپاری

ز کودکی تو بسیری دوانه و دوان
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

ولہ قدس الله سره العزیز

تو آنکه تو جان و جهان و جان داری
مرا چنانکه بپروردهٔ چنان داری

تو حلقهٔ عزتی که دام جان منست
مرا بحلقهٔ مستان و سرخوشان

تو جان عظیمی که جان نسخهٔ اوست
چنان کنی که مرا در میان جان

تو گنج نهانی که در خزانهٔ ماست
مرا ز چشم همه مردمان نهان

تو ساغری که ز چشم خلق نهانست
رخ نشر ند مرا همچو ارغوان

تو بام بلندی که صومعهٔ ملکست
مرا ببام برآری چو نردبان داری

دری که هیچ نبستی بروی ما در بند
اگر ز راه چو وا نشود ما زبان داری

وارفتگان تو نزد دگر بتو یارست
حکیم اینست که نزدیک رادوان

در آورش عالم و حکمت اظهار است
تو نیستی ظاهر و میل انکریان

ببرج آتش فرمود که بالا کن
برای پختن خامی بود بیکدان

ببرج آبی فرمود خاک تر کن
بشکر آنکه درون چشمه روان

بسعد اکبر فرمود هین هنر بنما
که از گشایش بیچون ما نشان

بنحس اکبر فرمود تو جهودی
دگر بگو که چو هنرها

چو کرد ظاهر هنرهای علم را
برای حکمت اظهار اکر عیان

هر آنکه او هنری دارد و همی کوشد
که شهره گردد اندر دانش و عیان

هنروری که بپوشد هنر غرض آنست
که شهره گردد اندر سپهر و در جهان

وگر ستر بپوشد هنر غرض آنست
که شهره گردد اندر دانش و صواب

نه آنکه رسید نه به اظهار زند
که ای نسخهٔ خاک اندر زنگان

که من بتن بشر مثلکم بدم واکنون
مقام گنج و توجهٔ اذان

منم دل تو دل الصحه بجوی از من
مرید پیر شوار دولت خوان

اگر ز خویش برانی مرا اندکی خویش
درون خویش بسی رنج و امتحان

سا تو جزو منی جزو را ز کل مگسل
بجنبش بر کل زیرا که کل کلان

کمان که جزو نقش شد نقش
وگر جدا هلیش از یقین کمان

دلیل سوی ندارد ترا دلیل منم
چو بی منی نرمی کرد دلیل الان

اگر دهانکم لطف تو می گوید
که بسته و بسته چرا بگو زبان داری

بگفتمش که چو جانم روان شود از تن | شعار شعر مرا با روان روان داری
جواب داد مرا لطف او که ای طالب | خوش است سکهٔ زر از قبول اهل طیان
دلا بگو تو تمام سخن که جان بستم | سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی | در آسمان ز چونه نامه آسمان داری

ولد قدس الله سره العزیز

اگر تو همچو بلبل برای گلزاری | تو خار را همه گل بین چو بهر گلزاری
غم شناسی باشد که خار گل باشد | اگر همی خلدت عاقبت کند یاری
درون خار گلست و برون خار گلست | باحتیاط نگر تا سرک می خاری
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند | تو احتیاط کن آنجا که مرد هشیاری
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا | عجب شمع تو پروانه را نگه داری
خوش است تلخی دارو ولی است ساخ | غنیمت است زیارو وفا جفاکاری
بدست دلبر اگر عاشقی نبوده بکش | ز عشق و عقل و پس این از سکاری
بغیر یار ز جفا هر چه میکند محسوس | مباش ایمن کان فتنه است و طراری
زبور و دست عشق و عشق میخوردم | اگر دروغ فروشی و گر محال آری
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست | ولیک غیر نبیند بچشم اغیاری

ولد قدس الله سره العزیز

فرستاد جانرا برسم دلداری | بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
بدان نشان که همه شب همی نالی | درون روز ز دلها برای بیداری
بدان نشان که غمم داده که آمی | تهی و پر کمت دم بدم فتح و آی

بگوی جمع مرا چون فتح و کرهانی | چو باده را بگرو برهنه نمی آری
از آن می که اگر بر کلوخ برریزی | کلوخ مرده برآرد هزار طراری
از آن می که اگر باغ از او شکوفه کند | ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری
چو نی تو ناله برآرم ز چنگ مخمور | چو چنگ بیخبرم از نوا و از زاری
کرشمه‌های خداوند شمس تبریزی | که چشم جادوی او زد گره بسجادی

ولد قدس الله سره العزیز

دلا همای وصالی بپر چرا نپری | ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر | بشکل دل شده تا هر دلی ببری
دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی | ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
روان چرا نپاید چو پرتو پاک وی | نظر چرا نشیند چو سایهٔ نظری
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند | خبر چه باشد تا با تو ماند از خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید | که او فنا نشود از مسی بوصف زری
کی است دانهٔ مسکین چو نوبهار آید | که دانگیش نکند از فنای شجری
کی است هیزم مسکین که چون درید نار | بدل نگردد هیزم بشعلهٔ شرری
سنا رهاست همه دلها و دانشها | تو آفتاب جهانی که پرده‌شان بدری
جهان چو برف و یخی آمده تو فصل تموز | اثر نماند از او چون تو شاه برگذری
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم | فنا شوم من وصد من چو سوی من نگری
کمال وصف خداوند شمس تبریزی | گذشته است ز اوهام جبری و قدری

ولد قدس الله سره العزیز

هو
در روز چهارشنبه
تا نامه جو ...
... شعبان
هزار و ...

بجان تو که بگویی وطن کجا داری / که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز / که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
سماع باره نبودم تو از دَرم بردی / بمکر راه زن و صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که باده کرد شکست / بگوش ابر چه گفتی که کرد دُرباری
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن / زباد هم چه ربودی که مسکن زاری
بکوه هم چه سپردی که گنج شد بنیاد / ببحر ها تو چه آموختی که گوهر باری
بگوش کوه چه گفتی که خشم و گوش نشست / بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رهانم از رخ خواب / چگونه در غم وا می کشی به بیداری
بمثل خواب هزاران طرب و جان بستست / که ره دهی دل و جان را بغصه بسپاری
چنانک عارف سر او خفته از دنیا / ز خار رست کسی که سرش تو می خاری
نا آفتاب و بماه و باختران فلک / چه داده تو که نمی برکشند طیاری
بذره ها پریدن چه نغمه از تو رسید / که گر بگوی رسانی همش برقص آری
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی / چنانک با تو همی سجده و بمکاری
دمی که در دمی تو تن شوند چو چنگ / نه جای بهوی بماند نه زور رهواری
خموش کرده و بگریختم ز تو صد باد / کشان کشان تو مرا سوی کفر می آری

وله قدس الله سره العزیز

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری / بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر ز دولت سلامت مشرح نیست / بعشق بران تو که در عشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس رنج / که خشم جو نبود همچو کینه بشری

چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی / ترا گهر نبرد ارزانک بدگهری
وگر چو جام لبالب شوی ز هر نوعی / ز جام مالامال امانت بر آنک تو بیری
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب / که ماند از شکر آنکس که او کند شکری
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدم نیست / از آنک او دگر است و تو خود کسی دگری

وله قدس الله سره العزیز

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری / شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق / کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل / چو آب سجده کنان و چو خاک راه بخواری
ولیک آن همه محنت بکردی باغ چو خاری / درون باغ گلستان و یافت چشمه جاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی / زبان شکر گزاری بسجده شکر بیاری
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را / شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار شاخ برهنه قبای حله گل شد / هزار خار مغیلان ز رهیده گشت نگاری
حلاوت غم معشوق را عاقل داند / چو بولهب نه ز اندوه تو خبر قسواری
برادر و پدر و مادر تو عشاق اند / که جمله یک شده اند و سرشته اند زیادی
نمک شوند چو در افتند در این نمکدان / دوی نماند در ترشی و مزغری و بخاری
مکش عنان سخن را بگو دلی ملولان / تو تشنگان فلک بین به وقت حرف گزاری

وله قدس الله سره العزیز

شبی که در سر شبها ز عشق بی دل آری / بگیر دامن عشاق خواب را بزاری
ستاره سجده کنان ماه و زهره چاکر آرد / رها کنند خرد و عقل سیر و رهواری

از بیت چهارم
از حرف یا ...
غلط است ...
در حرف یا ...
نویسد

زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید | بروز روشن بدهد صفات ستادی
ز ابتدای فنا تا بانتهای جهان | کسی ندید چنین بیهشی و هشیادی
تو خواه بره و خواهی فروع این سو ده | که زهره دارد با آفتاب ستادی
طمع مدار که امشب برون آید خواب | که برنشست بسر آن ضیاء بوسیدادی

وله قدس الله سره العزیز

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری | بیا بدعوت شیرین مدام می شوری
حیات موج زنان گشته اندرین مجلس | خلاف ناصح و هر سو شراب منصوری
بدست طشت خوبان بجای دسته گل | بزیر پای بنفشه بجای مغفوری
هزار جام سعادت بنوش از نومید | بگیر صد ره و نور ای غریب رنجوری
هزار کوکبه زلیخا و یوسفند اینجا | شراب روح فزای و سماع طنبوری
جواهر از کف دریای لامکان کرد او | نثار موسی و کافور ماه کافوری
میان بحر عسل تا بکی زنده هر جان | صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان | خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
قیامتست همه رازها و ماجراها فاش | که مرده زنده کند نالهای ناقوری
برآر باز سر از استخوان تو چون جان | اگر نه سخره ماری و طعمه موری
ز مهر و ماه رخ برتر است امیر کن فکون | بپوش خلعت حوری چرای ماموری
ترا سگان که نه غصه که آن بکاند | تو نور پاک چو حوری به که نار تنوری
شکوفهای شراب خدا شکفت همه | شکوفها و خمار شراب انگوری
جمال خود به ازین کان بلغاری | شراب روح به از آشهای بلغوری

خیال یار بحمام اشک من آمد | نشست مردمک چشم ام بناطوری
دو چشم ترک خطا را چه تنگ از تنگی | چه عار دارد سیاح جان ازین عوری
درخت شو هله لولی خانه که بوسید | توی خلیفه و دستور ما بدستوری
که هیچ نیست چنین رونق با چنان زوری | که واخرید همه را ازین شی و شبکوری
کرم کشاد موسی کنون ید بیضا | که کرد ظلمت مقیمان بیت معموری
مباش بسته مستی خراب باش خراب | نقش بدان که خرابیست اصل معموری
خراب و مست خدای در بر حمز امروز | هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی تو خاک می شود بسر | تو خاک پای وی و خسروی و فغفوری
صلای صبح جهان هر کجا که نزدیکست | تو مرده زنده شدن بین بجای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفته تست | که جان جان سرافیل و نفخه صوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان روا اندر دست | که دیر و دور دهد دست و آی ازین دوری
ز حرف و صوت بباید شدن بنطق جهان | اگر غفار نباشد بس است مغفوری
گران طرف شنوا اندی زبان دلها | نه رومی است نه ترکی و نی نشابوری
بیا که همچو موسی شوم تا که طور | که کلّم الله آمد مخاطبهٔ طوری
که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی | چنانک گرسنه گیرد کنار مزدوری
ز دست عشق که جسته است تا جهد دلبر | بقبض عشق بود قبضهٔ قلا جوری

وله قدس الله سره العزیز

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری | چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا و بهر سوی روزگار مبر | که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری

تو همچو وادی خشکی و ما چو باران   تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست   ندید خلق و نبیند نشان آثاری
هزار صورت جنبان بخواب می‌بینی   چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیاری
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد   که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین   که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری
بیا بجانب دار الشفاء خالق خویش   کزان طبیب ندارد گزیر بیماری
جهان مثال تن بی سرست و آن شاه   بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
اگر سیاه نه آینه من از دست   که نقش آینه نیست و چشم زنگاری
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع   که گرم دارد منش با شمع و خریداری
بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم   چو لعل می‌خری از کان من خریداری
بیای جانب آنکس برو که پایت داد   بدو نگر برو چون که داد دیداری
دو کف بشادی او زن که کفت بخروشت   که نیست شادی او را غمی و تیماری
تو نی ز گوش شنو نی زبان بگو او را   که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

وله قدس الله سره العزیز

خدا نمی جان تا دگر تو غم نخوری   چه جای غم که ز شادمان گردون بری
فرشته گشتی و پاکی با صد پر و بال   که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمی‌دهد که چگونه است جان رسته ز تن   مثال دامن خود از غبار جانوری
در آن صبوح که او راح خاص فرزند   ترا خلاص غم روز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت   ترا کند بعنایت از آن سپس سپری

روان شکست نسیم از شکرستان وصال   که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
ز بامداد بیاور بده جام چو خورشید   که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم   که تا میان من و تو نماند این دگری
بده بده هله ای جان ساقیا جهان   کرم کریم نماید قمر کند قمری
بآفتاب جلال خدای بی همتا   نیافت چون تو مهی چرخ از دو سفری
تمام این تو بگوی ای تمام در غیبی   که بسته کرد مرا شکر بادهٔ سحری

وله قدس الله سره العزیز

تو در عقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری   چگونه رطل گران خوار را بکف آری
بجان من بخرابات آی یک لحظه   تو نیز آدمیی مه‌رخی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست   که پیش از آب و گل است از الست خماری
فقیر و عارف و درویش و آنکه هشیارد   مجانبه چنین نامها تو بیزاری
سماع و شرب سقاهم نه کار درویش است   زبان و سبوه و کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد   ملنگ هین بتکلف که سخت هواری
سری که درد ندارد چراش می‌بندی   چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

وله قدس الله سره العزیز

نگاه یار دو چون لب و چشم دلداری   نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
وگر بسینه در آید بغیر آن دلبر   بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
هلا ملامت چشمش بچشم تو نگره   درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بهر نگه که مرا یار امتحانها کرد   بحیله برد مرا کشتگان بگلزاری

گلی نبود که گلها ز رشک او می‌ریخت | بتی که جمله بتان شد از او گرفتاری
چنین چنین سخن سرسری بخوانید | که نادرست و غریب است در سخن باری
چنانک گفت طرازیم در زره در بیست | چو من به پیش نکو نیم بنواله جباری
ز آب چشمه داود سبزها بر رست | بعذر آنک بنفشه بکرد نظاری
براند مرید رز دکشان کشان ز بهشت | نظر بسنبله ترکی بستمکاری
جدا ز سنبل ابرو که چشم شد بر تست | هلال کی نگه سوی تو خریداری
چو مشتری ز چشم تو جست تقویم است | بچنگ زاغ من چشم را چو مرداری
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی | لطیف مشتری سودمند بازاری
همش خمش که اگرچه دو چشم بربستی | ریای خلق کشیدت ز نظم و اشعاری
ولیک مفخر تبریز شمس دین بانست | چو غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

وله قدس الله سره العزیز

باهل پرده اسرارها ببر خبری | که پرده‌های سما بر درید از قمری
نشسته بود بدیکش نجوم و سیارا | برای طلعت آن آفتاب در سحری
برید غیرت شمشیر بر کشید و برفت | که در رهش آید بکشتند نیستمان خبری
برید غیرت انگشت در یکی می‌گفت | بنالهای پر آتش که آه واحذری
شبانگهانی عمر چو کمکی می‌رفت | بگوشهای سرا پرده‌اش بر خطری
که پاسبان سرا پرده جلالت او | بنفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
دریغ هیچ بخشم بکحل خاک درش | ز بهر روشنی چشم یافتی اثری
که تا بقوت آن یک نظر بدو کردی | که مهر و ماه نیابند از آن اثری

که نسر طایر بگذشت از سر آن سعد | باعتماد که او را بسته بال و پری
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او | برید در پی آن نسر و بر شکست سری
چو بوی خمر رحیقش برون زند ز جهان | خراب و مست تو بینی بهر طرف عمری
ببر و بحر فتادست ولوله شادی | که بحر رحمت پوشید قالب بشری
نکند ایمن و ساکن حذر کنان بلا | سلاحها بفراغت ز تیغ یا سپری
که ذره‌ها هواها و قطره‌های نجاد | بگوش حلقه او کرد بر میان کمری
چو عرض خدمت او ماجرا کند آغاز | یقین شود همه را ز آنک نیستشان هنری
نگارگر بکند نقش شمه‌ها میکرد | کشاد هندسه را بس مهندسانه دری
چو در رسید بتبریز نقش او ناگاه | بر او فتاد شعاعات روح سیمبری
قلم شکست و بیفتاد خبر بر جای | چو مستیان ز شبانه نخورده سکری
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش | همی گدازد در آب شکر چون شکری

وله قدس الله سره العزیز

ببست خواب مرا جادوانه دلداری | بزیر سنگ نهان کرده و در بن غاری
بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا | چو مرده‌ای که در افتاد در نمکساری
کجاست خواب کجا چشم و کو قرار دلی | کجا گذارد این فتنه صبر و صباری
اگرچه کوه بود عقل هیچ که برد | ببین چه مرد باهیبت است این یاری

وله قدس الله سره العزیز

چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو دادی | مکن تو دامن جمع که شرط نیست ساری
نه بند کرده بندی نه دل اسیر نه بندی | چو تنگ شکر قندی تو هم درون کناری

طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو   مگر تو عین منی تو مگر تو آینه داری
چه نور بخ و بهشتی تو که آفت حبشی تو   چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب بر آری
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو   چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست ببستم   چو در قفا بنشستم مرا چه کار برآری
بسوخت عشق تو خرمن من نه جان بماند و نه این تن   بوی نیابی ازین زن اگر هزار فشاری
برون نخود زمانی مثال کوهر کانی   نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
ز جام شربت شافی شدیم بعشق تو لافی   بیامدم ز صافی اگر تو کونه نداری
کها ز بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید   گروه جواهر روید اگرچه سنگ بکاری
دلی که عشق نوازد درین جهان بنسازد   ازانکه می نگدازد که یک زمانش بداری
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بر ریز   براق عشق بگیر تیز که بس لطیف سواری

وله قدس الله سره العزیز

مسلم آمد یار مرا دلفروزی   مرا عشق داد مرا فضل و فیروزی
اگر سرم برود کو برو مرا سر اوست   رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم   یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک   اگر دمی بچری تو ز ما نوش بوزی
چو جان جان شدهٔ تنک جان و ترش چهره   چو کان ز رشک جنه چرا اندوزی
بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را   بخضر و چشمهٔ حیوان بگیر قلاوزی
شراب لعل رسیدست نیست انگوری   شکر نثار شد و نیست این شکر اوزی

وله قدس الله سره العزیز

من آن نیم که تو هر دی چو بینیم نشناسی   تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
مرا بپرس که چونی درین کمی و فزونی   چگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی
بچشم عشق توان دید روی یوسف جان را   تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی
بهای نعمت حق را سپاس و شکر خدا را   خرم چو قلب زکوه که کان شکر و سپاسی
وگر نکوه بتری یقین خیال پرستی   بت خیال تراشی و زان خیال هراسی
بت خیال تو سازی ببینی بت بنمازی   چو کبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع ترا شد   تو چه نه تو غباری تو ذرهٔ تو نحاسی
بجان جمله مهان اگرچه جمله بلی اند   که نیم حبهٔ گردون نشاید چو کاو خراسی
وگر ز جبر کرده ور ز بدون کشی سر و کلاه   ز خر کلاه برهیدی فرشته و ز ناسی

وله قدس الله سره العزیز

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی   شکرستان ز هله تا تو شکرستان باشی
بجه بجه ز شهاب از برای کشتن دیو   چو ز اختری بجهی قطب آسمان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی   گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
چو عزم بحر کند نوح کشتیش باشی   رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی
ز بهر پختن تو آتشست بی جانی   چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی   چو نان پخته رئیس عزیز خوان باشی
اگرچه معدن بحری بصبر گنج شوی   اگرچه خانهٔ عیبی تو غیب دان باشی
چو خوان برای اخوان ترا قبول کنند   مثال نان ز مردن جان شوی و جان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد   بگوش جان که چنین گر شوی چنان باشی

همی خور جهان بی آنسان شادخانی | که آنکه ست فکندی بنج زبان‌بانی

وله قدس الله سره العزیز

کسی که باده خورد بامداد از کف ساقی | خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
بیا شتاب سعادت مرا رسید شتاب | چنانکه کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا حیات همه ساقیان بیمار زود | شراب لعل خدای خاص راواقی
هزار جام پر از زهر داده بود فراق | رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که دولت نوبافت از تو بخت جوان | بیا که خلعت نوبافت از تو مشتاقی
چگونه خدمت بنوشم انار خدام | نبات و قند نتاند نهد بشماقی
توی که جفت کنی هر تنی را بمراد | که هیچ جفت ندارد بکم مطاقی
جهان چو لهو و لعب کودکانه باده دهد | ز نیست مستی بالغ دهد زلف شغراقی
بکن خانه دل داد غم همی کماه | بخند چند مار از زحمه داقی
برادر آینه شو یار پیش چشم دهد | که زنگ قیصر روم و عدو اصداقی
ازین کلاه بکن کام روز تا به شب عیش کن | خراب و مست حریم دلق زراقی
بریز بر سر و ریش سبوی می امروز | ببرق عارض رومی و چشم قبچاقی
ببار باده بر آکند کشت ابر سخن | فرست باده بجای ابر که زراقی

وله قدس الله سره العزیز

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی | ببینی آنچه نبی دید و آنچه صدقی
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی | خدا را تو نبینی بر غم معتزلی
اگر تو رند تمامی زاحمقان بگریز | گشا دو چشم دلت تا بنور لم یزلی

مکن عیب کسان را بغیب دان شکر | زبان ز جهل ببند و دگر مکن دغلی
وضو ز اشک بسازد نماز کن بنیاد | خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی
برادر نعره ارنی بطور موسی وار | بزن تو کز دل کافر غزا بکن چو علی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی | تو ماه سرکه فروشی چرا نئی عسلی

وله قدس الله سره العزیز

بیا بیا که نوازانه راست آیامی | برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده زگور برخیزد | گزاف نیست ترا در جهان نکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت | قبول کنیش اگر دیو و با خامی
همی زیم بستیزه و این هم از تو نیست | که تا مرا نکشی اله ببوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجد ولیک تقدیرا | اگر بنقش درآیی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و جاه آموزی | گهی رسول فرستی و جان بپیغامی
درون روز دلم چون فتاد شعله شمع | بدان اندرین دل شب تو که بر سر بامی
مرا دم آنک شوم سایه و آفتابی | که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
مجال جوی و مجالم بدین کناه مرا | قبول کن که هیچ عالم و عامی
تو هم مجال نتوشی و معتقد نشوی | بر و برو که مرید عقول و اوهامی
اگر ز خسرو و جامها حلاوتی یابی | مجال هر دو جهان را چو من درآشامی
ور از طبیب طبیبان بکوزه‌ای یابی | مکاشفی تو بخوان ز خدا نه از اوهامی
برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام | که بر ممالک هر دو جهان تو بهرامی

وله قدس الله سره العزیز

زنا مراد در آورد دلبرم جامی | بنا شتاب چشانید جام را خامی
نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز نعاج | نه نقل او چو خسیسان ز پسته و بادامی
نباد باده مرا داد همچو که بر باد | بآب کرم مرا کرد یار را کرامی
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت | مکن بکن که کم افتد چنین ایامی
طربناک گفتم که نی برو امروز | ستیزه کرد و مرا داد خنده دشنامی
چنین شراب چو من ساقی و تو کودک | که گوید این نه نمکها هلی و یا عامی
هزار مژه نکند آنچه کرد دشنامش | خراب گشتم نه ننگ ماند و نی نامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی | که او خراب کند عالمی به پیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم | خراب کرد دلم را چنان دلارامی
سری نهادم بر پای او چو مستان من | پدید شد سر مست مرا سرانجامی
سرم ابر اندر گرفت و خوش بنواخت | غریب دلبری و بدیع انعامی
وانگه از سر رقت بچاکر آن گفت | نه در خور است حسن مرغ با چنان دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو | مباش در قفسی و کنج بامی
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت | مگر بیابم خوش دوزخ آشامی

وله ایضاً سلمه الله العزیز

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی | که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی
بدانک عشق نترسد ز ننگ و نام جهان | نهنگ قعر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه ماند عاشق ز مستی آن می | که جام نیز ز ترسش کم کند جامی
چه جای خاک که بر کوه جرعه برد بخت | هزار عربده آورد شور و هنگامی

تو جام عشق چه دانی چو نیستت دل نیشی | تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
ز صاف بحر بگویم اگر کشش بینی | مثال نیست بر هیچ کف نشانرا می
ملول و تیره شدی مرا صفاش آرام کن | نبات را چه حنایت چو شکر آشامی
که خاک بر سر سرکا و مرحه سرکه فروش | که شهد صاف نشوند ز تلخ ایامی
بمن نگر که درین بزم کمترین عامم | ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

وله ایضاً سلمه الله العزیز

ز آن نشسته گرو لبت خشم می بینی | گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
ز آفتاب گرفتست خشم کار زنیز | زهی حماقت و ادبیر و جهل و کم بینی
ترا که معدن زر بیش خود همی خواند | همی روی و قراضه ز خاک می چینی
قراضه هاست نه حسن ازل درین خوبان | در آب و گل چه آمدی خوش آیینی
چو کان حسن بجنبد قراضه ها زینان | باب و گل بنماید که آن چه آیینی
تو جهد کن سراسر همه قراضه شوی | روی بجدر ز خود آنکه جمال زرینی
بشهد جذبه مرا آن جفا بیامیزم | که شهد صرف کلوگیر باشد زر شیرینی
کشد محبت نه دعاها کشند آمیز را | کشانه شو سوی من گرم لنگ تمکینی
سوی بحر روان ماهی و کشش خود را | تو با سعادت و اقبال خود همه در کینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشند | چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
وگر درشت کشد مر ترا مترس از دل | که یوسف لب کشند تو این یقینی
ستم و بیم شبی و جز در پیش بکشید | که صانع زر تو نشودی به بدر تو تعینی
چو خلوت آمد گفتش که من فرو نتوم | تو لایقی بر من مرد ها تو آمینی

در آن مکان که مکان نیست قصرها دارد — درین مکان ز فنا موج حرمی تمکین

هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن — تو از لجاج همان لعمدی و یاری

فذاک روح حیاتی فانت تحیینی — وانت تخلص دیباحتی من الطین

وانت تلبس روحی مکرما جللا — بها اعیش و تکفینی لتکفینی

ایا مفجّر عین تفجّر عینینی — سقاوها سکرانی وشربها دینی

وله قدس الله سره العزیز

نگفتمت که توی سلطان خوب رویانی — بجای سرو تو از خاک خوب رویانی

هزار یوسف زیبا بر آید از هر چاه — چو چرخ در رسن حسن را بگردانی

ز بس ربودن جانها ز جان شدی ارزان — بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی

بپیش عاشق طاق و صفا ز صف بگریخت — دلا ملرز چو برگ از برین گلستانی

صدا ندید شناسد نوای بلبل مست — کلاغ بهمنی و لکلک بیابانی

و اشتهای کویی بلوغ صلاق شده — گر از نیاشد بارانی بنورانی

نه کمتری تو ز پروانه و چه کمتر از شمع — وگر کمی ز پر او صد بال پرانی

هزار جان مقدس بهای جان خسیس — همی دهد بکرم یار اینت ارزانی

سحر اگر کند ترا آفتاب وقت غروب — بزن دولت پیروزی بپیشانی

کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت — دگر نگوید یا رب مرا پریشانی

سوار باد هوا گشت پشه دل من — که هیچ لشکر پشه نکند سلیمانی

خموش باش و رها کن چرا بر آن تو شمار — بهل تو دعوت عالم برو اهل عمانی

خمش که خواهند ... — حریف صرف بود دیگر تمام ... خوانی

وله قدس الله سره العزیز

بلندتر شد ای ماه آفتاب انسانی — زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی

جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو — طلسم دلبری یا تو گنج جانانی

زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت — که نامه همه را نانبشته میخوانی

برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را — هو جان که اندر جاش عشق بنشانی

دلا تو باز شهنشاه صید کرد ترا — تو ترجمان نبکست زبان مرغانی

چه ترجمان که کنون پیش بلبلی سیمرغی — که آن نظر ز جان صد سلیمانی

درین جهان ایمان و کفر در طلبست — هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی

بهر سحر که خروس خنده جان گوید — بیا که جان و جهانی برو که سلطانی

و روح من بنفیر و دشمن بر بی — سوی او یم ازین باغ روح ریحانی

وله قدس الله سره العزیز

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی — وگر رباب ننالد چرا ادب نکنی

وگر حیات شود مر ترا ابوجهلی — چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی

بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست — عجب توی که سوار خیال عجب نکنی

تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی — که تا دگر مس عقده ذنب نکنی

مثال ذره تو بگریز ازان گرفتاری — که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی

تو روح بادی مجرد چه عشق بازی تو — تو روح بادم جفتی چرا عزب نکنی

تو هیچ مجنون هستی که با دو لیلی خسب — چرا سواره یکی روی و یک عقب نکنی

شب وصال ترا در کمین خانهٔ ماست / چراغ‌ها و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی و تو شراب نشه / شراب چون نگذارد که تو شغب نکنی
شراب آتش عشق است وخاصه از کف حق / حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگرچه موج سخن می زند ولیک آن به / که شرح آن بر او جان ز کف به لب نکنی

وله قدس الله سره العزیز

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی / وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر نه چاره فتح از مسیح جان خواهی / ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی / وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی / ز نور خود همه را تو چرا گهر نکنی
چو آفتاب چو قدیم تیغ زند / چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
وگر چو نای حسودی ز لعل خوش دم او / چرا چو نی تو میان را پر از شکر نکنی
وگر چو ابر تو جامد شدی از آن دریا / چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند / چرا چو چیز مخنث نظر نکنی
نگر سبز قبایان باغ کامده اند / سوی شاه قبا بخش خوش سفر نکنی
چو فرقه و بخچه داری از آن جهان حیات / چرا سر دل خود جلوه و سحر نکنی
چو اعتبار ندارد جهان بر رخ خوش او / ببزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

وله قدس الله سره العزیز

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی / مرا نپرسی کجا برد آن طرفه که بدانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم / بدان جهان که جهان هم صدای اصول جهانی

یکی حدیث امانت که عقل من نیارد / بگو بیست صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک شتر آخور کوش برده هم نه / که گوش دارد همی او از سر پیست نهانی
عنایتیست نهانان حسن غیرت کرامت / ز راه گوش در آید چو راعیان عیانی
رفیق خضر خرد شو سوی چشمهٔ حیوان / که تا ز چشمهٔ خورشید نور نور فشانی
چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف / جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی
ز نور دم خورشید و قطب هفت فلک را / سهیل جان ز جنوب اندر آید سوی یمانی
درِ قراضه چرا گیر و زر زبان نه / که تا بنقد بسنجی که چه چیز رونهٔ کانی
فدای بدرها نهاده کردست مرهم / لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه جنانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد / ز سر دست و نشی که همچو ریگ کرانی
تو بر نه که برای چراغ بایه نبازی / که شعله شیر از تو نثره شیر شبانی
چراغ شیخ جست را بنور دل بفروزی / چو این شیخ نماز است دو داو شمع مثانی
همی رسد ز سماوات هم صبح ندای / که ره بری بنشانی چو گرد هم بنشانی
ببین بکش چو محنت عنان عزم که بشت / دو لشکر است که چه روی توست شاه روحی
شکر بخش تو آمد که برگشای دکان را / چرا دهان شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبله شکر بخور بطبل که بنوشت / مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
ز شمس مفخر تبریز آفتاب برستی / که اوست شمس معارف و شمس مکانی

وله قدس الله سره العزیز

بهر دمی که چرا بی چو عشق بنشینی / بجوش دل از نیک دل چشمه چشمه شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا / که جان جان ز دعای تو نعره آمینی

دلا بگوی خرابات تا ز تو بخرند   مگر تو هستی و ناموس تا جهان سینی
دراز الست و بلی جان ز بدن بوکی   ترا بخواه که آنی ه در غم اینی
ترا یکی پر و بالیست آسمان زیبا   که در پی خرو اسی ه در غم زینی
بگو بگو تو ه حسنی که آنت بشری فت   ساسا که تو سلطان ز این سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیز بر کهری   عروس جان جهان را هزار کابینی
که چنگ حسن ذه در جهان و قاف نش   که انوار ای فلک ذره قوانینی
بروز جلوه ملائک ترا سجود کنند   بنشنوند ز ابلیسان که تو طینی
میان بسته دکرهی بصدق خدمت من   کنند خدمت تو بعد از آن که تو دینی
ستاره وار بگشتها بخود انکت   و آفتاب کنون نامشاد تعیینی
اگر ه در غزنانی نیاز را مکلد   برله رشک نو نیسه خوش لب راستی
همش بسوم اقرابی عمل کردی   ز عشق ه دو فکل در کنون که و التینی

وله قدس سره العزیز

ز بعد دون بکسستم مرا مکو که جنونی   ز عشق جیب دریدم در ابتدای جنونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موج حب   سری بر آورد ز موج دم موج تا زم جونی
که جون همیشه شراب است عکس همیشه کباب است   همین دوم تو فرور کن که از فزونه درونی
ه وازالست تو مستم و حرف های تو هستم   همه ز عشق شکستم ه غم فزوده درونی
بروز بست عسنم در روز بدم فریستم   ه میل عشق شکستم بجست ددو وحدونی
دلی زمین بعمه که دل ابنوه و تو بوه ی   ه آینه دم عددی ه جاودی ه فسونی
نمای جمع زسا تو شش مفخر نسرنی   که نقشها تو نمای ز نوج آینه کونی

وله قدس سره العزیز

بگو بجان سیا در زنخها جوئی   ز زنخهای جهان در زنخ ماجوئی
تو همچو عیسی و اندیشها جهود اند   ز مکر و فعل جهود از نکوی را جوئی
ز دشمنان ودریکان کار زبانیت   که از دو چشم تو دو نیرد آشنائی
ایا کسی که تو شی باد فنا و صحبت خلق   بپرسمت ز وفاهای بی وفا جوئی
تو همچو مرغ زسیا از اجل گریزانی   ز ترس وهمه بر بر ز جر بر سوا جوئی
اجل حیات تو ست از مصور نیز مرگ است   اگر نه عاقلی از وی گریز یا جوئی

وله قدس سره العزیز

تو آسمان منی من زمین بحیرانی   که گه بدیدم ز دل من ه خبر زویانی
زمین خشک لبم من بیا ز آب کرم   زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین ه جاند کاندر دلش ه کاشته   ز تست حامل و حمل از تو می دانی
ز تست حامله هر ذره بستر دکر   ببند حامله را مرتی تو بنهانی
جهانست در تکلم ازین جهان بحابج   کر و بر آید انا الحق و با تک سبحانی
کهی بنالد و ناقه بر آید از شکمش   عصا بیفتد و کرده اژدها بو ثعبانی
رسول گهی و اشتر شناس من را   همیشه مست خدا کر کند شر بانی
کهیش داغ کند که علف نهد بیشش   کهیش سر دد ز انوی بند عقلانی
کهی کشاید زانوش بی برقص جمل   که تا مهار بدرد کند پریشانی
همی نکی که می کنجد از طرب حرکت   که نقش چند بود داد باغ دوحانی
بس تو قوت تفهیم نفس کلی را   که خاک کونی از او شد مصور جانی

هو نفس کل همه کلی جهان و زو بوس است | ز آفات حلالت که نیستش ثانی
از آفتاب فلکی که از غروب بریست | که نور روشن نه دلوی بود نه میزانی
یکان یکان ننماید هر انجم کاش خموش | که جامع است صد فنا ز خرمن تابی

وله قدسنا الله بسره العزیز

بدست هجر تو زارم تو نمی دانی | طمع بوصل تو دارم تو نمی دانی
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت | نماند صبر و قرارم تو نمی دانی
نهفته شد گل و بلبل رهید از چمنم | بدرد خسته خارم تو نمی دانی
بناله باز رسیدم بسان فاخته شد | بکوهسار بهسارم تو نمی دانی
انا دیوانم خندان بر از عشق لبت | کنون ز شعله نارم تو نمی دانی
بماند راز تو پنهان درون سینهٔ من | کران نگفت نیارم تو نمی دانی
انا عشق تو بهشت شمس تبریزی | که بنده بر سر دارم تو نمی دانی

وله قدسنا الله بسره العزیز

ازین درخت بدان شاخ و بر نمی سنی | سه شاخ داری کو ره گری و کر کینی
میان آب دری ودر آب می برسی | میان کنج زری مست قلب معنوی
خدات گوید تیر چشم روشن کن | تو چشم را بگلابی و می کنی سنی
اگر به تیره شبی تو بصبح صادق آرد | بگو که صبحم صبحی و لی دروغینی
رسید نعرهٔ عشرت زنان ز منصور | غدوت انشر نهار الحمار یسقینی
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند | درین خوشی که در افواه ساقی الکأس
مثال ذنب زبس مانده زیر دستان | تو مست سر کری می خوری نبا بینی

هو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان | مراقبی ز ذهب و دشمنی مسکینی
گلست قوت تو همچو زنان آبستن | ترا ازان همه که در روضه و بستانی
دی و بهار همه سال ماده خاک خورد | اگر انار ز نان خنده بنیز کند تینی
اگر نقش لطیفی نه سر بسر نقشی | و گر زاده طینی نه سر بسر طینی
هلا خموش که حیوان دو نوش کرد آنچه | کانبیر دفتری و طالب فتاوینی

وله قدسنا الله بسره العزیز

نهان شدند معانی ز بار بی معنی | کجا روم که نرویند بیش من دعوی
کی جد خرمن زاری لطیف بی سر حرف | که من بچشم عمری ندیده ام باری
بگو بنفس مصور مکن خنش صورت | ازین بسی متراش این حسن بس الوانی
اگر نقوش مصور همه ازین جنسند | مخواه جیله بینا خنک تن اعمی
دو کونین رنج و عذاب است جان مجنون را | ملال صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سیر کرده | بگفتمش که توی مرکز وجس که آری
بگفتم او را صدق که من نیک بستم | ز تو غلط تر ابد رسیاه تو بختی
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست | که کار دل دم قهر خدا در زمانوی
بروز حشر که عربان کنند زشتان را | رمند جمله رشتان ز زشتی دنی
درین بدیع که بناکاه او بنشد کل | مثال صورت حوری بقدرت مولی
رخی لطیف و منزه ز رنگ گلگونه | کفی ظریف و مبرا ز حلیه و حنی
چنانک خار سیه را بهار که بینی | کند میان سمن زار و گل همی دعوی
زمی بدیع خدای که کرده است زار روز | ز روز همی بیار آورد جنت و طوبی

کسی که دید بصنع لطیف او خود داد | نترسد ابد ز فتنه در دهان افعی

بافعیی بنگر که هر اژدها افعی خورد | شد او عصا و مطیعی بقبضهٔ موسی

ازان عصا نشود مرترا که فرعونی | هو همی خردی راز رو بافعیی آنی

همین که رنج بلا کریم گنج شود | بلا هو من روضه این نادر عقبی

وله قدّس الله سرّه العزیز

ایا مرتبی جان از صداع جان هوی | ایا بنور دل از عالم دلبران هوی

ز نعمت شب ماه و زبالهای صبح | که می رسد بتو لطف مهربان هوی

ایا کسی که بحفت و بحفت خشم هوی | ز لکلک جرس و بانگ یا بانسان هوی

ایا غریب فلک تو بسر زمین جیفی | ایا جهان ملاحت جرس جهان هوی

ز آفتاب که برسد که چون همی کرهی | بگلستان که بگوید که گلستان هوی

نروی زرد بر سند در حد دل نشست | و لیکسی نیز سید رخ ارغوان هوی

هو روی بشت با آینه که چو نی نق | بگفت من هو چراغم تو قلبیان هوی

و آن کهی که من بیاز کونه می برسم | مثال کشتی که گوید با آسمان هوی

دهان کشادم یعنی بوسه لب خشکم | که تا شراب تو گوید که لب دهان هوی

ز کف چون تو جوی روان شود در حال | میان جان و دوام که لب روان هوی

بگو تو باقی این که از خمار لبست | سرشت کران شدید بس که سر گران هوی

وله قدّس الله سرّه العزیز

هزار جان مقدس هزار کوهر کانی | فداله جان و جانیکه روح بخش جهانی

مروحها که فراری صحلفها که ربایی | هو ماه غیب نمانی زیر دهای نهانی

هو در غزا تو ستاری زیجر که برادی | هزار بحر بکوشد هو قطره یکانی

توی زکون که بود توی کشایش جان | بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی

کری که هست جهان از تو راست گر آن را | بجنس کمان ز زمان که بسخت کمانی

نه چرخ زهر حسانند نه ترس و جوز نماند | هو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی

بچرخ سینه برای هزار مه بنمایی | یکی بیان که توانی یکی برازد که توانی

تراست چرخ هو جا کرتو مه نباشی و اختر | هزار ماه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مجهز بر تخوا اکل هو نشینی | صد آفتاب نماز او سدکان بنشانی

وله قدّس الله سرّه العزیز

هزار جان مقدس فدای سلطانی | که دست کوهر و بر نبست بالانی

بنور او بسلامت میان خندق ما | بظلمت لحد و جراغ ایمانی

نگین عشق کاسر و سید هو بری | ز هو حرکه ستاند ملک سلیمانی

که برشکافد نه برس حنیز کافی | بغیر شیر خدا و صف الفقار ترانی

برای قاعده ی غم بسر تا بتو | در بهر صورت خیرات او کرسانی

خنک کسی که درد بشری کش بنده | هو بوهر بر جرانیان عشق و صعانی

زخانه جان کو ونکوچ جانب دوست | لفافه را طرب و جنانه راجانی

وله قدّس الله سرّه العزیز

کهی بسینه در آیی کهی بروح بر آیی | کهی بمحر کرایی ما آفتی مبلایی

کهی جمال بنانی کهی ز نیت شکنانی | کهی نه این و نه آن ما آفتی مبلایی

بشرهای حویده ملک بمیر بیل | بغیر عجز بدین ما آفتی مبلایی

وجود تو باش نماند و او ز هر دو بماند ترا بفقر براند نه آفتی نه بلایی
مثال لذت مستی میان جسم نشستی طریق فهم نبسته نه آفتی نه بلایی
درون دل که گزیدی خیال وار دویدی نگفتی و نشنیدی نه آفتی نه بلایی
نه دود و نه سوزی نه آتشی و نه دودی نه مجمری و نه عودی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی بسوی کنج نهانی
و سوی کنج کشیدش رخ جمال خوش دگر کسی نه بدیدش
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی نه نعمتی نه فتوحی نه آفتی نه بلایی
نگفتمت که چه سانست این بگفتمت و هو این منش خوش که ببست این نه آفتی نه بلایی
سوی چمن شد الحان مرغان مختلف و زهی نما و بگفتا نه آفتی نه بلایی
تو عشق جان جهانی ولی ز جان نهانی نهان ز عین عیانی
مرا چو دید بگوشی ملول جنس فروشی نه جای صبر و خموشی
بگوش دیگ دلم را بسوز آب و گلم را ببر ز خط و سجلم را
بسوز تا که بگویم حدیث سوز نگویم بعون لطف ندیدیم نه آفتی نه بلایی
دگر مگوی سماعش رسید نوبت جامش ز جام سر ختامش نه آفتی نه بلایی

وله قدس الله سره العزیز

بیامدیم دگربار سوی مولایی که تا بزانوی او نیست هیچ دریایی
هزار عقل بشنودیم برو نرسد کجا رسد بمه چرخ دست با پایی
فلک بطمع گلو را دراز کرده بدو نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
هر آن چلو و گلو شد دراز سوی لبش که ریز بر سرش نیز منّ و سلوایی

بیامدیم دگربار سوی معشوقی که می رسید بگوش از نواش هیهایی
بیامدیم دگربار سوی آن چرخی که فرق سجده کنش هست آسمان سایی
بیامدیم دگربار سوی آن چمنی که هست بلبل او را غلام عنقایی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما که مشک پر نشود هیچ و هیچ سقایی
همیشه مشک تهی هست و پر ز سقا که نیست تو مرا در و دانش و رایی
بیامدیم دگربار سوی آن بزمی که شد ز نقل خوشش کام نیشکرخایی
بیامدیم دگربار سوی آن چرخی که جان چو رعد زند در خمش علالایی
بیامدیم دگربار سوی آن عشقی که هیچ کس نه ز آسیب او بری رایی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را که هست بر تو موکل غیور لالایی
حدیث مغز تو بر پوست ختم کن تو که نیست در خور آن که عقل گویایی

وله قدس الله سره العزیز

زبان لطف دلم می جهد بسودایی هوای دام مرا می کند تقاضایی
عجب جواب نه همیدست دوش از دل من که هست در سرم امروز شور و صفرایی
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا همی رسند بیانی بدل ز بالایی
برست خانهٔ دل از موکلی عجمی که نیست یک سر موی ز جهان ندر جایی
نهان نیست و گر هست گو زبان زده‌ای گریز نیست و گر هست گو مرا جایی
جهان کی آمد و ما همچو سیل از سر کوه دوان و رقص کنانیم تا بدریایی
اگر نه سیل بنالد ز راه ناهموار قدم قدم تو کجاش در سفر تماشایی
چگونه نالد ناله من از کسی که گرفت بهر دو دست دهان مرا چو سرنایی

مرو نشسته که فردا چنین کنم و چنان   خبر ندارد کو را نماند فردائی
غلام عشقم کو نقد وقت میجوید   نه وعده دارد و نه نسیه و نه رائی

وله قدس الله سره العزیز

زبان مرا دلم می جهد بسودائی   زبان مرا که می زند بگیرائی
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت   که از نگه دلم گشت آتش افزائی
فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش   که آتشین دم او و ناله سقائی
محبتی دوش کجا بوده است این دل من   که در رخ دل من هست تازه صفرائی
سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ   که زیر او ستی آتشی و دریائی
بسوی آتش او من همی روم لای یاد   بحیلها و بتزویرها و بهانهائی
ز درد هیبت عشقش دلم شکست آورد   که عشق را دلم شدست و طاقت رسوائی
بجست روی وصالش دلم مراست بعشق   چه آتشین طلبی وه آهنین پائی
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی   که تا ز تابش نورش رسید بهر جائی

وله قدس الله سره العزیز

سا سا که شدم در غم تو سودائی   دراز را که بجان آمدم ز تنهائی
عجب عجب که بروز آمدی بپرسش من   سخن سخن که هی بی طاقتم ز شیدائی
بیا بیا که چو آوردمت بحجره سرا   بنه بنه بنشین تا دمی بیاسائی
مرو مرو همه شب زود زود می بودی   بگو بگو که چرا دیر دیر می آئی
نفس نفس زده ام ناله‌ها ز فرقت تو   زمان زمان شده ام از رخ تو سودائی
مجو مجو سر ازین زینها در راه جفا   مکن مکن که کشد کار ما برسوائی

برو برو که مکن گرمی روی بشیون گری   سا سا که مخوش می خمی برعنائی

وله قدس الله سره العزیز

تو نور چشم ما یاد و جهان مائی   که شعله شعله بنور بصر در افزائی
تو آفتاب دلم همچو سایه در پی تو   دو چشم در تو نهاد است و گشته هر جائی
از آن زمان که بجوئی بسته ام کمر بهشت   چرا نشسته در و ز دل از شکر خائی
ز کان لطف تو نقد است عشق و عمر تو ما   تنیم بدولت عشق لب تو فردائی
بذات پاک خداوند که تو در دیگر نیست   هر آنچه آب حیات است تو را افزائی
زهی حسن تو خوبان بهو بسو بیدند   بتشنگان ز عشق کرده ام سقائی
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند   با ملاحت آن خوش مصفا لئی
سوی صوره تهار ایستگ برنزند   خورند آب حیات تو از زلالائی
خدیو معجز تبریز شمس دین حق   دو صد مراد برآری چنین چو بازآئی

وله قدس الله سره العزیز

شدم سوی چه آب همچو سقائی   برآمد از تک چه یوسفی معلائی
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست   ز بوی پیرهنش دلم گشت بینائی
بچاه در نظری کردم از تعجب من   چه از ملاحت او گشته بود صحرائی
کلیم روح بمیعاد رسید میقاتش   اگرچه کوه بود گشت طور سینائی
ز نخ زد صد رقصی که گفت انظر دوو   از آن بسر سینم و چاه در تو زینائی
کسی که زنده شود صد هزار مرده ازو   عجب نباشد اگر بر گشت برنائی
هزار لعل گدای حسن عجب کانی   هزار سیم نثار لطیفه سیمائی

جهان چو آینه پر نقش تست اما کو / بروی خوب تو بی آینه تماشایی
سخن بگو که مرا از جمال و لب تو / نه عقل ماند و نه اندیشه و نه دانایی

وله قدس الله سره العزیز

فرستاده جانرا برسم دلالی / بدان نشان که مرا بی نشان همی دادی
بدان نشان که بهر شب چو ماه می تابی / ز ابر دل قطرات حیات می باری
چو قطرهاست که از حرف عشق می بارد / ز گل گلی بغراید ز خار هم خاری
میان خار و گل این سینها چو بلبل مست / ز عشق دل آید سحر سحر زاری
هزار ناله کنم لیک چه فایده از بی عشق / چو خلک بنجرم از نوا و از زاری
از آن دمی که مرا هم عشق تو همدم / تهی و پر شده ام دم بدم قدح واری
میان جمع مرا چون قدح همی گردانی / چو شمع را تو چرا در جمع در آری
مرا بسر که این شمع گشت شمس الدین / که خاک تیره بر آن روی سیاه سرداری

وله قدس الله سره العزیز

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری / دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود / که تا بواسطه آن دلی بدست آری
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی / قبول حق نشود گر دلی بیازاری
بده تو ملکت و مال و دلی بدست آور / که دل ضیا دهد اندر لحد شب تاری
هزار بدره زر گر بری بحضرت حق / حقت بگوید دل آر اگر بما آری
که سیم و زر بر ما لاشی است و بی مقدار / دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد / دل خرابی که آنرا کهی بنشماری

مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود / که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
دل خراب چو منظرگه اله بود / زهی سعادت جانی که کرد معماری
عمارت دل بیچاره دو صد باره / ز حج و عمره به آید بحضرت باری
که گنج گنج الهی دل خراب بود / که در خرابه بود در فن گنج بسیاری
کمر بخدمت دلها ببند چاکروار / که بر کشاید در تو طریق اسراری
گر سعادت و اقبال گشت مطلوبت / شوی تو طالب دلها و گیر بکداری
چو هم عنان تو گردد عنایت دلها / شود بنای جهان حکمت ز قلب تو جاری
روان شوی ز لسانت چو سیل آب حیات / دمت بود چو مسیحا دوای بیماری
برآید یک دل موجی کشت هر دو جهان / شنو تو نکته لولاک از لب قاری
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی / ز مهر و ماه و ز ارض و سماء زنگاری
خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد / اگر بهر سر مویی دو صد زبان آری

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا در نوبت آور شیشه عنقود را / در صبوح آور بسبل مستان خواب آلود را
یک سبک در آب افکن جمله تسبیح و سبل را / اندر آتش امتحان کن چوب عود را
سوی شمع سنا روان کن لوله زجاج / و ز گل و نسرین بخندان خاتم فردوس را
بلبلانرا مست گردان مطربانرا سر کشی / تا که در سازند با هم نغمه داود را
باده بیما بیمار چهره را آب حیات / کوری آن حرص افزون جوی کم بیمود را
هم برین ساقیان آن زهره در نگر / هم بگیر با صوفیان ناکرده بی دود را
می بیاور زان سبو در که مر او ریش شد / آنکه چون دشمن در وجود آورد هر موجود را

نالهٔ کاندر جبل انداخت صد رقص الجمل
زان می کو رونقی بخشید دل افسرده را

هر صباحی عید داریم از نو خاصه این صبوح
کو کرم برفشانی بادهٔ موعوده را

برفشان چندانک ما افشانده‌ایم کرده از وجوه
تا که هر قاصد بیابد در رضا مقصود را

همچو آنکه هله در عزه آفتاب و ماه را
چون ندارید هله در عیدهست محمود را

شمس تبریزی برآرد شاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

وله قدس الله سره العزیز

عمر عشقست آنکه کی محتاج را
کو بیک جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج باید عاشقان را از غم
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
شب مگر قدری چه باشد امیر حاج را

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را

زندگی زان بخت دارد همچو میوه از درخت
زان همی بینی درآویزان دو صد طراج

کرده علم حال فوق قال بودی کی بدی
بنده احبار بخارا خواجهٔ نساج را

بلمه‌ها زنانکیری ریش گوسپه جز سپه
هندوی ترکی میاموز ان ملک تمغاج

همچو فرزین کژ روست و رخ سیه بر نطع شاه
آنک تلقین میکند شطرنج مر لجاج را

لکه مرغی نغز اقبال روحانی شدی
بر حس فرانی همی فوره تماج

عاشق آنشهر اند کو برکرده اند شهر دل
عشق دایم میکند این غارت و تاراج را

برکرانی بلبل عشقش نواها می زند
بیش بلبل کی مجال اندکم دراج را

وله قدس الله سره العزیز

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

سجده کردم گفتم این سجده بدان خرشید بر
کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش
گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را

نو بنو گشتم چو تا طفلک دلم خاموش شود
طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ازین گردش وارهان
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

وله قدس الله سره العزیز

در جهان کیفی چون عشق را کیلا رها
عاشقانرا با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
ترک منبرها بگفته برشده بر دارها

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندر تو است آن خارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

وله قدس الله سره العزیز

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
دین بس با فرو نیاید بو العلی و بو العلا

عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آنک جان می جست او را در خلا و در ملا

آن زمین را آسمان سازد زنور روی خود
همچنانک آتش موسی برای ابتلا

الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید — چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا
چون سمندر در میان آتش باشد مقام — هر که دارد در دل قطعا ازین خیرش ولا

وله قدس الله سره العزیز

ای رخ تو جلوه داده نور لای جانهای ما — چشم بد دور از تو ای تو چشم بینای ما
صحبت تو صحت جان و جهانست ای قمر — صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت — کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد — کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت — تا بود آن رخ نو و نور عقل جان آرای ما

وله قدس الله سره العزیز

عقل در یابد ترا یا عشق یا جان صفا — لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
جبرئیلت گر شناسد یا مسیحا یا کلیم — چرخ شاید های تو یا سدره ها یا منتها
طور موسی که پاره پاره شد از نور کشف در سودای تو — گر صد او شمس دین افتد بطور اندر صلا
بر در بر یافته رشک اصل کرده در حرش — جان احمد نعره زن از شوق او و اشوقنا
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون — گر سر موئی ز حسنش بی حجاب آید بما
انور ای صد هزاران نور حسنش تا ابد — نعرها در جان فتاده مرحبا ای مرحبا
سجدهٔ تبریز را هم در شوم سرو سهی — عاشق تبریز را برداشته جان بی‌بها

وله قدس الله سره العزیز

ای سوسهای دلم بیا بیا بیا بیا — ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل شده ام از زلف تو ... — ای کشف و مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره و منزل مگو دیگر ... — ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
در رهی ... — در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا زیکی و زیری من واقفم من واقفم — از جمال غافلم بیا بیا بیا بیا
تا بسوزد عقل من در عشق تو — عاقلم نه عاقلم بیا بیا بیا بیا
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی — ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا

وله قدس الله سره العزیز

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا — آسمان با جملگان جسم و با تو جان چرا
چون تو آئی جزو جزوم جمله دستک می‌زنند — چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی — می‌شود با دشمن تو مو بمو هجران چرا
بی خط و بی خال تو این عقل امی می‌بود — چون ببیند آن خطت را می‌شود خط خوان چرا
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او — جان همی گوید چرا ز چشمهٔ حیوان چرا
روی تو سیمای مهر و خوبی و حسن و ... — جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
گوشهٔ برهان که آن از روی نور روشن ... — [illegible] کنعان چرا
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت — بر نروید هیچ از ریشه دانهٔ احسان چرا
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست — گنج حق را می‌نجوئی در دل ویران چرا
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان — جمله موزون ... عالم نبوده میزان چرا
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می‌کشند — این سواران ... میدان چرا
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری — سر کن آغاز ترانه نیستش پایان چرا

وله قدس الله سره العزیز

دردها را در جهان درمان مبالانی شما / مرگ بالانی شما و جان مبالانی شما
سینه‌های عاشقان را جای اشتاق شما / گلبن خطهای کاخذران مبالانی شما
بشنو از ایمان که میگوید باواز بلند / باد در زلف کافرش ایمان مبالانی شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او شد / تاج و تخت و حضرت سلطان مبالانی شما
عشق را چیم ساز عاشقان ساقی / جان ما را چون ایشان مبالانی شما
جانهای مرده را بالای چون دم عیسی شما / ملک مصر و یوسف کنعان مبالانی شما
چون سفید عشق شمس الدین تبریزی غم / رخ چون زر کنم بگفتم کان مبالانی شما

وله قدسنا الله بسره العزیز

با حسن شمس دولت تو زبون مانی چرا / تو همی باشی و از نسلی فرومانی چرا
می‌کشد هر کرکسی لعنت به هر جانبی / چون نه مرداری تو بکلی با یزدانی چرا
هین را چون نظر از جهل باقی رسید / هین ای شیر مرد شوخ هر اصل فانی چرا
آنک او را اکسیر نسیه و نقد نستاند بخار / این چنین شیء کند بر نقد کانی چرا
آن نسیه جانی که کم از جان تلخ ننگ داشت / زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان از او باشی و او ساده تو / گر او نقش جسمانی و تو جانی چرا
او همه عیب تو کرده تا بپوشد عیب خود / تو بر او عیب دان بیری و می‌دانی چرا
چون چرو هستی نیستی کوی من آن نیستم / دعوی او چون نیستی کوشش آنی چرا
حسن بازان فرع باشد اصل سلطان عشق تو / ای برای فرع خشم اصل را رانی چرا
شیر چون شمس تبریزی شاه تشنگی شیر / ناحقی اصل کوی شاه را رانی چرا

وله قدسنا الله بسره العزیز

سنگ رخسار ما چون زر مبالانی شما / در تنگ چرخهای دل گوهر مبالانی شما
شاخهای باغ شکالکان تر و تازه مست و سبز / خشک بالانی شما و تشنه مبالانی شما
این همای دل که فکر دست حربانه شما / در میان شعلهٔ آذر مبالانی شما
هیچ مرغ بسته جان را کفمش چون خوش / همچو کوی و زنت مسیر مبالانی شما
روز من تا سید جان و جرخ الش بنگرید / هیچ بخ صعب من خوش مبالانی شما
جان شما و جمله خلقان نقشهای آذرند / نقشهای آذری و آذر مبالانی شما
جرعه جرعه من جگر را جام آتش می‌دهم / کین جگر تشنه گوهر مبالانی شما
صد هزاران سر فدا شد الست بلی / عقل گوید کان نیم حر سر مبالانی شما
١٠٠ هر روح یعنی دو کون از بوی تو رو تو گرفت / در روده این جاکری مهتر مبالانی شما
چشم را صد بهر نظر از بهر صلاح دوست / او که هر دو چشم را یک پر مبالانی شما
بی نشان هر موی را اگر سنجر و خسرو شود / خسرو و شاهنشه و سنجر مبالانی شما
تا ز لوح شمس تبریزی همی خضر کشید / دیدهای کل بحر چنبر مبالانی شما

وله قدسنا الله بسره العزیز

بیعهٔ دلکم من حر بیعهٔ دلدار ما / آن هزاران یوسف شیرین شکار ما
یوسفان را مست کرده و بریدها شان بریدند / عمر من چون مست آتش خوار ما
جان ما همچون مکان کوی او چون خوار شد / آن نهان صد هزاران بر سکان خوار ما
در بوته عشق آن صد بوها در سرمست / صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست / لاجرم غیرت بدیع ایمان و زنار ما
آن مانی نی نشر و نی ز عرب الطاف نیافت / خرم واز آمد بر قصر او ی گرد و هوار ما

چون شما ای خسروان اندر پی آن آفتاب / رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
عاشقان عشق را بسیار باید هادهیم / چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا گردان کن آن ساغر آن شراب صاف را / محو کن هستی و عدم را بردران این لاف را
آن می که قوت و لطف و رواقی و طرب / بر کند از بیخ هستی همچو کوه قاف را
در دماغ اندر نشاند خمر صافی تا دماغ / در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن می که ظلم و جور و کافرهای وحش / شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان / زان می خورشید وش تو محو کن اوصاف را
جام جان بر کن از آن می بنگر آنکه لطف او / تا گشاید چشم جانت سنگ آن الطاف را
تن چو کفشی جان حیوانی چو دروکفشگر / باز در پادشاه کی خواند هر اسکاف را
نوح نادی از کجا دارد زنعره می خوری / آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
سیف حق گشتست شمس الدین ما ... / آفرین آن سیف را و هم چنان سیاف را
است جانهای مشتاقان بدو اندر رسید / ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
شمس تبریز است آنک از عشق و مستی بود / کو خبر دارد ز سر سر او اشراف را

وله قدس الله سره العزیز

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا / مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می در ریخته زانک مست بود / خاک ره می گشت مست و سر او می کوفت پا
صد هزاران یوسف از حسن رخ او حیران شده / ناله می کردند کی بیلای سیمان تا کجا
جان بی تشریح و بی حد از جا کرده بیش تیز / عقل هوانه شده بی نعره زبان گم جا

جبهها

نهم

جبهها بشکافته آن خویشتن داران عشق / دل شکسته مانند کاه و درویها چون کهربا
عالمی درهم خراب از برای یک کرشم / وز خمار چشم ترکش عالمی چاکرها
هوشیاران سر و کنده جمله خود از بیم ترس / سر او صبها کشیده نی دعا و نی ثنا
وانک مستان خمارها دوی او بیند بیشتر / چون شما گویند کز هستی فنا گشتند جدا
من جفا کردی و فا جستم که هم جامم شده / شرح جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترک و هندو مست دیدم سی همی کردند دوش / چون مرو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
که سپاهی همی کرد چون مجرمان معترف / می فتادندی برادری جان بسیار و تن فدا
باز دست هم دگر بگرفته آن هندو و ترک / هر دو در رو می فتادند سر آن مه رو کجا
یک قدح پر کرده شاه و داد ظاهر آن ترک / ور نهان با یک قدح می کهف هندو را بیا
ترک را تاجی بسر کاملت لقب دادیم ترا / بر رخ هندو نهاده داغ کش کهر بستها
آن یکی صوفی مقیم صومعه باکی شده / در مقام درد خراباتی نهاده رختها
چون بدید آمد نقد آن فتنه جانهای خود / جام در کف شکر در سر دوی چون شمس الضحی
ترس جان در صومعه افتاده از ترسا صنم / می کشت و زنار بسته صوفیان پارسا
وان معتمان خراباتی از آن هوا بیشتر / می شکستند خمها و می فکندند چنگ و نا
شور و شر و نفع و ضر و خوف و امن و جان و تن / جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
نیست چون صبح شد آواز دادند موذنان / ایها العشاق قوموا واستعدوا للصلا

وله قدس الله سره العزیز

من چو موسی در زمان آتش و شوق لقا / سوی کوه طور رفتم جبذا ای حبذا
هیدم آنجا ناسامی خسروی جان بروی / دلربای جان فزایی بس لطیف و خوش لقا

بنام خداوند ...
خداوند گیرون وصدای
...

کوه طور و دشت و صحرا از فروغ روی او | چون بهشت جاودانی گشته از نور و ضیا
ساقیان سیمبر با جام زرینها بکف | رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
رویهای زعفرانی از جمالش تابها | دیدهای مجرمان از غبارش توتیا
از نوای عشق او آنجا زمین چرخ وش بود | وز هوای وصل او بر چرخ چرخ دایم شد سما
جزو خاکی بر ثری می جست بر جای نور | وز خمار خمر او بر روی خود می زد عصا
در هوای شکر آن شاه شاهان یک نظر | پای همت را فنا بنهاده بر فرق بقا
مطرب آنجا پردها بر هم زند خود نواد | کی گذارد در دو عالم پردهٔ را در هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل | جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او با لا صبا اندر ربوده | محو گشته آنجا خیال جملشان زو شد هبا
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بوده | هست محو محو هست آنجا پدید آمد مرا
چون ز ضعف چشم روزن بسته بودی محل | سرمهٔ حکمت بچشم در کشید آن دلربا
تا بدیدم اندرای آن جهان جان صفت | ذرها اندر هواش از وفا و از صفا
از وفا و از صفا بر بسته عقلم را همی | گرد دل آن صفا می تاخت بر اسپ وفا
پس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم | هر دمی زنار می بستم از عذر جفا
گفتم ای توبه که هم توبها را در مکن | گفت بس راه بهشت تا ببینی روی را
طاق آمد گفت او زین راه دور افتاده ام | چون حجاج گم شده اندر مغیلان فلا
نور آن چون شمس دین و شمس تبریزی آن | این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

وله قدس الله سره العزیز

جان جامی کو طلا وانگه بشیر تیز را | بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
هر صبا بر افلاک روحانیست از بهر شرف | می نهد بر خاک سیمانی چنین تبریز را
پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ | گر بچشم سر بدیدیتی زمین تبریز را
روح حیوانی ترا و عقل شب کور دگر | با همین عقل و دل ابری همین تبریز را
تو اگر او صاف خواهی هست فردوس برین | از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری | چون شناسد بندهٔ عجل سمین تبریز را
همچو دریا نیست پر انوار هر ذره خبر | چشم دریا بر دو صد در ثمین تبریز را
گر بدان افلاک گشت افلاک گردانست از آن | وآفرینی هست بر جان عین تبریز را
گر نه جسمستی ترا من گفتمی بی مثال | جوهری یا اندر مرده یا زرین تبریز را
چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند | چون بدانی تو بدین رای ردین تبریز را
چون درختی راستی مرغ لی سبحان | بس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

وله قدس الله سره العزیز

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها | شمع کی دیدم که گردد گرد نور شمعها
شمع چون رخ بر فروزد آتش بر دبر زها | او چو نقره و زد رخ عاشق بریزد دمعها
چون شکر هنا را آغاز بن شیر ترها | از برای استماع عشق و آگاه سمعها
نا امیدانی که از ایامها بفسرده اند | گرمی جانشان زبر انگیزه از زخاشان طمعها
گر نه لطف او بدی بودی زخانهای عمر | مر مرا از ذکر شکر نش منعها
کردی
شمس دین صدر صفا و بندهٔ اوند لک بحث | کرده ای جان از وی بازیب و فرش صنعها
چون بدان آمد که بر جسمانیان زان اوج هد | جان صد تعبان کز بیان زاجر بر بلد شنعها
تخم او میدی که کشتم از بی ابر افتاب | یک نظر بالا انور ما برای سنعها

سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جانهاست | یا رب آن سایه بما واده برای طبعها

وله قدس الله سره العزیز

سر برون کن از دریچهٔ جان ببین عشاق را | از صبوحیهای شاه آگاه کن فساق را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز را | جان نو ده مر جهاد و طاعت انفاق را
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر | سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در روی ماه | نقشها می‌رست و می‌شد در نهان آن طاق را
غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا | رنگ رخهای زنان مشکف آن اذواق را
سرها کشته با ذوق مستی و نقل سماع | چون بدیدندی سنا که ماه نو بت اطلاق را
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان | وان در از شکلی که نومیدی شود مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک | خشم کس هرگز نشد زند با اغلاق را
پاره‌های آن در بشکسته سبز و تازه شد | کانچ در دشت برامن نیست بر اعراق را
جامهٔ جانی که از آب وصالش شسته شد | تا همی خواهی که در دست و من دقاق را
آنک در جیبش از او پیغام پنهانی رسید | مست آن باشد نخواهد دو علم اطلاق
بوی جانش چون رسید اندر عقیم سر مکی | زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانش آن خداوند دل و شمس دین | کش مکان تیر و شد آن حشمهٔ رواق را
ای خداوندا برای جان تبریزم مکن | همچو کم ره می‌نگیرد آن کو شد بر معلاق را
ورنه از تشنیع و نالهها جهانی پر کنم | از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
پردهٔ صبرم فراز و پای دار در خرق کرد | خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

وله قدس الله سره العزیز

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها | با کسی باید که روحش هست صافی صفا
ور تغیر هست در جان وقت جنگ و آشتی | آن نه یک روح است تنها بلک کشتند جدا
ور نخواهد دل اسلام آن که همچون عروس | مر زفاف و صحبت داماد دشمن روی را
با زمین میلی بود شوتی بدان مانند که او | میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظرها امتزاج وز سخنها امتزاج | وز حکایت امتزاج واز فکر آمیزها
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع | وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و ثنا
بر مراتب این تمازجها ز میل و نیم میل | از سکوه و کراهت وز نفی ترس و حیا
آن رکوع با تانی وان ثنای نیم نرم | هم مراتب در معانی در ضوها مجتبا
این همه با نجه کرد الا هوز رسیدی که کی | کس سما سجده برد وان عرش کو بدم جا
آن خداوند لطف بنده پرور شمس دین | کور ماندند شما زین خیالی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امید وار | این همه تاثیر چشم اوست تا وقت رضا
هستی جان او نه حقا ونک هستی رو ساقی | لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
که بتشنیع هوا و که بتشنیع خیال | که بتشنیع کلام و که بتشنیع لقا
که خیال خوش بود در ظن همچون احلام | که خیال بد بود همچون که خوابت سزا
وانکهی تخیلها خوشتر از این قوم رذیل | این هستی کو بود کمتر ز تخییل عما
سر از آن سوی عدم بدتر از این ضد عدم | این عدمها در مراتب بود همچون که بقا
تا نیابد ظل همچون خداوندی ای | هیچ بنده ای از تو نکشاید یقین می‌دان دلا

وله قدس الله سره العزیز

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا | او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا

کرد در دریای عشق او غوطها جان من است | چون جانم گر ببرد او ببرد صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد | من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرآ
هست آتشها درین خانه تا سر آتش است | می بسوزد هر دو عالم را از آن آتشهای لا
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار | تا کند پاکت ز هستی هست گردی واجبا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی | تا ببینی سر حق را تا شوی در شجاعت لا فتی
تا ببینی هستی چون از عدم سر می‌زند | روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی
جمله عشق و جمله قدرت جمله لطف و جمله جد | کشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو | کز نهیب موج او گشته است هستی آسیا
اندر آن موج اندر آیی چون بترسید ازین | تو بگویی صد غم صوفی فی ازل ما مضا
از میان شمع بینی برفروزد شمع تو | نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا
مر ترا جانی ببرد آن موج دریا در فنا | در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
لیک از آسیب جانت در صفای سینه‌ات | می‌تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی هست مطلق کام را | در جهان محو باشی پیشوا و مقتدا
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید | تا که بجهد چون اثر از شعشعه آن کبریا
ناگهان گردی ببخیزد زان سوی محو و فنا | که تراو هم نبود زان طرف تا کاو دلا
شعلهای نور بینی از میان گردها | محو گرداند نور تو از بن تو آن شعلها
زود فرو آ تو بتخت و سجده کن زانک هست | آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر چنین او نکره | تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قد طغی
تا نیارد سجده بر خاک تبریز صفا | کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

وله قدس الله سره العزیز

ای وصالت یک زمان و فراقت سالها | ای بروزی بار کرده بر شتر احمالها
شب شده در چین زلف آن رخ چون آفتاب | در رخ ماه در شب تاریک بس زلزالها
چون همی رفتی بسکته چیرگی حیران بدم | چشم باز و من خموش و مات شد آن قالها
ورنه سکته بخت بودی مر افزود آن زمان | چهره چون آلوده گردی بر حریری شالها
بر سر هر جان و صد جان در شفاعت بس توی | در زمان قربان بکردی همچنان شد مالها
تا نگشتی در شب تاریک راش نالها | تا و او ال قامت چو چه شد اهوالها
تا ندیدی دل غلامی کو نه گو حرف ورق | سنگ چون گویا گردن از بشنود احوالها
قدها تیر بوده کشته بر سر ابروان کمان | اشک خون آلود گشته و چه دلها دالها
چون زجیمی و تمامی شاه تبریزی بدید | در صف نقصان نشسته از جمالش قالها
از برای جان پاکی نور پاشد مه و شت | او خداوند شمس دین تا نسکی آمالها
از مقال گوهر بحر بی پایان تو | لعل گشته سنگها و ملک گشته جالها
حالهای کاملان کان از ورای قالهاست | شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها
ذرها خاکها چون کو بشاید بوی تو | هر یکی عنقا شود تا بر گشاید بالها
بالها چون بر گشاید در دو عالم ننگرد | گه غرکار خوکهای و اله اجمالها
حل نقصان ما را خاک تبریز صفا | کحل ناکا تا ببیند زان سپس اکمالها
چونک بوی افشان کنی در گاه بخشش روح را | خوش دمی باد در آرد مرد اوشان اعمالها
خودها بخشش کند گردی بمغز اندر ها | میکند پنهان پنهان جمله اقبالها
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر پرد | تا همه از سایه آن مرغ گیرد فالها

هم تو بنویس ای حسام ار هم تو می‌خوانی مدیح او — تا ز رغم خصم بنشینی بر سعادات خالها

کوه در افزار کار شد ز دریا گزینت — دست شمس الدین دهد مریابت را خلخالها

ولد قدس الله سره العزیز

در صفا باده بنما ساقیا تو رنگ را — همچو مازکن تا رهد هر دو جهان از زنگ‌ها

باده برکار از لطف خود تا برد — در هوای ما که تا خفته بود در سنگ‌ها

بر کمیت می تو جان را گر سوار راه عشق — همچو برق آن می بود بر ما دو صد فرسنگ‌ها

وا رهان تو جان ما را تو بر طی می ازانک — چون چکید از ساغر می چشم و دل آهنگ‌ها

ساقیا تو تیزتر رو این غم بینی که پس — می‌رود اندر عقب اندیشه‌های لنگ‌ها

در طرب اندیشه‌ها خرسنگ باشد زانکه هست — از میان راه برگیرید این خرسنگ‌ها

در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن — مطربا بیرون ز پرده عشاق چنگ‌ها

ولد قدس الله سره العزیز

آخر از هجران به وصلش در رسیدی ای دلا — صد هزاران شربت از جان بستدی ای دلا

از ورای پرده‌ها تو گشته چون می از او — بر همه خوبان چو مه بدر گشتی ای دلا

از قوام قامتش در قامت تو کژ نماند — همچو تیر از کمان رستی و چابک گشتی ای دلا

زان سوی هستی و عدم چون خاص خاص خسروی — همچو ادریس از جهان هستی فرد گشتی ای دلا

بازجانی شسته بر ساعد خسرو شاد — پای بندت باد بیت کوه بر یک گشتی ای دلا

ور نباشد پای بندت تا نبندی کی تو — از جهان آرام جانها در گذشتی ای دلا

بلک چون ماهی بدریا بلک چون ماهی بجان — در هوای عشق آتش آرمیدی ای دلا

چون ترا آن شاه از شاهان عالم برگزید — تو ز اقران گوی بر گزیدی ای دلا

چون لب اقبال دولت تو گزیدی بارها — گو ز زخم چشم در خوف گزیدی ای دلا

تا ای غلام چرخ تا شمس تو از عزت از آنکه — در رکاب صدر شمس الدین دویدی ای دلا

تو ز جام خاص شاهان تا بیاشامی مدام — گو مدام شمس تبریزی چشیدی ای دلا

ولد قدس الله سره العزیز

ای شمس چون دو دیده گریان ما — از پی آن آفتاب اشک خون باران ما

کشتی آن نوح کی بینم هنگام وصال — چونک هستیها نماید از پی طوفان ما

جسم ما پنهان شود در بحر با اوصاف خویش — رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما

بحر و بحران رو دهد در وصل و ساحل نیز دهد — سر برآرد جمله عالم لاله و ریحان ما

هر دمی بارید اکنون چشم گریان ما — سر برآرد کی دهد وصل گلشن خندان ما

شرق و غرب این زمین از گلستان یکسان شود — خارها خوش سبز باشد در گل یکسان ما

زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ — چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما

هر زمان شمس الدین بینی که از هر گوشه — جام می را می دهد در دست یاد مستان ما

چون ناچیز ما بوسه جمله بلکه شد — تا ز حیرانی گذشته جمله حیران ما

جان سوی جانان برد ز رنجها این شاه نامبر — دل گرفت از جستن عشق جویی پایان ما

خاک تبریز است الحق منبع لطف و صفا — چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

ولد قدس الله سره العزیز

خدمت شمس الحق و دین یاد کار ساقیا — باده گردان چیست آخر چاره از ساقیا

ساقی گلرخ زمی این عقل ما را چاره نه — تا بکی ما را بجان گل این خار خار ساقیا

جام چون طاوس بر آن کن بکی باغ بزم — تا چو طاوسی شود این زهر چون مار ساقیا

کاندرآ بکلاله‌ای می را بیار کز لب جام / تا زکیوان بگذرد این کار و بار ساقیا
تا تو باشی درد عزیزها سند خود حریف / سکندای بحر جان خاکی و خوار ساقیا
چشمه روان کن می را بخیل گشا سوی عیش / تا زچشمه می شود هر چشم جاری ساقیا
عقل تا محو بود زان تو زخوبرو زلف شراب / تا نماید آن صنم رخسار دنار ساقیا
بی‌خودی ارمی بگیر و وز خودی رو بر کنار / ور بگیرد در بر سیمین کنار ساقیا
گاه تو گیری بسر در یار را از بی‌خودی / ور نگیرد بر شدی گیرد کنار ساقیا
ارمی بسر بو کرد کن بشانی رطلها / تا برد تا رهاء خنک عار ساقیا

وله قدس الله سره العزیز

در ره شمس الدین بود هر ماه‌ای حیران ما / بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
از خیال جان فزای بخت سازی پنهان / هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان / کشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران کیمیا در حسن او حیران شود / کاندر انجا کم شود جان زود و حیران ما
خوش خوش آن بحر بی‌پایان او غوطی خورد / تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
شکر ایزد را که جام چشمه حیوانها / نیست باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا بحد آرد هوشیار / پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را / تا کها نگیرد کلوی عقل آدم سان ما
پس برآرد سر خوش کز سر خون جگر / بس نجات عقل بگشاید رگ شریان ما
در دهان عقل بند خون اوبار دوام / تا رهاند نیج را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جان شمس دین / آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما

تا زخاک پاش بگشاید دو چشم سرّ غیب / تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد / کز زمینش می برویند گوهر و ریحان ما

وله قدس الله سره العزیز

ایها اهل العرادیس افیقوا منشورنا / وادهشوا من خمرنا واستنشموا انا قورنا
حورکم تصفر عشقا تنحنی من نارکم / لو رأت فی جنح لیل او نهار حورنا
جاء بدر کامل قد کله الشمس الضحی / فی قباب خادمات واستقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجدا خروا له / طیبوا اما حولنا واستبشروا دیجورنا
قد سکرنا من مواشی بدرهم اکرم بهم / استجابوا بغینا واستکثروا میسورنا

وله قدس الله سره العزیز

یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی / انت شمس الحق یخفی من شعاع الضحی
کادرب العرش یخفی حسنه من نفسه / غیرة منه علی ذاک الکمال المنتهی
لیتنی یوما اخر میتا فی فیئه / ان فی موتی هناک دولة لا یرتجی
فی غبار عیشه کحل تجلی عن عمی / فی عیون فضله الوافی زلال للظما
غیر ان الستر والسلطان فی ذاک الهوی / مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نون یهدی الی قصر رفیع آمن / لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی
ابشری یا عین من اشراق نور شامل / ما علیک من ضریر سرمدی لا یری
اصبحت تبریز عندی قبلة او مشرقا / ساعة اضحی لنور ساعة ابغی الصلا
ایها الساقی ادر کاس البقا من حجة / طال ما بتنا مریضا سقی هذا الشفا
لا ابالی من لیال شیبتنا برهة / بعد ما صرنا شبابا من رحیق دائما

أيها الصاحين في أيامه تعبًا لكم … اشربوا إخواننا من كأسه طوبى لنا

خص الحق الحقيق المستضي من نضله … منكر مستكبر حيران في وادي الردى

معرض عن عين عدل نستريم للبقا … طالب للماء في وسواس يوم الكرى

عين خمر فجرت من أرض تبريز لها … أرض تبريز فذاك روحنا نعم الثرى

وله قدس الله سره العزيز

طال ما بتنا بلاكم يا كرامي وحشتنا … يا حبيب الروح أين الملتقى أوحشتنا

حبذا شمس العلى من ساعة نورتنا … مرحبا بدر الدجى من ليلة أدهشتنا

ليس نبغي غيركم قد طال ما جربتنا … ما لنا مولى سواكم طال ما فتشتنا

يا نسيم الصبح أني عندما بشرتني … يا خيال الوصل روحي عندما حمشتنا

يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا … كم ترى في وجهنا آثار ما خرشتنا

وله قدس الله سره العزيز

أبصرت روحي مليحًا زلزلت زلزالها … انفطرت قلبي تقلبت روحي ما لها

ذاق من شعشاع خمر العشق روحي جرعة … طار في جو الهوى واستقلعت أثقالها

صار روحي في هواه غارقًا حتى جرى … لو تلقاه ضرير تابه أحوالها

في الهوى من ليس في الكونين بدر مثله … إن روحي في الهوى من لا ترى أمثالها

لم تمل روحي إلى مال إلى أن عشقت … رامت الأحوال في تشريد أموالها

لم تزل سفن الهوى تجري بها مذ أصلحت … في بحار العز والإقبال يوما بالها

غير روحي قد أصابتها فأردتها بها … حين عدت فضلها واستكثرت أعمالها

أفلحت من بعد هلك أن أعوان الهوى … اعتنوا في أمرها أن خففوا أحمالها

آه روحي من هوى صنم كثير فايق … كل ملح قالها فيه أن درت أقوالها

يئس النفس البقاء من وصال فايت … حين تتلو في كتاب العتب من أفعالها

إن روحي تصبح اللقيات في الملفوظ … ثم لا يبصر مضى إذ تفكر استقبالها

حبذا إحسان مولى عاد نفطا إذ نفت … ناولتها شربة صفى لها أحوالها

أختفي العشق الثقيل في ضمير خرقة … إن روحي انتقلت من خرقة تدنسالها

مثله أن أثقل اليوم الخاص خرقة … أوقعتها في ردى لم تغنها أجمالها

غير أن سيدًا جادت لها ألطافه … آب روحي نوبة واستنزلت أطلالها

سيدا مولى عزيز كاملا في أمره … شمس دين مالك أوقفت لها آمالها

صادف المولى بروحي وهو في ذاك الردى … من نظار أكرمته ما رأت إدلالها

جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى … ألبست روحي صباحا إن غشت سربالها

قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله … ثم غارت تغتدي حين من مقال نالها

وله قدس الله سره العزيز في الترجيع

جذب وا ندانه نداردنا لها واه را … چون نماید یوسف من از رخ آن ماه را

راه هست کس نبردوی کو نه نور روی او … روشن و سر انگردی مهجور ز آن راه را

چون صفا را نباشد در دو عالم شبه و مثل … خاک بر فرق مشبه باد مر اشباه را

عشق او جاهم بس است ز هر دو عالم بس مرا … می بزوید از سرای دهم خود هم جاه را

6

ماه اگر چه نیارد پیش روی آن مهم … رو سیاه هر دو عالم دار آن نور روی ماه را

هیچ کس با صد بصر رخ زوم نبیناید … گرد ش شنشند چون نیل انگشت شاه را

مر شفا و تهای دلیم را چرو عاشقیست … چون زبان میلست آنکه جان ببرد دلخواه را

بنگان بسیار آمدند و بر درگهش لیک ایشان ز درش لازم بود درگاه را

آستانش چشم من شد جان من درگاه گشت کهربا عشقش رباید هر زمان این کاه را

ای خداوند شمس دین ناگاه بخرام از سرای تیر دلم در خواب می‌بیند جان ناگاه را

گشته من زنده بعد از مرگ هجران تو

تا ببوسم نعل توسن شوم حیران تو

در نگار اندر رخ من تا ببینی خویش را در نگر رخسار این حیرانه بی‌خویش را

عشق من حالی و باقی را بسوزید خاک که آن گذشته با آینده دستار همه پیش را

تا ز موی او چرا ویران شدست این جان من فرق کرد این دل من نوش را و نیش را

ریش دلهای همه صحت پذیرد در زمان گر ببیند درش ایشان دولت اندیش را

صدقه گر وصل دلارام جهان امروز دهد آنجهان صدقات اولیتر چنین درویش را

گر ببیند روش ترسا بجز دهد زنار را ور مسلمان بیندش آتش زند مر کیش را

گر کند آزاد ز لطفش سوی غم سامانها بر شکر گرداند ای جان من نیش و مر کیش را

وهم کی طاقت آرد آن سوی جهان رو آگهی گر نغنکر جان ببوسد عمل دور اندیش را

گر نوازد معشوق را با هر کرّی کند نی کنایت کو لطف توان رسی پیش را

آن خداوند شمس دین آن جان بسی کانه کند منتظر جان بر لب من از پی آیش را

ای بلاف آفتاب فتنه گشته آفتاب

روی شرح من توی اندر وی دوم روحان

ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را داد گلزار جمالت جان نشسته بر خار را

ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو در سجود افلاک و منتظر دیدار را

عقل از عقلی برود هم روح روحی کم کند چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را

گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها شهره بودی خالی از گل سالها گلزار را

محو می‌گردد دلم در پرتو دلدار من می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را

دایما فخرست جان را از هوای او و جان گوز مستی می‌زند بر فخر او و عار را

هست غاری جان رهبان عشقت معتکف گرده رهبان مبارک بر زن این غار را

گر سوی عالم خو قیر از غصه هجران تو بو بنی دارد که اندر شکرها مرقار را

چون عصای موسی بوده آن وصل اکنون مار شد ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو رشک نوری با قبس صد آفرین این نار را

وله قدس الله سره العزیز

آه از عشاق که رومی نماید بنقاب از درون سو کاهتاب و از برون سو ماهتاب

خنک دلهای ازو جز ورد رنگ اسلاک آن درون دام بر دل برخ ضمیر در ونها نا خراب

عاشق جان بر بهاس خرم از جوی آب و گل تا نمانی زآب و گل مانند خر اندر خلاب

چون سگان نان اکلف سگ بود خورد آنکه سگ نه شیری ما شده به نان خوش شتاب

در هوای مرد ایشان زنگی گونی کهن جان نگارنگ انگیاهان انجو جانان آفتاب

تو سوال حاجتی دلبر جواب هر سوال وز جواب آید فا که هم سوال اندر جواب

از خطابش هست کشتی ور شراب از لطف آب از شرابش نیست کشتی می‌آید اندر شراب

او ز بازش سر کشد می آتش در وغ تو ز خجلت سر بکشد چون خطابش صواب

گر هزاران غارتی مر باغ را دی برگ کرد عدل سلطان ها آمد به ابله فتح باب

برگها چون نامها بر روی نبشته خط سبز شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب

وله قدس الله سره العزيز

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب

از حریفان جو جهان تا قیامت جاودان
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب

همچو آب حیوان خضر ان آسمان
زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب

آب تا نور آمد این لطیف و آن ظریف
هم دو غمازند لیکن نی زکبر بل زاحتساب

آب اندر طشت باشد چون که خشتان سوده
نور هم بر دیوارها آغاز کرد اضطراب

عرق خیس است برا جزو زمانی میکنند
قل تو بنگر من خموشم وهو اعلم بالصواب

وله قدس الله سره العزيز

عاشقانرا کرده در باطن جهانی دیگرست
عشق آن دلدارها را ذوق و جانی دیگرست

سینهها روشنان بس غیبها دانند لیک
سینهٔ عشاق او را غیب دانی دیگرست

بس زبان حکمت اندر شوق سر گوش شد
زانک ما اسرار او را ترجمانی دیگرست

بس زمین نقش پیدا از لطف او در عین جان
تا بدانی کان همه را آسمانی دیگرست

عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست

شست زلف ارشاه عقل و پاسبان آن شوق شد
لیک آن جان را ازین سو پاسبانی دیگرست

دلبران راه معنی بر دلی حیران شدند
وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست

ای زبانها برگشاده بر دلی بر بسته اند
لب فرو بندت کو را هم زبانی دیگرست

شمس تبریزی که شمع و شمعها پروانه اش
زانک اندر عز و الا عیانی دیگرست

وله قدس الله سره العزيز

حال کانکس شود که آن زبیکاش رفتنی است
نیم نانی خرید تا نیم جانی خرید نیست

گفتمش آخر بپرسی یک فصل حال من سخت است
گفت آری من قضا بیم کرده با کردن است

دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
آن نگنجد در نظر جای سه گردن است

چشم مست یار گریان هر زمان با چشم من
در دو عالم می نگنجد آنچ در چشم من است

رو فرو شو از دو عالم تا به بزم او رسی
آنچ دل را جان جان و جهد کاری آهن است

خرم و خرم عاشقانه پهلوی معشوق خویش
می زنند پهلو که وقت عقد و دامن کردن است

اندرآن پیوند کردن آب و آتش یکسی است
عقد آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسن است

زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا کردن است

من اگر سیرابم و در صفت ساقی آن
ذوق آن اندر سر و طوق آن در گردن است

شمس تبریزی تو خورشیدی حکیم و صفه تو
صفه یار خادم و شمع امان تو ملک الکوثر است

وله قدس الله سره العزيز

خدمت دونی با قدر و قیمت هست نیست
خدمت اندر حد همت و همتی در خور نیست

دونی در اندرون طه فیمن بود لیست
هیچ خدمت همچو بحب در جهان بیش نیست

ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه
عشق گوید دوغ خورد دوغ خوردان مست نیست

بس و بالی حد باردار تکلف در هوا
خندهای است طالب دکانسی کو نیست

سمی ماهی مانده در دام جهان زانکه حرود
وانکهان سد داشته همچنانکه اندر ز نیست

شست کام و آرزو در بحر عشق اندازد حی
شست تو هم فنا کشت و ماهی در نیست

مرمان هستند در عالم بصد نام و نشان
مرمری کز نفخ هو شد عیسی آبستن نیست

باده هست و جام هست و ساقی مه روی هست
عاشقی مستی خرابی کین همه خوردن نیست

وله قدس الله سره العزيز

وز دل بیا من نباشد همنشینی سوختست
که با من می نشیند چون خنیی سوختست

وز جهان نیست باشد در جگر آتش بود
در میان موج دریای آتشی سوختست

وز که در تن جان نباشد صورتش تا کو بود
چون شده یار و من مصحف سیمی سوختست

گرد من از مشک و عنبر بر شود تا آسمان
چون شده آدمی را راه بینی سوختست

تا ز آتش می کنی بی تن تیز و خامی چون جمیر
که زبان یار و دلبری می کنی سوختست

وله قدس الله سره العزیز

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست
میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست

باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست

حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس
روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست

رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست

تا نگوئی در زمستان خاک را بی بری بماند
مدتی پنهان شدست از چشم مکار مست

بیخهای آن درختان می نهانی میخورند
روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست

گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عذر ده
هشیاران را ترا دستان و دشمنان زانکار مست

باده را افزون بده تا بر گشاید این گره
باده تا در سر نهفته کی دهد حیناد

نحل ساقی بانک آنجا یا فسانا بالها
هر دو تا هموار باشد چون رود هموار مست

رویهای زرد بین و باده گلگون بده
زانک ازین گلگون ندارد در رخ جخ خل

باده داری خدا را بس سبک ده وارطیف
زانک اگر خواهد بنوشد زو نصوح خوار مست

تیر باران بست علم و اندرین بازار کشت
کوی آمد سر بسر این جمله بازار مست

شمس تبریزی برون در مجلس هشیار نیست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

وله قدس الله سره العزیز

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
وان حریفان صفای یار و فا مست آمدست

گر لباس قهر پوشد عز شیر بیشه ... تمیرش
کو بدین شوخی بر ما بارها مست آمدست

آب ما را کو بریزد و سبو را بشکند
ای برادر دم مزن کین دم سقا

می فریبم مست خود را او بتم میکند
کین سلیم القلب را این کارها

آنکسی را می فریبی کو کمینه حرف او
آب و آتش بود و خاک و هوا مست آمدست

کهش کرمی بیم نوری بر گذر من
بر جهیم اکنون که کار عشق لقا مست آمدست

که از آن کز دم بدید کی بینی جان او
با خدا باقی بود آن کو فنا

عشق چون بشکند جان را چو قدح بر میکند
روی ساقی بر که خیزد از بقا

یار ما عشق است و هر که در جهان یاری گزید
گز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

وله قدس الله سره العزیز

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
در شعاع عشق می خیره جان من رقصان شدست

مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور
تا که بر رو کان زلف او امیر این میدان شدست

هر قدح کو می دهد گوید بگیر و نوش دار
هر که دارد عقل وارد عقل او حیران شدست

بزم سلطان است اینجا هر که سلطانیست نوش
وان زمین کشتی بر او ساقی او عمان شدست

ساقیا یا بار رسیدی عشق را از سر بگیر
باده پاینده سر نهد بادو سر پنهان شدست

وله قدس الله سره العزیز

هر زبانی تاب ذات آتش خشم کنار جهات | چون شعاع شمس با فر او بس حرجهات

چو بیابی تو نور باز بس نور ایزد ازدرون | مسلمات مؤمنات قانتات تائبات

هر یکی یار ناز و هر یکی عاشق نواز | هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات

هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر عیان | هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات

جان کهنه می‌فشان و جان تازه می‌ستان | در عفیری می‌خرام و می‌ستان زیشان زکات

شیر جان بر جیم جان خود چو کرد او ثانی | تا که عیسی فارغ آید از انیس و از بنات

رو نوشته ... روز و محو در کنار حرسها | ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات

چونک شمس نور رخ را است شد هر دو | عقل مست کرکس ما نه قطار میان ... ها

عاشقان از دود شور ... اند و شست مبین | کو جهودی عاجز آید بس انشاء از حرکات

جان چه باشد پیش او عشق ... انک او | تو ندادستی مرا ... در ... ها

من چه گویم کهم و چه دیدم من ... طفی | سر او میم بکوهم اقتلونی یا ثقات

شمس تبریزی چو گشاید دهان و رخ | از طرب ... آدم ... ربیم و هم رفات

تو همش گو قول کم کو بعد از این فعلات | حبذا کو فاعلات فاعلات فاعلات

وله قدس الله سره العزیز

عشق اندر فضل و در فقر و اوقات | هر که او دیدی خلوت آن ... عشرت — وصل و

شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد | این شجر را تکیه بر عرش و بر کرسی و ...

عقل را معزول کردم وهم را ... ندیم | کین ظلالات را بود او عقل و او ...

تا تو مشتاقی بیابی کیر اشتیاق تست | چون شدی معشوق او ... بر همه ...

مهر و مهری طالبا در تحته ... فوق تست | چونک تحته و مهره‌ها فانی شد مرا ...

شمس تبریزی تو دریا و هم کوهر توی | زانک بوهر تو سراسر جوهر خلاقی

وله قدس الله سره العزیز

خسته خواهم که از وی جان را افزایش است | دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است

من ز بحر محیطم کو محیطی بر تر است | سنگ و گوهر مر صدف را فضل او یکسایش است

زاغ و طاوس هر یک از انجم الشرفی نصیب | زاغ را خالی ندارد کو خوش آرایش است

صورت از نقصان برد دست معنی را ... | عاشق اندر عشق ... که او در آلایش است

نیک اندر جان که هست او از بلندی بحر | کو هم اندر قالب او در خانه آلایش است

شمس تبریزی فرو مخانه افلاک را | صحن را افروزش لعل و بام را اندایش است

وله قدس الله سره العزیز

هم باشی ... از آنک ... خواست | هر ... کو ... از ... است

... نشان ... تاکید | هر که او کرد ... رسوم ... است

ای بجسته کام دل اندر جهان آنکه | می‌دوانی سوی آن ... اندر ... است

تا سماز دلبر ما ماه و شب ... | تا نگوید ... کاشت ... است

بحر ... دل ... ز مکان و کان او | کرد دلم ... از عشق او ... است

وله قدس الله سره العزیز

از شعاع ... بر جمله ابرار است | ... همه ... وصال ...

از قیامت ... که ... آشکارا ... | خم ... حوض کوثر ... است

تن ... زمین و جان ... آسمان | در بهشت عشق تجری تحتها الانهار است

... که ... از ... | ... هر ... عالم ... است

از نقابهای مستان روز و شب لرزان شدست / در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
او سرشت و ما ز دستار اندر او پیچیده ایم / از شراب آن سری کو هست سر و دستار مست
یوسف مصری فروکش سر ز عصر اندر نگر / شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
کو کلیم الله برآرد چون ... ماند ز بس عجب / عرش و کرسی آسمانها این همه کهسار مست
شمس تبریزی برآمد در دلم بر می هلا / از شراب عشق کش ... جرعه خوار مست

وله قدس الله سره العزیز

آفتاب امروز بر طرز دگر تابان شدست / ذرها بر رقص چون مستی که حیران شدست
از ولای کفر و ایمان شمس ... / حلقه از کفر او در گوش اهل ایمان شدست
خال در چشم قباد و سنجر و رستم ز رخت / عقل سنائی سحر از جان ز دو ... بار شدست
زهره مطرب چو حدیث تاد عشرت ... / ... او با ماه ... وی رهمان شدست
مشتری چون مشتری شد آستانش ... / چون زحل او سنگ کمینش بر فلک سلطان شدست
شمس چون ... پنهانی ... ظهور / همچو یزدان ... مخفی و پنهان شدست
آن عطارد نسخهای خویش را در عشق سوخت / گو ندیدن ... عشقش جان دوران
دست مریخ از نهیبش شد ز ... کار رفت / چون ... آن غمزه اش دل ... زمان
وان زحل تدبیر کم کو هست اندر عشق او / در تحیر واله و ... حیران شدست
گفت ... انصاف کن ... فلک / زود ... که ... عز تو فرمان شدست
... کو ... شد ... آمد حسن او / ... که ... وصل ... خزان
تخت ... حسن با ... می دوید / ... آن شهر کو ... دوران
... چشم او و ماه فلک ... تاج ... / ... شهای ... جان ...

جاودان عمرها کاندر فلک فتنه بدید / غمزهٔ حلوای مستش فتنهٔ ایشان شدست
آن شاه حسن کاتش در زمانه می زند / آتش رخسار او سوزان ز آتشدان شدست
عقل کل آینهٔ بحر وجود ... / زانکه جان بخش آن شه لاجرم عمران شدست
هر که او بر ساحل دریای لطف او نشست / همچو ماهی او مقیم چشمهٔ حیوان شدست
هر چه دشوارست طالب را ز پر خون ... راه / از قدوم مرکب جاهش همه آسان شدست
سر برآورده ز خاک ... چون لالها / از هوای شه ... عصیان شدست
... با جرعه کو فضلش برید / همچو گل در بزم عیش از قهقهه غلتان شدست
هر که انسان ... مست آن ... / کان بری زاده ز ... انس انسان شدست
از کرامتهای او بر خاک تبریز از خدا / ... مانند باران شدست
دیو کز کرده غبار ... / کشته در ... و مشرف ... رضوان
سینهٔ ظلمانی کز ... آتش ... / از هوای شمس ... با حور و با ولدان شدست
در نکو ... رخ ... لطفش یاسمین / مو به موی اهل دوزخ همچو گل خندان شدست
جان ما نقصانها از تو کمالی یابد / کانک کامل ... از نو نقصان شدست

وله قدس الله سره العزیز

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست / ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
ور تو گویی هیچ می گنجد بکار نیک و بد / هیچ را جز حضرت خال تو کاری هست نیست
سالها شد تا که سرگردان در عشقت حلقه ام / بر در تو حلقه نیز از هیچ عاری هست نیست
بر در اندیشه ترسان گشته ام از هر خیال / خلق را اینجا خیالی هست آری هست نیست
... دل با سوز من در ترک ... من / جز صلاح الدین ز دلها هوشیاری هست نیست

وله قدس الله سره العزیز

چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست / وین همه اوصاف سودا معدنش آب و گلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود / مشکلست ترک هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلل هم ز تکثیر دافع صد علتست / چون نشد علت نفی پس نقل منزل ایمنیست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطش نشکنی / ورنه علت باقی و در دام محبوس ابلیست
چونک طبعت خو کند با شرط نندیش بعد از آن / صد هزاران خاصه جان زان حضرت حاصلست
پس ترا آیینه گردد این دل آهن خانگی / هر دمی رو می نماید روی آن کو کاملست
پس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی شود / آن زمان چونک شد معمول جانت کاملست
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از داغ غی / شمع گردد آنچ تو آن کهنه کردی زان پس کاملست
گرم جلوه‌ها نوری شیرین تر که صد جان نو / چون آن برقی بوده تا در دهان آکلست
از طبیعت کو و کو گشت بیرون آمده / گشت حیوان و جانیست آن سوی آن چون مایلست
لیک طبع از اصل رنج و غصه‌ها بر ریست / در پی رنج و بلاها عاشقی طایلست
در تواضع‌ها طبیعت مست تر گردد ز آنک / و اندر آن کبرش تواضع‌های بی حد شاکلست
هر چه هست طبع را تو پرورش‌های بیش / شرح و تأویلی کن و دانک این دو حاملست
هر یکی بی حاصلست نیکو و دانک هست / تا بگوید این طریقت را و این را شاغلست
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها / از خدا میخواه شرحی اجل کان آجلست
هر طرف نیکی و گر گون فرض کرد آنکه برد / خر بسوی بی سویها کان ز کردی حاصلست
نو و ثانی و مابکی از پی مادری دیگر / غصهٔ مادر از بوسه بی زیکن این چون سلسلست
تا نگویی مادر از خویش عذری و هر تا / و آنکه هست او متهم حادث که این هم باطلست

از صفت فخر هر آن فخر پس پر ز صفا / آن مزاحمت کرم ناید کنون نه کار بلبلست

وله قدس الله سره العزیز

گر نبد آن شاه جان آن گلستان از شاخ چیست / گر نه لطف او بودی پس عیش را اسباب چیست
گر نه ابیات ازل از تابش رویش نگشت / پس هزاران صومعه در محو جان آن کلی
جان ما با عشق او گر نه ز یکجا رسته اند / جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست
گر نه پرتوهای آن رخسار دادی حسن او / پس بدیوان سرای عاشقان سیداد
ساکنان آب و گل گر عشق ما را مجتهد / پس درون گنبد دل غلغلها فریاد چیست
گر نه آتش می ندیدی آتش رخ جان نهان / پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست
گر نه آتش رنگ گشتی جانها در امکان / صد هزاران مشغله محبوس مسلاخ چیست
گر نه تقصیر در جان حروف کشش در رو / لطف نقد اولین و وعده و میعاد
گر نه شمس الدین تبریزی قبله جانهاست / صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

وله قدس الله سره العزیز

هر که در دل گوهری کو گهان گوشه‌ایست / هر زکی بس بار یک روی لا کرده آمدست
یا داری که مستی با خرد استیزه می‌بست / و ز گلستان یا شکسته از که با سنبلت
در غم شیرین شیرین گشتی کلاهم سرکه فروشی / آب حیوان را بسی کلاهم رفتست آنست
تو المعالی کسبه بوی فضل و حجت می نمود / تا محل عشق آمد گوسواله و گرفتارست
مهتر حجاج بودی خویش را او وزن می نمود / خوار بوده و آن فنا شد چونک از سر رفتست
پس زدی تو لاف ذوق عاشقی در دور دوغ / می خوری اکنون آخر داری دوغ آمدم ناست
مخلص و معنی ایمان گر صاد داری هم نهان / اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابست

و له قدس الله سره العزیز

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی ست — آخر ای کان شکر وقت شکرریزی ست

تو هوای آب زر کانی ما هو دانه زیر خاک — وقت آن کز لطف صبح با ما درآمیزی

گر نبود سیم و جانه عاقبت مجلی بسوم — زانک جانها جیرها جیری زنی جیری

تیر بس باشد مکر تبریزی تو ای شمس دین — زانک از لطف تو زانش تندی و تیزی

جان کشیدم پیش عشقش هم که تو جیری دگر — هم آخر جانها را زین سان زنی جیری

نور چنان جسم دل اشد جسم صورت لا جرم — شمس تبریزی چنان شمس تبریزی ست

و له قدس الله سره العزیز

اندر آن ساعت که گفتی تو بر فلک سیاره نیست — تا خیال تو در نیاید پای کوبان جان نیست

نور خیالت برده آید چشمها کوهها روان — هر دو کرد چشم کز دلها جرکه و حرجان نیست

آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر — لعل سنگی دگر کز لطف تو آوان نیست

بارها لطف تر از آن بوده هم ای لطیف — مرهم را تو زینه کردی بارها بجگان نیست

ابر رحمت هر سحر گرمی ببارد آن زنست — وین دل گرد بار من جو دل کم توان نیست

میکنی که طوطی اغم این دلم صد پاره شد — لیکن اندر دست من زان بارها بجگان نیست

آتش برها زموسی بر دل او زنست رد — تا جهد اسان گز ابریک استان نیست

و له قدس الله سره العزیز

درد معشوق ما نترسند کانرا کار نیست — که خداوندان مستند سند کانرا باد نیست

گر تو نازی مسکنی که من فرخنده‌ام — نزد ابر اقبال فرخندگی هر عاد نیست

گر تو فقر نشان باشد زینه برگیر و برو — نزد این سلطان نام مرتبه را اعتقاد نیست

در تو نور صبح شدی از شرق تا مغرب روی — زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست

در تو سر تو بدانسته بدان سر بابش باد — زانک این اسرار ما را هوی آن اسرار نیست

خانقاه عشق را هم صوفیان خانه خ — جان ما را اندر آن خانه خم و اخرار نیست

گر همی پیر کار در تن سایه بان جند تو ما — جند تا خود ای برادر این تو پرکار نیست

خاک پاشی مسکنی تو ای صنم بر راه ما — خاک پاشی هر دو عالم پیش ما جز کار نیست

راست شو در راه ما این مکر را بحیثون — زانک این مسند از ما جوانکه مکار نیست

شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک دراز — جز بسوی راه تبریز است ما را هوا نیست

مست بودم گفتی که هم سر خوش ما یار کان — زانک هشیاری مرا خود امروز هست و آزار نیست

من که صبح نشستم بر که هم تخت تو — جان ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

و له قدس الله سره العزیز

نقش بند جان که جانها جانب او مایل است — عاقلان از جز نبار و عاشقان را حاصل است

انک باشد بر زبانها لا احب الآفلین — باقیات الصالحات انکه در دلها مکانست

دل مثال آسمان آمد زبان محو زمین — از زمین تا آسمانها منزلی بس مشکل است

دل مثال ابر آمد سینه‌ها چون بامها — وین زبان چون ناودان باران از آنجا نازلست

آب از دل پاک آمد تا ببام سینه‌ها — سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست

این خود انکس را بود کو ابر او ما رازنی حکم — بام کو از ابر که هان ناودانش قایلست

انک بر خرد از ناودان هم آن او سبارق است — انک خورد آب بام هیکل از او ناقلست

هر که نویدی نرکس و گل زان چشم عاشقست — هر که نرکسها بچیند دسته بندد عاقلست

کرده گلهای ترا او شد برابر وقت وزن — چون زبان شیرا ست نیوهی آن ترازو مایلست

نازلست

هرکه پوشیدست بروی حال و رنگ جان او   هر چه او گوید بگو معنی سایلست
گر طبیبی حاذقی بیمار را تلخی دهد   گرچه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
باشناسد کس خویش از هرکه تاریکی بود   دل از آنکه ذوق داند کین کدامین منزلست
در دل و کشتی نوح اگر چه در طوفان نوش   دل منزه ساز از وی بر در کرم منزلهاست
از هوای خویشتن بر و از زبان و از تو مترس   کین هوا از سحر و علت صد هوا و جاه باطلست
هر که او اهلی شناسی همنشینش را نگر   زانکه مقبل در دو عالم همنشینش مقبلست
هر چه بر تو ناخوش آید آن مکن با دیگران   زانکه این خوی و طبیعت خلقها را شاملست
پندها را گوش کن تا بشنوی هر نکته   زانکه روح ساده تو رنگها را قابلست
هر که روحش از هوای همتش یک دست نیست   می خورد ز انفاس روح او که نقش حاصلست
این هوا اندر کسی باشد چو شد بی رونق   مرد را تنها مگوید هر که مرد غافلست
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند   وصل از آن کس خواه یاری کو بعمر واصلست
گر هو مستان گوهری اگر می کم رسد بوی رسد   خوش ملوک می داند آنکه مرد عاقلست
نکته‌ها را یاد گیری هر جواب هر سوال   تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست
گر بسوی آن شدن سوی کمال   شمس تبریزی گهر اندر کان کاملست

وله قدس الله سره العزیز

ایکه آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند   گرچه بنشستند فلک را هم سحرگه زیر کنند
چون بتا زند آسمان هفتمین میدان شود   چون نخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی که اندرون جان هر یک بوستان نیست   گلستانی که فلک را چون دو نوبت آتشین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روی مستخبر   حالکی نیکوی دعا داشته‌اند و نی نفرین کنند

از لطافت نورها را در هوا بر آن کشند   وز لطافت نعرها را چون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاوید آن کنند   سنگها را کان لعل و گوهرها رنگین کنند
از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند   گر عیان خواهی ببینش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز   زانکه ایشان کور را از خاک ره بینا کنند
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش   تا همه خار ترا همچون گل نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی   تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

وله قدس الله سره العزیز

مَن رَأَی نُوراً تَلَأْلَأْ نُورُهُ وَسْطَ الفُؤاد   بَیْنَنا وَبَیْنَه قَبْلَ التَجَلّی اَلْفُ وَاد
جاءَ مَن یُحْیِی المَواتَ وَالرَّمِیمَ وَالرُّفات   اَیُّها الاَمْواتُ قُومُوا وَاَبْصِرُوا یَوْمَ التَّناد
طارَتِ الکُتْبُ الکِرامُ مِنْ کِرامِ الکاتِبِین   اَیْقِظُوا مِنْ غَفْلَةٍ ثُمَّ انْشُرُوا لِلاِجْتِهاد
جاءَنا مِیزانُنا کَیْ تُخْبِرَ اَوْزانَنا   رَبَّنا اَصْلِحْ شَأنَنا اَوْجِدْ بِعَفْوٍ یا جَواد
اِضْحَکُوا بَعْدَ البُکا یا نِعْمَ هذا المُشْتَکا   قَدْ خَرَجْتُمْ مِن حِجابٍ وَانْتَبَهْتُمْ مِنْ رُقاد
پارسی گویم شها اکنون خود از فؤاد   ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد   آتش تیغ بلا و آتشش بالا براد
خوابناکی که صباحت دید و از جا بر نجست   چشم نحسش خفته بادا تا الی یوم التناد

وله قدس الله سره العزیز

سر از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود   از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما بسغناد جهان جان انا الحق می زدیم   سر از آن کین دار و گیر و نکته منصور بود
سر از آن که هر نفس کار حشر آورد کار معاد   در غزاها حقا تو جان ما معمور بود

جان ما همچون جهان و جام جان همچون آفتاب / از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود

ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن / تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود

جان فزای ساقیی کز ناله جان رحم گیر / تا برآید ز نقاب آن چهره کان مستور بود

مادهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو / خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود

باز هان ما بگیر ای ساقی ورنه فاش شد / آنچ در هفتم زمین چون گنجها گنجور بود

شمس تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را / آن زمان که شمس دین بی شمس دین مشهور بود

وله قدسنا الله بسره العزیز

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می‌کشد / غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم / کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد

خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید / کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد

آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد ازو / مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد

همچو اسمعیل گردن پیش خنجر خوش بنه / درمدزد از وی گلو گر می‌کشد یا

نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان / عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد

کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون / خفیه صد جان می‌دهد دلدار و پیدا می‌کشد ۵

از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین / کو ترا بر آسمان بر می‌کشد یا

روح زنجی می‌ستاند روح رومی می‌دهد / باز جان را می‌رهاند جغد غم را می‌کشد

آن کمان ترسا برد مومن ندارد آن کمان / کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می‌کشد

هر یکی عاشق چو منصور خود را می‌کشند / غیر عاشق وانک او خود خویش عمدا می‌کشد

صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل / عاشق خود خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد

بس کنم با خود بگویم سر مرگ عاشقان / گرچه منکر خویش را از خشم و صفرا می‌کشد

شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب / شمعهای اختران را بی محابا می‌کشد

وله قدسنا الله بسره العزیز

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند / اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند

اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح / هر یکی گوی را بی‌جهت سالک میدان کند

اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست / هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند

هر که از وی خرقه پوشد بر کشد خرقه فلک / هر که از وی لقمه یابد حکمت لقمان کند

نیست ترتیب زمستان و بهاران با شهی / بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند

خار و گل پیشش یکی آمد که او از نور خاد / بر یکی خار و بر دیگر گلستان کند

هر که در آبی گریزد زامر او آتش شود / هر که در آتش رود از بهر او بجان کند

من برین برهان بگویم زانک آن برهان من / گر همه شبهه است او آن شبهه را برهان کند

جز نکو خر عیسی هم این بگفتم بر دم / آدمی را هو سازد هو را انسان کند

اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود / زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند

کرده نامش فلسفی خود علت اولی نهد / علت آن فلسفی را آنکه او درمان کند

[illegible]

کوه آهن گل لیس با او دم مزن / کو اثر دم بشکند چون بشکند تاوان کند

دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود / گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند

کفر و ایمان نو و غیر تو در فرمان اوست / سر مکش از وی که خشمش غارت ایمان کند

هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود / ور ببود دانش فروشد غیرتش نادان کند

۶ دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن / صورت عین الیقین را علم القرآن کند

پس تو میدیدی بوهکان کو ببر درها رود | داوری جان نجوید چاره ذکر یاران کند
این محرابیست اندر یای ع پایاب عشق | تا جهانرا آب بخشد جسمها را جان کند
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آن | هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
کر بفقر و صدق پیش آیی براه عاشقان | شمس تبریزی ترا هم صحبت مردان کند

وله قدس الله سره العزیز

ای طربناکان ز مطرب التماس نی کنید | سوی عشرتها روید و میل بانک نی کنید
شهسوارا است شادیها شوید ای مقبلان | اسب غم را در رقعهای طربها پی کنید
وانکه صافی زخم و جرعش ای باخودان | عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی کنید
نو بهاری هست با صد رنگ کلزار و چمن | ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
کشتکار خواهد چو من سر بریده جوق جوق | ایها العشاق مر تدبیر آن را هی کنید
سوی چیست آن بت جستی که طالب کشته اید | این دم عقلست این که هر دم قصد راه ری
در خرابات بقا اندر سماع کوش جان | ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
از شراب صرف ساقی کاسه سر کشید | فرش عقل و عاقلی از بهر بسط طی کنید
از صفا تا خودی بیرون شوید ای عاشقان | خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید

وله قدس الله سره العزیز

پنج درجی فاید چون مجمر را آتش نو کند | چون بدان شد دل که طالب چون دل او نو کند
چند را در عشق او زین بهر آن آموختم | کس نداند حالت من تا الله امر او کند
ای بسی سودی دوید کار تو یکسو نشد | آنکه در پیش سو نکند کار او یکسو کند
شیر آهو می چراند شیر ما بس نادر است | نقش آهو را بگیرد در دم آهو کند

باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان | یک زمان سازد ترا لیک یک زمان صافی کند
موج آن دریا همی کو بلند دراز جو بود | آن جوی کونو بجان جو بسته با او هی کند
خوش قمری بود کش غم می کند چون هلال | خوش شکر خوی کی با آن شکرستان خو کند
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر تو | خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
دل کباب و خون جگر بس پیش بنشین برم | کز تقاضای شراب و بخنی و طرغو کند
لک لک آنجو شناسد ملک را لک لک کند | فاخته محبوب باشد لاجرم کوکو کند
آب روغن کم کرو خاکش چو روغن کم کلاند | خرم آن کاید بغم آن روی تر و موکند

وله قدس الله سره العزیز

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند | چونک رحم خلق کیرد عشق رو با او کند
کانک نشاید خلق را آنکس نشاید عشق را | زانک جان زان کسی باشد که او وصل شو کند
چون نشاید جگر آن را با همه رو شو کند | شاه عشقش بعد از آن با خویش هم زانو کند
زانک خلقش چون برآید چون خلقان خو کند | باطن و ظاهر همه با عشق خود خو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد | دل بهر هر کسی خوردید رو بهر سو کند
چون بشد عشق کوید زلف مرسای کند | وانکهی عاشق چو زین دم مشک و عنبر بو کند
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغرور دمان | تا که عاشق از ضرورت ترک آن هر دو
کرد همه بر ما نو که عاشق مشک را | نو طلب باشد که محبوب طفلکان کوکو کند
چونک از طفلی برون شد خشم داش تر کرا | بر لب جوی نعادو بر نشان جو کند
عاشق تو کار باشی تلخ و تلخ نوش | تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی | اندر آن هر دو عالم کان ترا یکتو کند

وله ایضاً قدس الله سره العزیز

قند تنگ الوصم تا عیش را شیرین کند
هر کجا آمد وجود غمها خلوت را غمگین کند

ای تو رنگ عاقبت لیلی که ماه از رخ است
سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند

پرده بردار ای قمر تا نرگس تنگ شکر
تا بر سمن نوا حال ما تزیین کند

عشق تو حیران کند جان را تو خندان کند
زانکه جان را آن کند زیرا که تو هر این کند

از میان دل صبوحی کاف نا تیغ زد
که ز جان تا اوج چرخ را تمکین کند

چشم تو چون چهره‌ات نیز شرابی که صفا
تا ز سوی هفت بر ده جان را تزیین کند

گر شبی خلوت کنی که هم من اندر کین تو
لطفهای آن که با ما شد صلاح الدین کند

وله ایضاً قدس الله سره العزیز

هم لبان می فروشت لاله را گلشن کند
هم دو چشم شوخ مستت رطل را کیهان کند

هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند

هر کرا از چشم آرد چشم او روشن شود
هر کرا از جان برآرد عرقه جانان کند

چونکه بر کرسی برآید بادشاه تاج او
چرخ را بر هم زند عرش را لرزان کند

آنکه انجا خط نظر دارد بکاشانه هر کسی
لطف او بر که رسد همسایه سلطان کند

وله ایضاً قدس الله سره العزیز

نام انکبین بر که مرد از جان انکبین زنده شد
گرچه‌های جمله عالم در وصالش خفته شد

یا انکبین کو که جز هیچ او رو بی نمود
خشمهای جمله عالم حسن او را بنده شد

جمله آب زندگانی زیر تختش می رود
هر که خورد از آب خوش تا ابد پاینده شد

گلشنی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
لاجرم بر تخت گردون تا ابد تابنده شد

زندگی عاشقانش جمله در انگبین کشت
خاک طامع بهر آن در زیر پا انکبین کند

آهوان را بوی مشک از طره اش در ناف زد
تا مشام شیر صید هر چها غزنین شد

باک نی وهم عاشقان را ز دل چون سوخت
سیم خورشید و قمر بی باک و بی رنگ شد

ای خنک جانی که لطف شمس بر روی ساخت
بر گذشت از نه فلک و لا مکان را مسکن شد

وله ایضاً قدس الله سره العزیز

فخر جمله ساقیانی ساغر حر کار دید با
چشم تو مخمور با وجان تا خمار با

ای تو شاه تو بر همه مهوشان سرخیل با
ای تو شاه جور عشق عقل را دیوانه با

نور زنار مصر جان از دو دل مجروح با
یوسف مصری همیشه شور شر باز با

ساقیا از دست تو بس دستها از کار شد
مست تو از دست تو هم در غم بی کار با

مغز ما پر باد از مشک ما آب با
با ما را در آب ما را عشق بر روی یار با

شاه ما را میر ما و عشق کبیر اکبر ما
جان دولت یار ما و بخت دولت یار با

سر کشیم و سر کشیم دیگر کرا محتاج کشیم
این وجود ما همیشه طالب اسرار با

وله ایضاً قدس الله سره العزیز

دوش آمد بلبل ما باز هم مستان با
بر دل شمع حریف او از خون تا با امداد

دوش ساغرهای ساقی جمله ما مال بود
ای که تا روز قیامت همچو ما بی دوش با

با ها در جوش اندر و عقلها بیهوش اندر
جزو و کل و خار و گل اندر وجود جوش با

بانک نوشانوش مستان تا فلک بر رفته بود
بر که شما با همه در حریم ما بود با

در فلک افلاک زنشان صدهزاران غلغله
در سجود افلاک آنجا صدهزاران کیمیا

روز پیروزی و دولت حرمت ملح بود
شب زاغوان صفا تا که خضر روزی برداد

موج زد دریا نشانی یافت زین آسمان / آن نشان را از تفاخر بر سر و رومی نهاد
هر چه ناسوتی ز ظلمت راهها را بسته بود / نور لاهوتی ز وحدت بستها را می‌گشاد
گر بماند زان هوا اشکال چرخ برقرار / چون عنایت بر قرار آنکس که باید این مراد
عمر را از سر بگیرید ای مسلمانان که باد / نیستان را هست کوه و عاشقان را داد داد
یار ما اقبالگان را زین سپس معذور داشت / زانکه هر جا کوهست ساقی کشتی ماند بر سر داد
چون شکرهای عنایت ای مسلمانان شکست / طمطراق اجتهاد و بارنامهٔ اعتقاد
آن عنایت صلاح الدین بود کو وقت / هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

وله قدس الله سره العزیز

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود / درهم افتادیم زیرا روز گیراگیر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما / در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود
در شکار بیدلان صد دیدهٔ جان باز بود / وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهوی می تاخت آنجا بر مثال اژدها / بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا بس مهی در ظرفهٔ روحانیی / چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت / چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود
کاسهٔ خورشید و مه از عربده درهم شکست / چونک ساغرهای مستان نیک با توفیر بود
روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت / بیخودم من هم ندانم فتنهٔ آن پیر بود
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش / بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

وله قدس الله سره العزیز

آن زمانی یاد که چشم از چشم او مخمور بود / چون رسیدش چشم بد کز چشمها مستور بود
شاه شبهای ما گر مشک و عنبر بیز نیست / شاه آن صبحها گر یار بیز کافور بود
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می‌رسید / تا به پشت گاو و ماهی از زمین پرشور بود
هر طرف از حسن او بر لیلی کاید شد / خرم خرم همی مجنون عاشق مست و مسرور بود
دل بپیش روی او چون بایزید اندر مزید / جان در آویزان ز زلفش شیوهٔ منصور بود
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آ / کوری آنکس که او از عشق ما دور بود
ساقیا با رطل آمد مر مرا از کار برد / تا ز مستی من ندانستم که زین کفر بود
سر شمس الدین تبریزی لب جانان عشق / کین دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

وله قدس الله سره العزیز

گر یکی ساغر شکستم من ز کار ازاری شد / ور ز سر مستی بهم زد زلف دلداری شد
گر زدم چون مستلان بر خویشتن زخمی چه باک / ور ز طراری بهم زد رخت طراری شد
ور یکی زنگی ز بغداد کم شد چیست غم / ور یکی دانه بروز آمد ز انباری شد
ای فلک تا چند این دستان و مکاری تو / گر یکی دم خوش نشستند یار با یاری شد
گویم از سر او تا گفتنها گفته / گر دلم را سلوتی دادم گهساری شد
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت / تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری شد
از لب لعلش چه کم شد گر ز نور لطف خواند / ور ز عیسی یافت مرده جان بیماری شد
گر بر آتش امشب هر کس براقی بافتند / بی خطی گر پیشم آمد ماه رخساری شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو / در شکستم عاشقان را کار و بازاری شد

وله قدس الله سره العزیز

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد / ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد

دی دلمن می جهید و هر دو چشمم می پرید / گفتم این دل یا صید وین دو چشم یا مراد
با ملامت اندرین اندیشه بودم ناگهان / عشق او در صورت بیشم آمد یا شاد
من کی باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست / آتش او نام آرد من وین خاک و باد
عشق او فی آبستن است و این جهان زاد عشق او / این جهان از جا برناجو این جهان زاد عشق زاد

وله قدس الله سره العزیز

هر زمان کز غیرت عشق یار ما خنجر کشد / گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو قفل و بند من چون جفت کردم با کسی / همچو مرغ کشته آن دم بر مزار او رقصد
کرد هر عاشقانش هم ز نقوم عشق اوست / جان شد کان ز رقم بر طانع دیگر کشد
چون گشاید یا گشایم چون ببندد بسته ام / کوی میدان تا که باشد جز گوی چوگان
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد / همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر
گوئی آتش خوش آید مر ترا یا کوثرش / خوشترم آن کان سلطان مرا خوشتر
آب و آتش خوشتر آمد بیخ و راحت داد اوست / زین سبب ما ساختیم با جمله جا ترا
دوست یا دشمن نماید آب یا آتش کند / مومنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد
سرکشان و سرخوشان را عشق او بندد کشان / سرکشانرا مو کشان آن عشق در خنجر
بر چند باید بدن که چندم داد اوست / آن حد یا داد کری بیحد مرا در کشد

وله قدس الله سره العزیز

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود / زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
شاه ما دیر آمد بر جان ما خوش جلوه کرد / جان ما بی خویش شد زیرا که شه بیخویش بود
شاه ما از جان ما هم صد و هم نزدیک بود / جان ما شاه ما نزدیک دور اندیش بود

جان او بی درد بود و راحتش بی درد بود / گلشنش بی خار بود و نوش او بی نیش بود
یک صفت از لطف شه آنجا که باد برگرفت / آب و آتش صلح کرد و گرگ را میش بود
جان مطلوب شد نورش صبح گوهران برکاست / کشت قربان زهش انکس کو او بکیش
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا / هست شد عالم از و موقوف یک آریش بود

وله قدس الله سره العزیز

بر نشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید / همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار / هر یکی از نور روی او فزون اندر مزید
جان در آن روی مبارک بر جهان را می کشت / سوی برج آتشین عاشقان گه گه رسید
در دلش یا من آمد هر طرف کرد التفات / هر مرا از هر صفتی آن زمان آنجا بدید
موج دریاهای رحمت اندلش در جوش / هم نظر میکرد هر سو هم عنان را می کشید
گفت بر خیکان خود اکار تلاش غایب هر کت / آن ز لب عاشق حاضر ثواب نابدید
آن بدید هر شبش در سوختن مانند شمع / آنک هر صبحی که آمد نالهای او شنید
آنک آتشها عالم را تلاش او کاغ کرد / تا فزون میخواند عشق و برد لها را می دمید
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر روی تا افق / همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما / کشته او صد بار زنده کشته شد صد که سعید
آنک حاصل شد عدم از آفرینش بخش نسک / ناف او مر عشق شمس الدین تبریزی برید

وله قدس الله سره العزیز

می خرامد آفتاب خوب رویان ره کشید / روبها را از جمال خوب او چون مه کشید
مرد کان کهنه را درویش وصل جان و جان دهد / عاشقان رفته را اندر روی او اکه کشید

علیهما الصلوة والسلام

از کف او هر دو ساقی چشم او و لعل او
هر زمانی می خورید و هر زمانی خم کنید

جانب صحرای روش طرفه جاهی کرده اند
قصد آن صحرا کنید و نیت آن ره کنید

یک نشان روشنی در خیمها تابان شده است
گوش اسپان را بسوی خیمه درگه کنید

آستان خرگهش شد گهرهای عاشقان
عاشقان را غرق خود را و بر که کنید

در خمار چشم مستش چشمها روشن کنید
وز بلای چشم بد را ناله و آوه کنید

شاه جانها شمس تبریزیست دایم دم آن اوست
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

و له قدس الله سره العزیز

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود

آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار را
آمدم کاتش نشانم در سر دستار خود

آمدم تا صاف گردم از غبار هر صفت
نیک عهدا بر شمارم از پی دلدار خود

آمدم با چشم گریان تا بشوید چشم من
چشمهای سلسبیل از مه آن عیار خود

خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
من همه خالی شدم ز اقرار و از انکار خود

زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود

من خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون
گفت خون آلود دارم در دل افگار خود

درنگر در حال خاموشی بگویم سنگ سنگ
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود

این غزل کوتاه کردم باقی این در دلست
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود

ای خموش از گفت خویش و ای صدا از جفت خویش
ور سخن حیران شدی از عقل زیرکسار خود

ای خمش چون نی از اندیشهای آتشین
می کشید اندیشها با لشکر جرار خود

وقت تنهایی خمش باشند با محرم بگفت
کس نگوید راز دل با جز دو هموار خود

تو مگر هم نمی یابی که خامش کرده‌ای
هیچ کس را می نبینی محرم اسرار خود

تو مگر از عالم پاکی نسا میری بطبع
با سگان طبع کالودند از مردار خود

و له قدس الله سره العزیز

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار ما
مو بموی ما بدان سر جعفر طیار ما

ذرها بر آفتاب هر زمان بر می زنند
هر که این می خورد او از نور خورد ادبار ما

هر کجا یک تار موییت بر هوس سر می نهد
پود ما را تار ما و تار ما را تاد ما

در بها مان از غم از دوری دار الملک وصل
خند غم بر جان نبودستم که غم بردار ما

خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد
خواجه گلزار ما وانچه گل زاد ما

گل بستان چمن زاد شد مخفیست باد
این چمن می مار ما و دشمنش بیمار ما

چونک غمخواری نباشد سخت دشوار است غم
همنشین غمخوار ما و بعد از این غم خوار ما

و له قدس الله سره العزیز

مطربا این دم ز رکونه زبان فریاد و داد
خاصه این رکن که ما را انجمن بیداد داد

زیر زبان
مطربا این زیر زیر مطربا آموختی
زانک از شاگرد آید شیوهای اوستاد

مطربا رو بر عدم زن زانکه هستی بر زبان لب
زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد

می زند او هستی ره هستان از دکان انکاسب
کاندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد

ما بیابان عدم کیشیم هم دریا ...
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد

این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد

هر که اندر دام شد آنجا ز طبع او جا مخ
وانک او در جی می دوید از ابلهی سوی مراد

آتش صبر تو بسوزد آتش هستیت را
آتش اندر هست زن واندرین هستی مزاد

فتحهٔ والمولی یاتش بنس الاحسن و صبر | ضبحهٔ والعادی یاتش بنس خرطهای زاد
نرد و ماندی هست گر تا که ما نرد کی برد | ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
که رخ شه را بگیرد بیدق کژرو بظلم | چیست فرزین کج ام کژ کژ روم باشد سداد
من سواره رفته‌ام در راستی تا منتها | تا شدم فرزین و فرزین بندها ام دست داد
رخ بدو گویم که منزلهات مالامال نیست | خط تو بی‌مایت این جمله منازل تا معاد
من بصد منزل رخ دل می‌رود یک تک رخ | ره روی باشد چو چشم و روی محو فؤاد
شاه گویم شما را از منست این یاد بود | خانها ویرانها که لا الا هو شه قوم عاد
اندرین شطرنج نرد و مات یکسان شد مرا | تا بدیدم کین همه بازی لعب یک کس می‌نهاد
در رخ جانش مات هست و هست در مات بحات | زان نظر ما نیم الا شه آن نظر بر مات باد

وله قدس الله سره العزیز

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یادم نو کند | بوی خود را و اهل در جان و ز زلفش بو کند
کافر و مؤمن که از روی خوشش واقف شود | خوی از خوی وا کند در جان او با او خو کند
آفتاب ناگهان از روی او تابان شود | پردها را بر درد این کار را یکسو کند
جمله تنها را بدست روحها زان داد حق | تا بیابان سر رو که این الی او کند
تارها خشم و عشق و حقد و صحت می‌زند | تا زهر یک بانگ دیگر در هوای او کند
شاخها آن خنک تن کز درخت جان خوشش پیوند | هر کجا رخ نهد نهادو سازان را هو کند
او ستاد جملها آن خنک تا بود در جهان | ولی بر جنگی که با آن خنک او هلهلو
باد هم در جنگ او تا بیست بس نهان فرن | گوشه‌ای وصف آن دو نر کش جا او کند
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست | چشم آهو تا شکار شیر از آهو کند

وله قدس الله سره العزیز

روترش گر هوی ملولی یاد آن کیرا بود | ساقی شکرانه بود و آن شه زیبا بود
یا بنفاصد روترش گر هوی زبیم چشم بد | بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا
چشم بد چیست ولیکن عاشقت محبوب بود | چشم بد را حفظ تو حق باطل و سودا
هین مترس از چشم بد و از ماه پنهان مکن | آن مه را که او در خانهٔ جوزا بنود
در دل مستان شراب جملگی گنجهای عشق | خوش شراب و هر کباب و شکر و حلوا بود
این شراب نقل و حلوا هم خیال آن لیست | اندران دریای بی پایان بجز دریا نبود
یکزمان گوئی بکاری یکزمان سردی گران | جز بفرمان خدا این کارها و این سر بود
هین همیکن در خموشی نغمه می‌زن روح وار | تو که دیدی زین خموشان کو بجان گویا بود

جز بفرمان ایز

وله قدس الله سره العزیز

وصف آن مخدوم گر کردم همی نیکو جسود | کین جسوری کم نخواهد کس از هیچ کبود
کره خود نیکو نیاید وصف او هوشیار شاد | ورنه مست از خیال غم مستی سود
مست آن می‌گوید می دو دستار و دل | چونک دستار و دلت را غمها او ربود
گر دو صد هستی باشد در وجود نیست شو | زانکه شاید نیست کش این ... آن وجود
نیم شب برخاستم و از اندرون سر او | گرد خانه جستم این دل را که او را هم بود
هر بچشم خانه خانه یافتم بیجان او را | در یکی کنجی بنالد کی خدا اندر سجود
گوش بنهادم که تا خود التماسش وصل کیست | میدهش کاندر ... ربانی زبان بر گشود
کی نهان و آشکارا آشکارا اش تو | این نهانم آتش لیس و آشکارم آه و دود
از بلای آنکه خوبان را نبوی در شکست | صد هزاران ... خوی خون ... فزود

می شود از شه نشانها لیک نامش گفت نیست | در درون ظلمت شب اندر آن کو قندیل شود
آنکه از بیم زبان نسکفت نادم نام او | می نگویم کرده نامش هست خوشتر بود
زانک دیو هم من آید در رکوی اش | گو در زیر شب گوش می دارد حلیم ای ودود
سخت می آید مرا نام خوش شش کس | تو بغیرت نشنوی آن نام او را آید جحود
ور بغیرت نشنوی غیرت بسوزد مر مرا | اندرین عالم شدست او بی طرب و بی ودود
بانک کردش هاتفی تو نام او کمتر یاد کن | غم محو از هیچ سر در ذکر نامش ای عنود
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو | نقد نام او بلوتا در کشاید زود زود
دل یاری نامش گفتن و در بسته ماند | تا سحر که روز شد خورشید بنگه رو نمود
باهزاران لابه هاتف همین می گفت | گشت هوش و فنا داز دل آتش تا رود
چون شدم بیهوش آنکه نقش شد بر روی او | نام آن مخدوم شمس الدین وآن دریای جود

وله قدسنا الله بسره العزیز

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود | گر زمستان زنگ بود اندر بهاران صد شود
در بهاران فر آن زنهار تو جرمی منه | علتت را سعد تو کن زانک کو کل ورد شود
هر درختی باغ را در جلوه بهاران کشتی | هر درخت تلخ و شیرین آنچ می آورد شود
ای برادر از رمی نوا این سخن را گوش دار | هر نباتی این نشیرد زانک خور سر زد شود
از درون آب شهوت ناگهان آبی بود | گر ضمیرش صورت حسن و جمال و خد بود
وانکه آن حسن و جمال از جرح کرده صد هزار | تا یکی را خود از آنها عاشقی بی حد شود
نیک غمخوار جهان بسیار آیند و روند | لیک سر در کاه شمس الدین نیاید زد شود
هر که او یک سجده کرد از شکر حقیقت از بقا | در دو عالم عاشق او خاصه ایزد شود

از جفاها یار ما ورناله هر یک با وفا | زانک یار آن جفاها در رهم تو پیشتر شود

وله قدسنا الله بسره العزیز

میر خوبان زاد کر منشور خوبی در رسید | در کل و کلزار بوسیر بزن بوی ملک در راه دمید
یا ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید | یا منیرا زاده نورا علی نور مزید
خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو | خوبتر از ماه چه بوده ماه در تو ناپدید
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه | کل بستان اینق فی حیاتک مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقا فی الفنا | کل من ابدی جمیلا لیس یسعد ان یعید
آن طولی می کشد جانرا که جبری نور بخت | هیچ حرکت کش کو سازد کوه کی کشید

وله قدسنا الله بسره العزیز

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند | هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند
هم دلم افغان کند کو بدکه راه من زند | هم دلم در راه عیاران ابله می زند
که چو حلم خود دلم قصد سرها می کند | که چو مرغ سر برین اسا الله می زند
هم دلم هر سحر که سوی مسجد می رود | هم دلم چون خر دار بیشه ره می زند

وله قدسنا الله بسره العزیز

شاد شد جانم که جشن و عید احسان شما | ساده دل مروی که دل بر رود عید مسان شما
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوش دلم | جان برار و این سخن را حرز جان سازد شما
برج برج و خانه خانه چون آن خورشید را | کوکبی در خانه از همسایگان نهان شما
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف | هندوی زلفش شکسته تو بتر کان شما
من غم سلطان و لیکن خاک پای او شدم | خاک پای خوشتر را او لقب سلطان شما

همچو کرم عطیهٔ شیری بدیم از ابتدا / پس شدیم زیر و زبر کو کرم در انبان نهاد

گفت ای تو زادهٔ شیری شکر بیا / پر انبان شیر در انبان چرا چون توان نهاد

مرو انبان برو حریم که آن انبان ما / چون توی راه که کرد جدا او پنهان نهاد

چه کرد چون ز عکس خاکیان تا بنگشت / گوهر جان که اندر حقهٔ کیهان نهاد

شمس تبریز است تا بار انوار هفت چرخ / لاجرم تاب تو آیین بر چهار ارکان نهاد

وله قدس الله سره العزیز

عقل شد راه روان و عاشقانست ای پسر / بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر

عقل شد و دل فریبد و ترغیب و جان محتاج / راه این جمله کز آنها نهانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاست بیرون شدی / این نقش و آن عیان هم در گمانست ای پسر

مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر / عشق کار از جان نباشد افسانست ای پسر

سینهٔ خود را هدف کن پیش تیر حکم او / هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر

سینه گر زخم تیر خورد او خسته شد / بر جبین و چهرهٔ او صد نشانست ای پسر

گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار / عشق جانان بخت سکون جهانست ای پسر

هر طرف که کاروانی باز بار از می زند / عشق را بنگر که قبلهٔ کاروانست ای پسر

سایه افکندست عشقت همچو همای بر سرش / عشق چون صیاد ادبر آسمانست ای پسر

عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس / عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر

ترجمانی مرد صد چون من شیر محتاج نیست / در حقیقت عشق را خود ترجمانست ای پسر

عشق کار جنگکار و بارکان نرم نیست / عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقان و صالحان را بنده شد / خسرو و شاهنشه و صاحبقرانست ای پسر

در جهان عشق [illegible]

این جهان پر فسون را عشق تا نفریبدت / کین جهان از بی وفایی توجهانست ای پسر

سینه‌های این غول گر شد در ازل صد ها / بر دام هاکش شد ولی معنی همانست ای پسر

هین دهان بربند و خامش کز این بیرون / کین زبانست در حقیقت خصم جانست ای پسر

وله قدس الله سره العزیز

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار / خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار

بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب / با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار

بی تو بی‌عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود / من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار

آب بی تو چیست جز زهر ماز جیحون شکر / خوی بد بی تو چیست جز خار از نبازد روی یار

آتش جان محبوسم در سینه چندین که تاب تن / خاک را بر می‌کنم تا آن کنم سوی نگار

شربتی داری که پنهانی بنوشیدان دهی / تا بغمان من نیاورد اختیر تیر او میدوار

چشم خود دارد نظر تا تو لبخی سر مکش / گر نگیرد کناره و بی آن آیینه کنار

سیدی انی کلیل انت فی زی النهار / اشتکی من طول لیلی الغرار این الفرار

لیلتی مدت یداها امسکت ذیل الصباح / لیلتی طال فراق دونها داب القرار

ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا / ربنا واغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار

انما اجسامنا جاءت کخیر بیننا / حبذا یا ربنا من جنة خلف الجدار

ربنا فارفع حجابا قام فیما بیننا / ربنا وارفع فانا فی حجاب الاعتذار

وله قدس الله سره العزیز

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار / چون نگیرم خویش را من همچنین اندر کنار

دوش در باغ عشق بودم آن درخت سرو بید / مهر او را جان پرزد تا روان شد چون بهار

هر کجا خاری که روید از لب آن جوی مهر … رسته بود از خار هستی خسته بود از رق العقاد
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده … لیک اندر چشم عامه بسته بود و بر قرار
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما … تا که بی خود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
زو آتش می چو آتش عشق آتش بر هم فروش … جان ز آتشهای چرخ هم بر فغان این الفؤاد
در جهان وحدت چو این عدد کجاست … وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج وجاد
صد هزاران سیب شیرین بین در درختها … گر یکی خامی که کرده جمله را در هم فشاد
صد هزاران دانه انگور از سحاب بوستان شد … چون غناند بوس مانند بالهای شب پیاد
نی شماد هر فنها این نطق حرف در دل سر کش چنین … بیاد دبکی نیست شکلی آمده از اصل کاد
شمس تبریزی نشسته شاهوار و اشراق … شعر من صفها زده چون بندگان استیاد

ولد قدس الله سره العزیز

عاشقی در چشم شد از یار خود معشوق واد … کاروی در چشم گشت از آفتاب امداد
خاکیان گوهر سجواش بالها در پر کنند … فارغ است آن آفتاب از تیغ ماه و صد هزار
دل ازان روزی که چشمه نور او سر واکشید … خشک گردد از فراقش صد هزاران تیغ زاد
در دماغ نازنینان قطره از نار آفتاب … تا که جان در عشق او مجنون جهان شد بی قرار
وانگهان چون کاردی انگاندان در چشم شر تو … وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دو باد
تا نگار چون بدر از آفتاب از لطف خود … ابرش آید آنکه کاردی با کار و باد
گفت تا کاری بخورد من بی چون نایم زایر … تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار
جسته جسته جامهای کار زار از کار ما … تا پدید آمد که کار از اختیار استاد
هر که باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل … سر ز خاک پای کار زار بر ناورد زنهاد

هم آن کاندر که باشد شمس تبریزی و بس … گر برآید او برآمد آفتاب از هر کناد

ولد قدس الله سره العزیز

عزم رفتن کرده چون عمر شیرین یاد داد … کرده است از جلالی رغم ما زین یاد داد
بر زمین و چرخ و روید مرترا یاران صاف … لیک عهدی کرده با یاد ستیزن یاد داد
کرده ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد … لیک شبهای مرا او یاد کین زیاد داد
ترص ماه شو چون بر سر بالین نهی … آنک کرده ی زانوی ما را تو بالین یاد داد
می فرها از هوا است گوه سیم ار می کنم … ای ترا خسرو غلام و صد هزار شیرین یاد داد
بر لب دریای چشم هل صحرای عشق … برز شاخ زعفران دین نسرین یاد داد
التماس آنست سوی که چون می رود … حرف از غم تن گوید مادر آتش یاد داد
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو … در من عشق روی مفخر چین یاد داد

ولد قدس الله سره العزیز

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیاد … روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو … گر تو خواهی بر همش زن ور همی خواهی بدار
تابش از آفتاب فقر بر هستی بتاب … فارغ آور جملگان را از هستی و فوقناد
وارهان مرغ جان قفس را از سنگ طین … در حریم نقاش نشان جمله این نقش و نگار
تهمتی را که چون صد هزاران سجیس … زاتش اهل سر صد دود از جانش بر آر
آنکسی در باید این اسرار لطف را که او … بی وجود خود بر آید محو فرد از عین کار
بی کرا هست محرم کرده جان اگر بستد که او … چون ز بند سر خسته از دل آن چون آن شراد
ای که تو از اصل کان و زنده ی گوهر بوده … سر تر از کیمیاهای جهان سنگ و عار

جسم خاک از شمس تبریزی چو گل خندان شدست
تا بتر آن کیمیا دایم میان ایشان کساد

وله قدس الله سره العزیز

سر بر آورد ای حریف دلبری مریخ محو را
جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر

این جگر از تیرها شد مجروح بیخت خار پشت
رحم کن ای عشق تو کز عشق رویت شد جگر

بس رها کردم جگر را هر چه خواهد گو بشو
برده ام زان کو ز من زیر بحر گویم دگر

بندهٔ ساقی عشقم مست آن خرمن که او
گوشهٔ سر مست خفتم فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم آن که غم می خورد رفت
تو ببا ناید و بیایی از سر او من خبر

وله قدس الله سره العزیز

در سماع عاشقان رو تا بتابد بر تو اثر
گو سماع منکران اندر نگیرد هیچ کوه کبیر

نیست حقیقت قومی در جهان ز آفتاب
پای کو باشد قومی در جهان زمهریر

نیست حقیقت قومی در جهان آب شعیر
تلخ و عکس اند قومی در جهان شهد و شیر

نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند
تو که داری می خوری مردی بر دو روز ای فقیر

فقر را در بحر وزن چو مجوا اندر ...
گر برهنه مرد بودی مه بودی زیر سیر

بانگ مرغان می رسد بر می فشانی بر تو بال
لیک اگر صاحبی سیری پای را بر کش ز قیر

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان
مغزها اندر جان و جسمها اندر خمیر

عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان
جاء نصر الله آمد البشر و جاء البشیر

گرمی خود جدا کرد جا در گهری ای فلان
هر که آنجا گرم باشد از طرف باشد خبیر

گر میغ باشد دین و سرد دین باکر میی
چونک آنجا گرم بودی سردی اینجا باکر نیر

لیک تو سردی رها کن گرم شو چون حکیت
سر این عز شد گرمی خر بایشد سعیر

همچو مغناطیس می کش طالبان را ای زبان
بس بود بسیار گفتن ای نظر بی نظر

وله قدس الله سره العزیز

چون بدیدم من جمالت صد جهان خود هیچ کم
چون ز حیث تو نباشد ستر بر تر سیده کم

ای که در خوابت ندید آدم فرخ بیش
از دکه برسم و صف حسنت از همه بی سیه کم

چون نباشم در وصالت ای زبنایان نهان
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده کم

چون ببینم خشم و ناز شکرینت هر دمی
بر سر شاهان همی خود را انا زیده کم

چونک از سحر تو ماه تیر او شده که
صد هزاران اختر و گوهر برسم باییده کم

چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده کم

خضر می من گر شود روی تو لؤلؤ
در نبیند آب حیوان هر دمش بوسیده کم

در ازل جانها و صد نقارش با روی تو
چونک روی شه نبیسم خود نثاری چیده کم

چون فنا خواهد شد از ناشاد حرم دنیا دون
تخت و ملک کیخسرو عالم را بما بخشیده کم

این عزیز مصر جانم تا ببیند روی تو
هر دو روزی یوسفی شکرلبی بخریده کم

ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن هر دمم
چون بجست از سنگ و آهن برق و برقیده کم

یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
در بیوه کاندر سر زلفت ترا شولیده کم

در جهان چو عشق تو بر کوه من شد بال
صد درخ و افسر از صلاتی یافته کم

با فراقت اندرین عالم چو من مظلوم تر
گر بیاد ظالم از مظلوم تو نالیده کم

چون بلاغ شمس تبریز ادسکان کوی تو
بر سر شیر از علم هر مرا لافیده کم

وله قدس الله سره العزیز

همچو شهد جان خود را می دهم محور سقر
ای بلای جان خود که می دهی آنگه نزد

می‌ستانی احسانها وا می‌دهی چادره … از برای شاهدی و لقمه‌ای بی‌حضور
آن سبد کش می‌کشد آن لقمه‌ها را تو بتون … می‌کشانندت بدان کش آن شاهدت را کنی گور
لقمه‌ات مردار آمد شاهدت هم مرده‌ای … در میان این دو مرده چون نه باشی نفور
چشم آخر را ببند و چشم آخربین گشا … آخر هر چیز بنگر تا بگیری چشم نور

وله قدس الله سره العزیز

گر خورد آتش عشقت چون مرا خورده گم … در بسی بادم هر دمی جانی دگر بسپرده گم
سر همی اندر دم تو می‌خورم بی‌محابا می‌خورم … گر کسی آید در دستار و کفشم برده گم
گر بگوید هوشیاری زر تو را بیرون ده … با خسی برقی بیابی زر تو را بپرده گم
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش … صورتم امروز و فرداست اوراق مرده گم
از خدا در یا سمی و ماهی و مار اخشکی … ور تو ماهی نیستی در یا بدست آورده گم
غنچه افشاری و گوید من ز باغ مسکینم … چونک می‌خواند نه دو سیرم افشرده گم
صوفیان صاف را گوید که خرده خرده‌ای … صوفیان را صاف می‌دارد تو بستان درده گم
هر شکوفه کو همی ماند چنان پژمرده تخت … کو ها او تازه است و خندان هم کنون پژمرده گم
شمس تبریزی تو خورشیدی و اندر جان نشست … چونک می‌تویی بر او استارها شمرده گم

وله قدس الله سره العزیز

مطربا این بار شاهان خوش شکی بر که داد … بر ملا اندر غزا جز بر دهار راهوار
بندگانشان دلخوش و روسند کیشان نثار … خوانهاشان می خمیره هاشان می خمار
دیده سنای مطلع در میان خانق حق … از همه حلقش کشیده بر همه فرمان گذار
هم می‌خورد عالم فروزی می‌کنی دور سر قرار … هم کلید جنت هم بر روز ابتهج و جاد

جمله آرد ستان ایشان را تمام ... ناد … ستان ایشان سیر کرده شوم خال و سبزه زاد

وله قدس الله سره العزیز

یار با این لطفها از لطف باشد داد … او همه لطفست حاجت نیستش باشد داد
ای بسی چشمها که دارد در شب تاریک ما … ای خدای روز روشن توبه بخشش باشد
هست رهای خوش مرو روح را از مدهوش … ای خدایا روح را این مدهوش باشد داد
طفل جان در مکتبش استاد استادان بیست … ای خدا این طفل را در مکتبش باشد داد
لشکر جان را ز شاهم شمس تبریزی صباست … ای خدایا تا ابد بر موکبش باشد داد

وله قدس الله سره العزیز

گر گلوت خود همی اوراهای سیر سیر … بی رقیبش دادمی من بوسهای سیر سیر
بس خطاها کرده‌ام در جهل لیکن آن ترک … بالب ترک خطا روزی خطای سیر سیر
تا کی عشقت بسوزد چو کوهر گو زند … عشرتی کرده تو با کر خدای سیر سیر
یک سکانکان را از میان بیرون کشید … تا کنادم کهربا آن دم آشنای سیر سیر
دست او گیرم سیلاب اندر آیم پای کوب … من زنم زان دست با او دست و پای سیر سیر
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند … تا کشم در بر همی او را قبای سیر سیر
در فراق شمس تبریزی ازان کاهیده تن … تا فزاید جانها را جان فزایی سیر سیر

وله قدس الله سره العزیز

گفتم ار چه گفتها آمد آن صنم این الفرار … بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
صدهزاران شعله بر جان صدهزاران مشعله … کیست بر جان کیست بر جان هم منم این الفرار
اندرون خانه آن صنم گویان که بر جان کیست آن … هم منم بر جان که جان می‌زنم این الفرار

هر که بنهاد دو قدم بر درِ عشقش کرد قهر | وز یکی ام بس هم آن دو غم ابن الفراد
چون نگه باشم که زلفم صد هزاران ظلمت است | چون رها باشم چو نکه ماه تو کشتم ابن الفراد
گر به خانه خنده‌ای تو می اوزکالی | بنگر این خرده‌ای که شد در دو زنم ابن الفراد
زین قفس سر را نه سوی باغ بیرون مسکنم | سوی وصلت تو خدا می کنم ابن الفراد
در درون این قفس تن چرخ سودا کرد | وز قفس بیرون نهادم گر کنم ابن الفراد
نی که از شمس الحق تبریز مست گفتنم | طوطیم یا بلبلم یا بسوی تم ابن الفراد

وله قدس سرنا الشمس العزیز

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق باد | رنگ کان آنجا سیاه کشکان آنجا سواد
عارض رخسار او چون عارض لشکر شده | زخم چشم و خشم زخم عاشقان کوس داد
آفتابا شرم دار از روی او چون ابر رو | ماه تابان از رخان رخ الجذار والجذاد
چون لشکرگاه عشق آمد و چون دیده ام | وانگهان از یک نظر آن زواعها را می کرد اد
جرعه را باده جان جسم را اندر شربت | باده جان از که گیری زان دو چشم پرخمار
چون تو پای لنگ داری کو براق حال ما | کو تن کو سوده شو از هر اران کو سواد
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی شوی | بازوی حیدر بباید تا برآید ذو الفقار
دست عیسی را بگیر و سر ببر از روی مرد | تا نبینی کار در دنیا سپیدی چنگاد
گر بدانی کهف آن را زیر زیر کام نکی | نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتقاد
زانکه آن سوی خرابات حق مخفی شده | شمس تبریزی کو هم یا جمال کیقباد

وله قدس سرنا الشمس العزیز

نیشکر باید که بند دستش آن لبها کجا | خسروی باید که نوشد زان لب شیرین شکر

بلکه دریاست عشق و موج عجب می زند | ابر نگر می خوند بر دو دان و بن انگار کی
صد سلام و بندگی‌ها از دل مستان عوان | جام زرین سر آرد سیم بر ساقی سیمی
پیش آن تو که بنشین از غم و محنت شکست | آن آتش که نداد هیچ آبی بر جگر
بخته شد نازکی گر تف عشق و سوز خوش | شد دو بر دست ابد آن گر نی شد زیر و زبر
زان سر مستانش پس از خنجر قصاب مرگ | که نبود اندر بن سوداچو ساطوری
می‌ستاند عشق جان فرزند اک هوش | محو گر اندیشها را زان شراب چون شرر
می بیاید آنچه داری جمع را الله می داد | بخش امروز به کوه هر دمی بخشند بر
بس کن و بر دو دیگر زبان که الا کش ملول | می بر از باغی ساقی از تحسین گر شکر بر

وله قدس سرنا الشمس العزیز

ساقیا هستند خلقان از پی ما دور دور | زان جهان ور از کمال و فتوی سما دور دور
گر چه بر کهنه در حکمت و ذوق و صفا | از شراب صاف ما هستی تو بی دور دور
چونک سنایی نه بسند رنگ جام را | عقل خود داند که باشد جان اعما
چون صبح و مرد قاضی می بر انده جان او | دور باشد از دل او مرد و اسما
تا برد تیغ شمس الحق زنار نشرا | جان تو باشد از آن لطف و حیا دور
تا نفی بنا رخالی نکه ها جان تو | باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور
گر چه اندر بزم شاهان تو پری پرده و لیک | چون حریر بزم اندر آن پاسی اینجا
تو نشنوی قدر موسی طور سینا تو هوش | در حضور حضرت آن طور سینا
سقف مینا گر چه بس عالی است چشم تو | لیک شد رفعتش بر سقف مینا دور دور
ای گران جان تا سبک شو بیا بر و از بزم ما | یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور

مطرب عشاق هم می‌زن این غزل نوا   زانک هست اندر گوش این بانگ سرنا و دود

وله قدس الله سره العزیز

آینهٔ چینی ترا با زنگی اعشا چه کار   کر مادرزاد را با نالهٔ سرنا چه کار
هر مخنث را از آنجا و ناز معشوق از کجا   طفل کو نوزاده را با بادهٔ حمرا چه کار
دست ببریده در جنا او کی سلحشوری کند   مرغ خاکی را به موج و غرقهٔ دریا چه کار
بر سر خرمی که عیسی از بلندی بر نهد   مرد خرش را الهی مسلمانان بر از بالا
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا   خواجه ما را با جهاد و مخزن و کالا
صد هزاران سال از هوا نکی بگذشته‌ایم   ور تو افلاطون عقلی رو ترا با ما
با جنین عقل و دل آمد سوی حضرت زنان   تاجر ترسنده را اندر حنین غوغا چه کار
زخم شمشیر زنان انجا زخم نو بین هر طرف   جمع خاتونان نازک ساق و رعنا را
ریسمان امرود اندر هوس غلطان شد بند   ز لکان بیر را با قامت دوتا
عاشقان را مبتلا زان نعم فلاو زخم دوست   عاشقان عاقبت با جنس سودا
عاشقان بو العجب بگسسته‌تر خود زند تو   در جهان عشق باقی مرگ را جانا چه کار
وانکهی از مست عشق اندر سماع شمس دین   رفته تیر روشنند رو ترا آنجا چه کار
از دلی هر دو عالم بانگ آید روح را   بس ترا با شمس تبریز باقی اعلا چه کار

وله قدس الله سره العزیز

معده را پر کرده‌ای وز نان خمیر و از فطیر   خواب آمد چشم پر شد آنکه می‌حسی بکی
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث   یار با لاغر ضعیف سرکه باشد با کسی
وقت روزه از میان دل بر آید لا اله ذات   بعد خوردن زانکه زیر کشاید لاه زیر

سیر اگر از روح خواهی خوش کم کن لقمه را   کم ز اگر مفتوح خواهی کاسه را بر سر کن
ای خدا جانرا بدیر اگر زر و نیکو نوش   تا نماند چون سگان مرد هر لقمه بدیر

وله قدس الله سره العزیز

لحظه لحظه می‌برون آمد ز پرده شهریار   باز اندر پرده می‌شد که کس تا هست یاد
ساعتی بیرونیان را می‌رهید از عقل و دل   ساعتی اهل حرم را می‌برد از ریو شور و کار
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود   کو نشی از که شنو او حرف دل هر بی قرار
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می‌کشید   گاه از سودای عشقش عقل مسکین سنگسار
چونک شب شد زان تن رخسار شمعی بر فروخت   تا دو صد پروانه جانرا بدید آمد مدار
چون رخ شمعی بشد مستان همه بی‌هوش شدند   ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
ماه هم خفته بود و بنده زحمت از میان   ماه ما با ماه او کشته کنار اندر کنار
چون سحر این ماه مشتاق آن ماه کشته بود   ماه را هم سایه وار شد برون آن ماه یار
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او   هر طرف نوری دهد آنرا که هستش اختیار

هو

مهر از مهر و جسم

وله قدس الله سره العزیز

شادی کان از جهان اندر دل آید مختصر   شادی کان از دل آید هست می‌کان شکر
باز خر جان‌ها ز بن هر دو فراش لوصدا   پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بیخبر
سایهٔ شادیست غم غم در پی شادی بود   ترک شادی کرد کاین دو بسکلاند از همدگر
در پی روز است شب و اندر پی شادیست غم   چون بدیدی روز دار کرسی نشان کردن حذر
تا پی غم می‌دوی شادی پی تو می‌دود   چون پی شادی روی تو غم بود اندر گذر
با میکز آن نقلی را که مار اخر کشید   تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر

همچو شمع نحل سدان کاتشش حرفی کند | کاغذی پرنقش و صورت حرف حرف آخر

وله قدس الله سره العزیز

عاشقان را شد مسلم نیستی تا بود | خوردنی و خوابشان اندر هوای دلفروز
گر تو یارا عاشقی مانند آن شمع باش | جمله شب میگداز و جمله شب خوش بسوز
غیر عاشق همچو سرمه باشد اندر آسمان | در جهان آن جهان باشد دل عاشق هنوز
گر تو عشقی داری ای جان از بی اعلام را | عاشقانه نعره زن عاشقانه فوز فوز
ور تو بنده شهوتی دعوی عشاقی مکن | در نهند اندر خلاء و شهوتان را می‌ستیز
عاشق شهوت کجا گردد اید ای نوشاه دل | عیسی و خر هر یکی آخر کجا دارند نوز
گر همی خواهی که بوئی بشنوی زین رمزها | چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
در نبینی شمس حق را گر دو عالم بر زنی | در زنان حربای عقلت مرد هر یکی تو هنوز
رو بکتاب تعلم کن علم فقه کرده | تا سر اقراری شوی اندر نحو و لا نحوز
جان مرا از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد | عشق او زین بیش نماند با موی روح و گیز
عقل من از دست رفت و شعر ناقص ماند | زانکه نام هست غیبان از لباس و نقش و نوز
ای جمال الدین بخت و دولت کرامات بگو | کان نکته شعر بدین را حرفها هیچ بوز

وله قدس الله سره العزیز

گونه‌ی هوا نه دو مرغ خویش را هوا نه ساز | گرم صد رمان کسی گر تو هلی باز
گرم جز تار زخمش نغمه چکر بزن | با گرما ای مرغ نیک گرم خسته ای خدا باز
چند خانه کم کنی و پایه گردی گرد شهی | در شهری نیز راه و با قلاووزی بساز
اسب هوس بر تراشیدی که این اسب منست | گرنه چوبین لیاسیت خود بکمین ابناز

دعوت خوش نشنوی وانکه دعاها می‌کنی | شرم بادت ای برادر از دعاهای نماز
سربسر راضی نه که سر بری از شمع حق | کی دمی بو همچو عنبر چون کل سیری و پیاز
گر بیازاری تو ای برده شمس تبریزی ز لطف | بعد ازان بر عرش نه تو چار بالش و قف ناز

وله قدس الله سره العزیز

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز | عشق دارد در تصرف صورتی معنی گداز
خانه خویش آمدی خوش اندر انشا آمدی | از درون دل اندر آ تا پیشگاه جان بناز
ذره ذره از هوا عاشق خورشید | هین که با خورشید دارد ذره‌ها کار دراز
پیش روزن ذره‌ها بین خوش معلق می‌زنند | هرکرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذره‌ها چون صوفیان | کس نداند بر چه قول و بر چه ضربی بر چه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر | پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون | جزوهای ما در رقصان نصیب کور عز و ناز
شمس تبریزی توی سلطان سلطانان جان | چون تو محمودی بیامد همچو من حلقه ایاز

وله قدس الله سره العزیز

آنک بیرون از جهان بحر جهان آورد مست | ٢٠٠ وانک می گردان او گرانه درجهان آورد مست
آنک عشوه کار او بند عشوه شوق | وانک از من سر کشیدی کش کشان آورد مست
آنک هر صبحی تقاضا می‌کند جان را بمست | از تقاضا بر تقاضا مر مرا آورد مست
جان سرگردان که کم شد در بیابان فراق | از بیابانها سوی دارالامان آورد مست
گفت جان من نشایم تا بننمائی نشان | گو نشان کو مهر سلطان مر نشان آورد مست
مهربانی کرد آن این یار که بستم ز کرده | دست بسته پیش مه مهربان آورد مست

چونک یک گوشه ز دل مصطفی آمد بکف / آنک بد در رقعه خود در جهان او بکف

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش / ساقی هجران نکانی مجمع میخانه باش
سر بسر پر کن قدح را موی را کم کن / وانک ازین میدان برون رفت کو بر در خانه باش
چون ز هر بیگانه گشتی رو یگانه مطلقی / بعد از آن از اهل وفا گر خواه رو بیگانه باش
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست / گر جهان دریا بباید پس صدف دردانه باش
بانگ بر طوفان بزن تا او بنا شد خرم هش / شمع را هدیه بگو کای شمع چون پروانه باش
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو / کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش
لانه تو عشق بود و هست اهلی های لایزال / عشق را محکم بگیر و ساکن آن لانه باش

وله قدس الله سره العزیز

ای سنائی گر سنائی باد با دو خوش باش / در جهان هر چه بد و کاری مرد کار و خوش باش
هر یکی نیر کاروان مرد خود را زده اند / خویشتن را پس نثار قوس یار خوش باش
حسن فانی می دهند و عشق باقی می خرند / زیر دوی خشک بگذر جویبار خوش باش
می کشند دست حق از بهر ستان تا بستی / دست خر زه از دستان چو سیار خوش باش
این نگاران نقش بران نگاران خواهند / پرده را بر جا ندر رو با نگار خوش باش
با نگار خویش باش و هر دو هوا اندیش باش / اندرو عالم بس باش و در دیار خوش باش
رو مکن مستی از آن جهری که روز آید غرور / غرة آن روی بس و هوشیار خوش باش

وله قدس الله سره العزیز

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش / چون انگوری غنچه بالش از درون خویش

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شد بند / عارفان لیلی خویش و هم بخود مجنون خویش
ساعتی میر آن آخر ساعتی موزون این / بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی / در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
لشکری از گنج مادون بسته بر پای خویش / تا فرو تر می روی هر روز با قارون خویش
یونسی هم در نشسته بر لب دریای عشق / همنشین هم چو ماهی داده بر قانون خویش
گفت نومیدم اندرین دریا غذای ماهی / بس هم چو ذوالنون خمیدم تا شدم ذاالنون خویش
نیست ما را کلوچه و از همه در گذر / چون ز هر نی دم زند انکس که شد بیچون خویش
با غمگنان خوش بدو ما زی می دل خوش شتیم / رو بمجلس آن غم ده ساقیا افیون خویش
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال / هر غمی کو کرد ما کرده اید شد در خون خویش
با کلکونه بست بر رخسار یاران غم / ما خوش از رنگ فوادیم چهره گلگون خویش
من نیم موقوف نفخ صور چون مردگان / هر زمان عشق جانی می دهد را افسون خویش
در رهش استر فرو سیر برد خلخال و حریر / عشق نقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش
دی منجم گفت هم در طالع داری نحو سعد / کهمش آری ولیکن از طالع روز افزون خویش
هم که تا شد یار ما کرد او طالع خویش / نحس اکبر سعد اکبر گشت برگردون خویش

وله قدس الله سره العزیز

اندر الله اصل اصل شادمانی شاد باش / اندر الله آب زندگانی شاد باش
گر ترا بند زندگانی تا ابد باقی شود / ور ترا بند مرد اهم واندکه جانی شاد باش
همچنین تو هم مدام آن جام باقی می دهان / تا شوم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش
بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو / ای نشانه شادزی و ای نشانی شاد باش

ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز | ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب | هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
تحفهای آن جهانی می رسانی دم بدم | می رسانی می رسان خوش می رسانی شاد باش
رخنها را می گشائی در جهان مستان سوی تو | می گشائی می گشا خوش می گشائی شاد باش
ای جهان را شکل کرده وی زمین را جایگاه | تا زمین گوید ترا کای آسمانی شاد باش
گر سر خوبی نخارد دلبری جز عهد تو | بر چمن آر زیست ارمغانی شاد باش
گوهر آدم بعالم شمس تبریزی توی | ای تو گوهر از شده بحر معانی شاد باش

وله قدس الله سره العزیز

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش | بر کف ساقی نهادم در حرم ایمان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا | پر کفی پیمانه و نقلی ز پیمان خویش
خوش بخندید و بگفت ای ناکس کم خردم | حرمت دارم و حرمت ایمان خویش
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم | پر می رخشنده همچون چشمه رخشان خویش
سجده کردم شکر او در کشیدم جام را | آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
چون ساقی که همی ورزد من ز جان ساقی جام | آن می چون زنده تر هم برد اند ارکان
از گل رخسار او سر سبز هر دم باغ عیش | زابروی چون سنبل او نیمه هر دم نان
بخت و روزی هر کسی اندر جهانی روید | من کم غمخوارگی را یافتم در آن خویش
بولهب را هیچدم آقا دست می خایید بخت | بوهریره در گه جر دل اسار خویش
بولهب چون پشت بوده و در ونش هیچ پشت | بوهریره روی کرده در ره و کیوان خویش
بوهریره کی رفته جنت وی رها ز طلب | بوهریره جنت خوش بست و هم در هان خویش

نیست هرگز خم لائق هر سر خم را ببند | تا برآرد خم هکر ساقی از خمدان خویش
بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما | داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

وله قدس الله سره العزیز

گر خمار آرد بسر سودای عشق | در رسد حالی مددهای ساقی صهبای عشق
ور بدرد طبل شاه لشکر عشاق را | مژده انا فتحنا در دهد سرنای عشق
زهر اندر کام عاشق شهد گردد لاجرم | زان شکرهای که روید هر دم از سیمای عشق
یک زمان ابری بر آید تا بپوشد ماه را | ابر را در حال سوزد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه | بانگهای رعد بینی می زند سقای عشق
ساقیا از بهر جان ساغری پر خون بده | یا ملال در ده بسوی قامت و بالای عشق
شمس تبریزی بر آید از قباب شرق | قبهای موج خیزه آن دم از دریای عشق

وله قدس الله سره العزیز

گر تو شکر آرزو نامی تو بر زور لطیف | گر ترش روئی همی ریزد دلارام ظریف
گر تو می انکار ننهانی که بر روی تو | می نماید بر رخ تو دشمنها ایف لطیف
رو دگر ادراک بر رخ دالهای باشد نهان | از جمال آنک گویند رو میانش سیف سقیف
نور خداوند شمس حق مکان رندی بار | ور برای فضل شیشه کجا دارد ردیف
وارد برم هر دو عالم نیز شمس حق | چون کند کاسه بود بر روی نهال ای یک رغیف
وان رغیف و کاسه را هم صدقه تبریز دار | از کمال و حرمت شمس شهنشاه شریف

وله قدس الله سره العزیز

عشق جامش ظرف تریا بانگهای خنک | آتش ساله مجمر یاد رخ مرزنک زنک

برق آن رخ را چه نسبت ماه خاور زرد زرد تنگ شکر را چه نسبت با دو لب تنگ تنگ
مه ببالای مشتری بر تخت دل بر تخت دل صد هزاران جان رها کرد بخشش دیگر دیگر
کوه طوطی جانها سودای او سودای او اندر آن که هر لعلش می جهد از سنگ سنگ
صیقلی عشق را اکنون بکن تا آن آینه نقد بر داید بلطف خویش از او زنگ زنگ

وله قدس الله سره العزیز

صد هزاران بحر غرقه در بر دریای دل تا به بانگ عاقبتشان ز وای دل الوای دل
گر امان خواهی امانی بدهد آن جای امان میکشد جان را ازین گل تا سر بالای دل
هر نواحی فوج فوج اندر کوی یار شد گاه نشسته گاه گویان جست از غوغای دل
قلزم وحدت دل یا کشتی نوح دل موج موج و هر حوادث جوش و گرمای دل
شور می نوشان بحر واز نور خاموشان بحر جملگی سرگشته انگور اندر پای دل
گه بهار می پری ای رشک ماه و مشتری آمدی تا دل بری از وفا و ولای عنقای دل
لطف کالیوم بگشتی در جهان با پرتو جان هیچ جدی شوق تو با سودای دل

وله قدس الله سره العزیز

يا بديع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال بالهوى زلزلتني والعقل في الزلزال زال
قد رجعنا قد رجعنا جانبا من طوركم انظرونا انظرونا نستقي ماء الزلال
كل شيء منكم عندي لذيذ طيب منك طابت كل ارض ان ذا سحر الحلال

وله قدس الله سره العزیز

يا منير البدر قد اوضحت بالبلبال بال بالهوى زلزلتني والعقل في الزلزال زال
كم انادي انظرونا نقتبس من نوركم قد رجعنا جانبا من طور انوار الجلال

من راى نورا انيسا يملأ الدنيا هوى للثرى منه جمال للعدا منه ملال
كل امر منه حق مستجيب نافذ ينقع الامراض طرا ينجلي منه الكلال
من شكا مغلاق باب فليسل مفتاحها من شكا ضر الظما فليستق ماء الزلال
ليس ذا الاسماء صفر باطل تسميته دعوة التجفين حال خدعة الدنيا محال
حبذا اشواق اشواق رتبت ارباحها حبذا نور يكون الشمس فيه كالهلال
ما عليكم لو شهدتم ليلة الف الهوى ربما يلقون طيفا تعرفوا الليل الوصال
يا محبا قم تنادم فالمحبة لا ينام يا نعوسا قم تفرج حسن رايات الجمال
دولت همسایه شد همسایگان را مژده شو مرغ جانها را ببخشد کر و فر پر و بال

وله قدس الله سره العزیز

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم عالمی بر هم زدیم و خیمه بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون ناسمال خرها بر هم زدیم تا ببینش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پر خون نمود در میان موج آن دریای پر خون تاختیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت چونکه از شش حد انسان بیخت افزون تاختیم
چونک در سر حد مجنونان آن لیلی شدیم سر کشی آمد هر کجا وز حد مجنون تاختیم
نفس چون قارون بسعی ما در زر دوخته بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون نور کیر که کرشابک خرم زانچ ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
سر صدفهای چو گوهر زیر سنگی کوفتیم تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم
سوی شمع شمس تبریزی بنشسته شدیم بود پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

وله قدس الله سره العزیز

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم — بندها را بردرانم بندها را بشکنم

چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند — همچو شمشیر اجل پیوندها را

پنبه از لاابالی در دو گوش دل نهم — پند نپذیرم ز صبر و بند ها را بشکنم

هم مزه کی کیم ز نقل و در شکرخانه روم — تا ز شاخی زان شکر این قندها را

تا بکی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد — کی ز نفی برتر آیم چندها را بشکنم

وله قدس الله سره العزیز

أقبل الساقي علينا حاملا كأس المدام — فاشربوا من كأس خلد واتركوا أكل الطعام

اشبعوا من غير أكل واسمعوا من غير أذن — وانطقوا من غير حرف واسكتوا أنتم الكلام

أيها العشاق طيبوا واسكروا من كأسنا — واركبوا ظهر المعالي وادخلوا بين الزحام

انهضوا نادى المنادي الصلاة يا رجال — جاءكم نادي القيامة في الهوى نعم القيام

اشربوا سقيا لكم ثم اطربوا نعما لكم — إن هذا اليوم عيد عيدوا بعد الصيام

واتقونا واتقونا في طريق الابتلا — انما نحن كتمنا فرقوه والسلام

يا نديمي سل سبيلا نحو عين السلسبيل — قم لنا نفتح جنانا من جنان يا غلام

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام — در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام

می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما — مشتوای پخته ازین سرد عدها خام

جاء نصر الله حقا مستجيبا داعيا — ان تعالوا يا كرامي وادخلوا بين الكرام

قال الله اسرعوا اخرجوا من ضيقكم — ان عقبى ملتقانا مشعر البيت الحرام

ترجمانش این بود کز عشق برون آیند زود — ورنه هردم بند باشد هر دو گامی دام دام

ان تكن اسما فاسم بالمسمى مازج — لا كاسم شبه غمد والمسمى كالحسام

مجلس خاص اندر او عام را او داد ره (من) — ای درونت خاص خاص وای برونت عام عام

وله قدس الله سره العزیز

قد رجعنا قد رجعنا جانبا من طوركم — انظرونا انظرونا نقتبس من نوركم

كل من يرجو ويدعو نعتهم من جودكم — كل من أدركه عسر أنال من ميسوركم

ليس يسقى بالرزايا من يكن محفوظكم — لا يبالي بالبرايا خاضعي منصوركم

جاءت انصار البرايا في بديهاتكم — من تلاقى من تسوق الخيل في مسوركم

ليس يهدي قلبنا الا نسيم منكم — ليس تحيي طرفنا الا بقرب دوركم

وله قدس الله سره العزیز

چونک در باغ برین سایهٔ طوبی بستم — گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم

همچو سایه در طواف کرده‌ام نور آفتاب — که سجودش میکنم گاهی بسر می‌ایستم

که دراز و گاه کوته همچو سایه‌ش بود — جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم

من میان اصبعین حکم حقم چون قلم — در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم

عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست — عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم

لعج موقوف اشارت می بباید هر دمی — بر سر ره منتظر موقوف تک آریستم

چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب — چون در اینجا بی قرارم آخر از جایستم

وله قدس الله سره العزیز

ایها العشاق آتش کش چون استاده ایم — لاجرم رقصان همه شب کرده آن زمان باده ایم

تا بود خورشید حاضر هست استاده ستیز — پی رخ خورشید ما می دار که آواره ایم

الصلا ای عاشقان های الصلا ای کاروان — باده کارست انجا زانک ما این کاره ایم

هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد — کالصلا ای زرگران ما عاشقان را چاره ایم — علیه وسلم

نعره‌ی لبیک و لبیک از همه برخاسته — مصحف معنی توی ما هم یکی سیپاره ایم

خونبهای کشتگان جور غمزه‌ی خونی تویی — در میان خون خود چون طفلک خونخواره ایم

کوه طور از باده‌ی این بیخود شد و بیک مست شد — ما چو کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم

یک جهان از شرم تن گوییم ابر همچون چوشیم — گرد خرمنگاه چرخ ادهم که ما سیاره ایم

مسجد مریم جامه‌ی نور خدایی کشته ایم — گر چو عیسی بسته‌ی این جسم چون گهواره ایم

اندر این روز بازار این عمل ما را مجو — زانک در صحرای عشقش ما بروز باره ایم

عشق همواره است و ما همواره جوانه ایم — نفس اماره است و ما اماره‌ی اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر — بهر حق یکبارگی ما عاشق یکباره ایم

وله قدس الله سره العزیز

هر که گوید کان چراغ مرده‌ها را چیده ام — پیش من تن مرده است زانکه مسیحان زاده ام

چشم بر دوزد از خیالش دوش یار از لطف خویش — من پس گوش از خیالش تا سحر خاریده ام

گر چه او عیار و مکار است کرد بیش تن — از میان نقد او من نقدها دزدیده ام

پای از جوری که کشتم چونک در گل در شد — زانکه در جوی خرد تیز از خویشتن سده

همه مرغان ستاره و بال خود بشکسته اند — من ز بال و پر خود بی بال و بی پر دیده ام

ور شکال خود همیشه جام خود بشکسته ام — من چنگال خود همیشه بر دام بدریده ام

من شاخهای خود هم اصل خود برکنده ام — من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام

ای سیه دل لاله برکشتم چرا خندیده ای — نو بهار زن و تا نماید آنچه من کاریده ام

چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو — اندر این عالم جمله خلق و نیز روز زادیده ام

وله قدس الله سره العزیز

نی تو گفتی کز جفای آن جفاگر بشکنم — نی تو گفتی عالمی در عشق او بر هم زنم

نی تو در دست او گروی عهد کردی دور دو — گر نه آن جان زود دل این جان زود لو بر کنم

نور چشمم چون منم دو دیده منزل ای نور چشم — سوی بالا بنگر آخر زانکه من بر روزنم

ای سر رشته‌ی طبیبان عیسی دوران تویی — سر ازین روزن فرو کن کو همه من سوزنم

عشق یار و روی قامت آتش و خود دود نی — نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم

تا ببینم روی آن کان زاد آن صد نوبهار — همچو لاله من سیه دل صد زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم — رو ببر منت همچو موم لیک زیر دست آهنم

وله قدس الله سره العزیز

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم — پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم

چون کبوتر خانه‌ی جانها از و معمور گشت — پس چرا این زیره را سوی کرمان می برم

زانک هر چیزی با اصلش شاد و خندان می رود — سوی اصل خویش جان شاد و خندان می برم

زیر دندانت نیاید قند شکر کی بود — جان چو قند را من زیر دندان می برم

تا که ذره کان بوده او را نباشد رونقی — سوی زر کو اندر کان نور و درخشان کان می برم

دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود — شمع جان من ورای کفر و ایمان می برم

سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را — آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم

شمس تبریز از مغانم کو هر بحر دلست — من ز شرم جان نهان همچو عمان می برم

وله قدس الله سره العزیز

روی شکست ار کند من سنگ را بر بر زنم
عاشقی بس خرمم این سنگ را بر خود زنم

سنگ عاشق سنگ دارد جان همه فخر جهان
سنگ را من بر سر آن عشق بی چون زنم

علم چون طرار گشاید حرم گردی لطف
حرفهای علم را بر کهنه از ابجد زنم

تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من
تخت خود را من برآرم بر سر فرقد زنم

چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود
صورت خود را بشو صورت احمد زنم

نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ زنم

وله قدسنا الله بسره العزیز

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
از معانی در معانی تا روم من خوشترم

در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترست
سوی صورت باز نایم در دو عالم شکرم

در معانی گم گدازم تا شوم همرنگ او
زانک معنی همچو آب و من درو چون شکرم

ور من از سختی دل در کان نهد سنگی کنم
نور داد دریا برآرد شعلهای آذرم

دانکه سر در هیچکس را از حیات جان خویش
من ازین معنی ز صورت باز نایم لاجرم

می خرامم من سراغ از باغ یار و جانیان
چون گل سرخ و لطیف و تازه چون نیلوفرم

کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم
خویشتن را بشکنم چون خویشتن را بنگرم

همچو زر در نار خوشتم اندر میان آتشش
زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بی غشم

من ز افسون هواداری سر نهادم بر خطش
تا به اقبالی برآرم از خط او بر سرم

من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات
هر صفت گوید مرا اینجا که بحر اخضرم

چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی به لطف
سوی لشکرهای معنی لاجرم سر لشکرم

وله قدسنا الله بسره العزیز

عشق را دستی که من در خرج او فانی نیستم
بس کن آخر بس کز آنجا روستایی نیستم

چون صدا کردی بخنجر عاشقان ایمن نیند
چون مرا گوید که در بند جلالی نیستم

من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
من ز هر بادی نلرزم من هوایی نیستم

من چو آب و روغنم هر کس بیامیزم بکس
زانک من جان عزیزم این سرایی نیستم

لا در اندیشه فرو رفته که آوه چه کنم
خواه گو من که ضدایم من ضیائی نیستم

من بگویم چو کنم دریا مرا تا چون بود
غرقه ام در بحر و در بند سقائی نیستم

در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش و خودنمائی نیستم

وله قدسنا الله بسره العزیز

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم

کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم

دیدهٔ پر درد بودم دست در عیسی زدم
خام دیدم خویش را در پخته آویختم

خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم

عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

وله قدسنا الله بسره العزیز

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یاد تنها ماند کان ادهم بدم می خوانیم

جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم

ساعتی از بوی مهرش آب بر دل می زنیم
ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم

ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم

چون خیال او در آمد در شکرریزان شدیم
چون خیال او نشد ما در جهان واماندیم

وله قدس الله سره العزیز

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم | یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا در بافتیم | بی نشان را یافتیم و از نشان
گه از دریا بر آوردیم دود از نه فلک | از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
هر که مستان آمدند و داد رندانی کنند | نی غلط گفتیم ز راه و راهبان
آتش جان سر بر آورد از منش کالبد | خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
کم سخن گوییم و گر گوییم کم کس می برد | باده افزون کن که ما با کم زبان
هست این زنان و کار مردان نیست نیست | شکر کاندر نیستی ما پهلوان برخاستیم

وله قدس الله سره العزیز

ای خوشا روزی که ما معشوق را مهمان کنیم | جمله اندر روی نگارش نگارستان کنیم
گر ز داغ مهر او دردیست در دلهای ما | ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
ور نکهت ما سپارد زلف مشک افشان خویش | شب مشک افشان او شاید که جان افشان کنیم
آن سر زلفش که بازی میکند با عشق ما | میل دارد تا که ما دل را در و پیچان کنیم
او بآزار دل ما هرچه خواهد آن کند | ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست | جان و دل خدمت دهیم و نذر سلطان
آفتاب حسنش در خاک ما در تافته است | ذرهای خاک خود را سر او رقصان کنیم
ذرهای نیم راه در نور او رقصان کنیم | چشمهای خویش را در روی او تابان کنیم
چون خشک جسم ما را گو بماند عصاست | در کف موسی عشقش معجز ثعبان
گر عجبهای جهان حیران شد در ما رواست | کین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم

نیم گفتم و باقی نیم کار از نور بود | یا براه روز پنهان شمع را پنهان کنم

وله قدس الله سره العزیز

گر نبی مه بلافد لانسلم لانسلم | کند پیر مکتب نزاد گر رو فوق هم معلم
متهم سوی یوسف تا چرا از زندان خراج | زانکه در زندان نیاید هر کار بر نام ظالم
های عاقل صد هزاران های مجنون فرق سران | جبر و تهمت قسم عاشق تخت و هم چراغ
کم طمع شد آنکسی کو طمع در عشق تو بسته برد | کم سخن شد آنکسی که عشق با او سکن مکالم
اندر خون شیر از دل داد آن شیر شمالی | عمر خون خوار داد غم نداد از ظالم
گر بگوییم و در خموشیم و در خموشم | اندرین فتنه خموشم من تو برو می باش سالم
مشکل بر سندله سقا تو کرده اندر وقت ضرورت | مست آرد این معانی حیرت آرد این معالم

علم

وله قدس الله سره العزیز

هر چه گوید از بهانه لانسلم لانسلم | کار دارم من بخانه لانسلم لانسلم
گفته فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم | وعده است این نه نشانه
گفته رنجور حالم دل ز غم پرشور دارم | این فریبست و فسانه
گفت ما در ماه رانه چون سخن دام و دانه | اینچنین کرده روانه
گوییم امروز زادم بیت حمام دادم | می نمایی سنگ و شانه
هر کجا خوانده ما را تا فریبانند ما را | غیر این عالی ستانه
بر سر مستان سایی هر دمی رحمت عالم | کین فلانست آن فلانه
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم | تا در افتی در میانه
رو ترش کرده آن ترسم تا نشکند او کریم | لا تعجونه بامثانه لانسلم لانسلم

در ره عشقم گر بری گوی از عشق گر ندیم | مغلطه است این که گوئی یگانه را اسلم لا اسلم
جمله را نتوان بهم در شرح بر یک حال کرد | نیست ممکن ترک ترا گر آنه لا انسلم لا انسلم

وله قدس الله سره العزیز

این که گر طبعی بود که صد هزاران غم خوریم | جمع مستان را چو آن تا بالاها با هم خوریم
باده کابرار دادند اندر بشر بوده | با جنید و بایزید و شبلی و ادهم
این سبوها ماه ما را تا لحظه‌ای بشکنیم | هر کسی سوی عاشقان آبا غم ماتم
نفس ما را کشت که ما شیخ خود بروی زنیم | زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم
بود ما هم بود عالم خلق عالم را بخورد | خالق آورد پس ما را تا که ما عالم
این جهان افسون گری هست و وعده فردا دهد | ما از این نیرنگ‌ها خوش بسر کردیم دم
گر پری زاده‌ایم نشت همتی پریان بوده | ور ز آدم زاده‌ایم آن زاده با آدم
که از این که هر دمی مست و سر مستی بریم | که از این دون نعمت و فریاد و نیرو بم
ماهیم و ساقی ما هست خود دریای عشق | هیچ دریا کم شود از روی که بیش و کم
که چو گردون ز مه و خورشید انکم برکشیم | که چو خورشید آن جهان را جمله بی انکم
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده نویم | لاجرم در جود تو باده بجام جم خوریم

وله قدس الله سره العزیز

من سر خم را ببستم باز شد سلوی خم | آنکه خم را ساختم هم او شناسد خوی خم
کوزه‌ها محتاج خم و خم‌ها محتاج جو | در جهان خم چه باشد آب جو دارد خوی
مستیان سر بدید و خشتان زکس نرید | عالمی پیر و نیر بیمار شده از بوی خم
گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام | پس سر مخمل جراحات نهفت و کوی خم

بود حسن خلق را چه گونه نقاع کرد | شد هزاران ترک و رومی سنگ و هندوی
جادوی بر خم نشسته گر دو اندیشه شهر | جادو ابرا رسید خزی مکنده جادوی
در سر خود هیچ او را مست سوی چون شراب | میمنن می روم از بوی خم نارو ی
تا سپید ناگهان مستی رسد از جهان | نزد خم ای جان غمم که منم خالوی
روان آن سوی گر گرد سو کهف و کهف راه | چون نشسته سو وا زهیدی باربانی سوی

وله قدس الله سره العزیز

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم | صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چو اکاه چراغی در مقام عیسی | این چراغ که چراغ امن چرا
آب شیرین بم بلادی تا که خوان گسترده | دست و پایم بسته تا دست و پای بشناختم
دست و پا را چون بستی کای هواده خوانیی | دست و پا را بر گشایم یا گشا
چون درخت از بیخ کی دستها بالا کنم | در هوای آنکه پی کرد وی هوا بشناختم
ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پیر تمام | گفت بستم از صبا تا من صبا
شاخ بالا از زود ذر نیلاذ بالا آمدست | سوی اصل خویش تا دم کاصل را بشناختم
زیر و بالا حد کم لامکان اصل منست | من نه از جایم کجا را از کجا
نی خوش کن در عدم رو در عدم تا چیز شو | جزها را بین که از ناجزها بشناختم

وله قدس الله سره العزیز

از شهنشه شمس حق من سابقی را یافتم | در درون ساغرش چشمه خوردی را یافتم
تا بر سینه و بر داغ غم بنالید خشم تا | شکر ایزد را که من زر دلبری را یافتم
مهر داد چه چون مادری فرو کوید برش | آنکه گوید در دو کون هم سری را یافتم

چون چو رخ طره اش در یافتم دل را عجب / در درون مشک رفتم عنبری را یافتم

گر نشسته طوطی جان می‌کرد لبش / می‌پرد بر گرد زبان که شکری را یافتم

گر بپرسند حکایت کن که من پر جام لعل / عاشق مستی چو آن می‌خوری را

گر کسی منکر شود تو کی را او را ببند / می‌کشانش رو سیه که منکری را

در میان طره اش رخسار چون آتش سپس / گر میان مشک و عنبر مجمری را یافتم

چون گشاید لعل را او ناشناسد گوهر / کو که در خورشید از رحمت دری را یافتم

چون دکان سر بزان سرها و دهانش او / هست پایان در آن سرها سری را

چون بکند که هم سر من بوده بر از عشق او / من برون از هر دو عالم منظری را

من بسوخ نور دیدم منکر از آفتاب / کار جستم من ز نور و شوخ خوری را یافتم

من صفت بستم دلان جستم بریدم شاه را / ترک آن کردم چو بی صفت صفدری را یافتم

وله قدس الله سره العزيز

می‌سازد جان و دل را بس عجایب از صیام / گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام

گر برآسود دلی معراج است بر روح حیات / دانک اسب تازی تو هست در میدان

هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد ترا / چونکه بر دیدهٔ دل کوری ابدان صیام

چونکه هست این صوم نقصان حیات هر ستم / خاص شد هر کمال معنی انسان

چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود / پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام

حسن آن اندر جهان مملکت و خون ریز تر / برد او جان و تا چون خوانهٔ شیطان

خدمت خاص نهانی تیر نفع و زود سود / حیث شرح خضر در کار آن سلطان صیام

ماهی بیچاره را آب آنچنان شد زنده / آنچه کرد اندر دل جانهای مشتاقان

در تن مرد مجاهد در رمضان مقصود دل / هست بهتر از حیات و صد هزاران جان صیام

گرچه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن / لیک والله هست انها اعظم الارکان

لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را / چون شب قدر مبارک هست در ماه رمضان

سنگ بی قیمت که صد خروار از کوه شکم بی / لعل گرداند چو خورشیدش درون کان

شیر چون باشد که تو از روبهی لرزان شوی / جیره گرداند ترا بر بیشهٔ شیران

پس شکم خاری کند اکنون شکم خواری کند / نیست اندر طالع هیچ شکم خواران

خاتم ملک سلیمانست تا گیری به بخت / می‌نهد بر تارک سرهای مختاران

خندهٔ صایم به از حال مفطر در سجود / زانکه می‌بنشاند بر خوان الرحمان

در خورش آن یام توزان تو بالایش بود / همچو حامت شوید از همه خذلان

شهوت خورد ستانهٔ بحر و از تاریک کرده / نور گرداند چو ماه هست در همه کیوان

هیچ حیوانی تو هدی روشن و پر نور علم / تن چو حیوانست ملک الله از پی حیوان

شهوت تن را تو همچون شکر در هم شکن / تا درون جان نشیند شکر ارزان

تو یکی قطره نباشی سوی بحری آمدن / سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران

پای خود را از شر و ماسد بر کرده است بصوم / زانکه هست آن مکان مر داسر کردهان

چون شتر را بر زمین زن چرکه غوغای نفس / در دو پا می‌زن که بفروشم حسن ارزان

گر که نفس رستمی باشد مسلط بر دلت / لرزه بر روی افکند چون برگ لرزان

ظلمتی گر اندرون آب حیوان می‌نهد / هست آن ظلمت پیش عقل هشیار را

گر تو خواهی نور قرآن در درون جان و سر / هست سر نور پاک حملهٔ قرآن

بر سر خوانهای روحانی که پاکان نشسته اند / مر ترا همکاسه گرداند بدان پاکان صیام

شه چو روزن کند روشن دل و جانی روان / روز عید وصل شد را ساحه قربان صیام
در صیام ابر یا نهی شاهان کفان تا کنا / چون حرامست و نشاید شد عیدگاهان صیام
نعره باشد که گریبان نقاسر بر زنند / هر که در سر اوکند ما شده دامان صیام

ولد قدسنا الله سره العزیز

شمس دین بر یوسفان نازنینان نازنین / بر سر جمله شهان و سروران نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او / در میان واصلان لطف عیان
او باوصاف الهی گشته موصوف کمال / بر سر بر و بر سران تخت سلطان
بزم را انوی جمال و رزم را انوی جلال / هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان
پیش او بنهاده مفتاح خزینهای خاص / کرده او از عشق و محبتها شه زدان
در میان صدهزاران نور او تابان چو روز / وصف او اندر میان وصف شاهان
آنکه کانش شد او بر سران شد سر فراز / نیست او اندر میان جمله همسان
اندران جمعی که خاصان بر حذر باشد ازان / اندران موج خطر او خفته آسان نازنین

ولد قدسنا الله سره العزیز

عاشقا چشم بگشا چاره جو در خویشتن / جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا در خویشتن بنگر سخن مرهم مشو / تا فلک گویی بخار و آن فلک گوید حسین
مرغ لام آر کل سنا که فارغ باشد او / کار فلانم خارخ اندوان فلانم یاسمین
چون بگشا بس باحد مرهم مرو / کار فلانت کبر گوید از فلانت مرد کین
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم / کرخدا نیز سحر آرد شهیر بوعلی الامین
چشم نرگس را ببند و چشم نرگس را مگیر / چشم اول را ببند و چشم اول را مبین

عاشقان صبح در صبح افتاده اند / چون مگس کز شهد افتد در تغار دوغ غمگین
شادباش ای عشق با نیکو الحلال سرمدی / با جان بیچاره غم باشد بتر از آب و طین
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده رو / سجده کن پیش آدم نور حامی چو لعین
بالای خود خواه اگر واقف بودی از کعبه ام / هر طرف کانش بود ای هر طرف ما آمعین
ای سلطان بر دو سگ کشان حرام اند / چون بدین راضی شدی بادت بترا با لا نمین
چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت / شمس تبریزی چگونه گسترید شرح مبین

ولد قدسنا الله سره العزیز

ای ترا کرده زنده آن سحر بر کره جهان / ای سیاهی بر سیاهی جان نواز کردگان
ای تو در آینه جمله روی خود کرده و توبه / سحر و جمله زده بر آینه چون ابلهان
سحر بر آینه بنوده بروی خود بوده / زانکه روی هست سحر گاه هر روشن روان
آزمنا فو روی ظلمت جان سحر کردن بوده / جمله سر تا پای سحر بوده لب آن قلتبان
هر که در چون خود آید دستش می کرد را / هر که او درزی کند حقست دادن زن دادگان
هر که استهزا کند بر خاصکان عشق حق / تیغ قهرش بر سر آید از جلاد جهان
زهد دشمن قهر خدا مهلت نایکدم زند / گرم طار حطاط اهل زمین و آسمان
غرقه ازان ابلیس کبرها انکه نسل آدم است / گو با ستهای آدم شد سینه دوی فران
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریکدل / خنک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
احمد مرسل بطعن و سخره بوجهل بوده / موسی عمران بسحرهای فرعونی جهان
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید / دود قهر بر آمد شان ز سقف و صحن
از ملامتهای خستاد از جگرها خون شده / در دهانشان لای انسان داغها آل قحان

کر از ایشان در کریزی چون مغانه خلق / عشق چون چوکان آرد همی کوی اندر میان
تا چشانند مر ترا از هر یکی زهر امید / تا کشاید بر دل تو از هر جه سودی ارمغان
تا بدانی این که شمع عاشقان نور هست آن که / در همه وقتی چنین بوده است کار زیرکان
کر تواند جز بعشقی بر ملامت دل نهی / ور فسون و سحر و دیکر مکر بود اکران
عاشقی چون زر دو کرد و دار تا مثل آهنکی / بس سیه باشد دهان جمله های زرکران
بر رخ زر کو سیاهی از پی قرعان بوده / وانکهی جمله سیاهی کرده شد بر قفا زعان
همچنان جرعاقت این رو سیاهی عاشقان / جمع کرده بر رخ تسخیر کن خشک زبان
عشق نقشی را چو دارد نیستها میکند / خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظر / جان فزای دلربای هوش ساز جو جهان
خاص خاص سر حق شمس دین بی نظر / فخر تبریز و خلاصه هستی بود روان

ولہ قدس الله سره العزیز

از دو غول هر غری افسرده در کار من / دور بادا وصف نقش آلودشان از یاد من
در رمید از سنک ایشان و خبیثیها و مکر / از وطنه مدح یادم از دل آهشاد من
خاک لعنت بر سر افسوس داری بر سری / کو کند از خاکساری حرمت آن هنجاد من
ای برین دست خدایی کو ببندد محکمش / وانکهان زان کان زنکیها بر سر آزاد من
شرم باید مرورا اندوی مر شرم از کجا / ای حرامش باد هر تعلیم از استاد من
آن حرامی کو شقاوت تا ابد کمره رود / یارب و ای ذو الجلال از حرمت دل داد من
خاطرش را در بنکی یا آن ضمیرش از صفا / بر قرار عرش رفتی یاد کردی یاد من
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم / زانک این سنت ربنا اهلان بود بنیاد من

کر عزازیل و ملحدان مر آن دنیا را می خورند / هر دو زنان از هیچ نکذاردی ابن عاد من
صبر کن تا چرخ بر بندد بکل مرداغ زان حسن لقا / صبر کن تا رو نماید ابر کوهر داد من
صبر آن باشد ولا کر مدح آن بحر صفا / رو بکردانی بلی و نشنوی کهسار من
کیم از لطف معانی زد یقین تیر از جهان / کی رود بوی دل و جان از نسیم فریاد من
ور روزها دیکران نو از خدا یوم کی رود / از شهنشه شمس حق آن تا ابد بنیاد من
کر تراحان من ز روی همی تبریز حرا / لالهها و کلستان بر شنوم رخساد من
ای خداوندان همه غیرت ز رشک تست تسن / ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
من فنا کرده ام ز رشک تو احر عراق / لیک اندر رشک تو باطل بود ابرکار من
ای شهنشه شمس حق دانم که از حبس حجاب / بشنوی بیدادی این لالهها زار من
بینش تو بسند این کر بر تو بود هر حجاب / سنکها از هر طرف بر سینه مکشاد من
از کرم مپسند این کر پیش سوار جان / هر بخرکاه فرو آید ازین هواد من
ور فرو آید بخرکاه تو من از خدا / من فدای محض خواهم ای خدا یاد من
دوش هدهدم کر سوی صد تخم مار اندر دلی / در فکندم امتحان را تا ام کرها کار من
هیده مر ماری شده او هر زمان جرعه می فرو دهد / من پشیمان کشته ام زان صعب و کرهاد من
من پشیمان رقص او کهم واوا جسم خود / بر زمین مینهم نقشی میزان بر نهاد من
کمترش کرد کی بر بد فعل و بر در کاسه کشد / ای خدا ضایع مکن این رنج و این اوراد من

ولہ قدس الله سره العزیز

ای نقشهای کوی یار و در تو زهره دو زبان / می زنند ای جان مهان عشق ما بر دوختان
نقل هر مجلس شده ای عشق تا حسن تو / شهره شهری شده ما کو چنین بد بی سر و جان

ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر
وی چکیده خون ما بر راه ره نوردانشان

صد هزاران زخم بر سینه ز غم تیر تو
صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن
زار و نالان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد وز اشک او بر برزده
سبزها از عین روی خون گل نو گلستان

ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد
همچو اشترمرغ آتش میخورد در عین جان

محو سر چون نیستان راهها را بسته بود
در زمین محبوس شد اشکوفه‌های بوستان

چونکه راه ایمن شد از طرف بهاران آمدند
سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان

خیز بر روز آبستان کز عدم دور آمدند
خیزکه القلم بر آرد ز نخه شوم کیت روان

از عدم بستند رخت و جانب صحرا آمدند
آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان

برج برج آسمان اکشته و بدر رفته اند
از هر استاره بضاعت وام مرغ آلکان

آب و آتش ز آسمان تا زمین رسد هر دم مدد
چند روزی کاندرین خاک اند ایشان میهمان

غولها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا
ما طبق پوشی که پوشیدی حریر از اهل خوان

می رسند و هر کسی بر ساز که حیث الله طبق
باز بازان حال می گویند با پرسندگان

هر کسی کو محو میسف بس طبق حست
قوت جان و زمان نهان و قوت تن بس جوان

ذوقشان هم گرسنه شد بتند هیچ سیر
برگ کان نا نوا از بارها می خوانند کان

نانوا گر گرسنه هیچ نان نفروخت
گر بدانستی صبا کل را نکردی کلفتان

هر کس از معشوق ذوقی نشاء لا حرف حب
او بشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان

عذر عاشق گر فروشد زانکه میلی دلبرست
از ضرورت تا ببندد در بر رویش دلستان

چونکه می بیند که میل دلبر اندر شمع است
اشک می بارد ز رشک آن صنم از هر کران

اشک آدم رشک آوردی صد دود شمع آمده است
رشک پنهان زد آدم و اشکش روان قیح خوان

عین پنهان داشتن شد علت بیداد اشک
بی لسانی می شود بی رغم ماعین لسان

تخم پنهان کرده خوش حال انگه باغ و چمن
شهوت پنهان خود را اسپ یکی شخصی روان

خند فرزندان سر اندر بسته بعد مرگ او ریش
کرده جان خویش سوی در بحل با کمان

زاده از اندیشه‌های خوب تو فرزندان خود
زاده از اندیشه‌های زشت تو هو کلان

سر اندیشه همچنین سر یکی قصر و سرا
سر نقد نو از آن ایمن شده چندین جهان

واقفی از سر خود و زیر سر واقف نه
سر سر همچو ز دل آمد سر تو همچو زمان

کو سر تو هست خوب از سر ایمن مباش
باش تا ایمن که تا ایمن همی یابد امان

سربلندی سرو وحدت کل نوای عندلیب
میوه‌های کرم ده سرو دم سر اخوان

برگها لرزان همی لرزید وقت شلایت
دامها در حلقهای خوش بودهای باغبان

ما ز سر سبزی بروی زرد خند افکنده ام
در کمین غیب بس تیرست برتر از کمان

لاله درخ افروخته و زخشم سینه دلسوخته
سنبل بر شود دگر کرده ز اندیشه گران

آن گل سوری بسیرم گل دگانی ناز که
رنگها آمیخت الحق بیشتر بوی ارغوان

خوشها از سنبا رو نهاده بر زمین
غوره از شیرین شد آغاز خطاب بیشتر خزان

نرگس خیره نگه آغوش می تن باغ
گفت غمازی کنم پس من نگیم در میان

سوسنا افسوس می داری زبان کردی بیا
یا زبان در کش خموش یا بکن حالی بیان

گفت غم گفتن زبان ماسازد چاک مانست
گر نه پایان را نخستی سبزکی بودی سر آن

گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته
گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان

رنگ معشوقست بس لعل را طعم ترش
زانکه خوبان را ترش بودن بزیبد این زمان

سر درخت و شاخ شفتالو چرا بستی نبود / بهر شفتالو فشاند در شفتالوستان
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالوی / که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
ای بسا از این بلندی جستن نتوانست / چون نه گل داری نه میوه که خلاص از دهان
گر کلم بودی و میوه همچو تو خود نیستی / تا ز غم از بهر خود بر خود پرستان جنبان
باز آنی راست گفت آن رخ زرد چراست / گفت زان زرد است کاندر دور وز دالهان
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک / می نگنجد در خود حیلان نانی نادوان
نی تو چندانی همیشه خواه خندد خواه نی / ور تو چندانیست عالم چون خزان اندر جنان
لیک آن خنده چو برق او راست کو گریه چو ابر / ابر اگر گریان نباشد برق افروزد جهان
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر / آن روشن آمد اگر چون دیگری امتحان
آن روشن را بپرسیدم باشد ضمیر روشنش / نادرون و دوستی و چشت شاخ و کاخ نی کران
این خار و خرمن جز ره دور و پای ست / چون سال جاج می آید اندر کاروان
بالله چون خوار است از عدم سوی وجود / بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
چه بلاه بلک خفته رفته چون اصحاب کهف / خفته پهلو در مسیر رفته تا آسمان
در چنین مجمع که دو آمد بس بازی گرفت / از کی هست آن روز که داده شد آن رسنهای رسان
این همه چون برخ و بر سو ها و در رقمات / آن گیاه و خار و گل کاندر بیابانست آن
آن نصیب و میوه و روزی قوم دیگرست / نفرتی ما را از آن ملک ماهست آن را باغبان
صد هزاران میوه هار و صد هزاران زرد خوار / هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان
هر دو را درمان بنجم هر یکی را طالبی / چون عقابی که نشناسد بغیر طب دوان
بس کیاکان پیش ما زهر و برایشان پای زهر / پیش ما خاری ولیکن پیش اشتر از خرما بنان

جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر / اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان
باز در ما عکس این بیرون خوش و باطن قشر / باطن و ظاهر تو چون از غیر باشی ای میان
جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد / همچنانک جذبه جان ابر کشد بی نردبان
غوصه کشت این بالا و آستین شد آن خاک درخت / بارها چون کشش بازی شاخها چون نردبان
می رسد هر چند مرغی در هوا از کرم سر / همچو مهمان سر سری می ساید اینجا آشیان
صد هزاران غیبی گوید مرغ از صفیر / کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
از سلیمان نامها آورده اند این هدهدان / کو زبان مرغ داند تا شود او ترجمان
عارف و مرغان لک لک لک لک کشف و اکت / الملک لک و الامر لک و الحکم لک یا مستعان
وقت سیل نوح آمد قتلغ ترک بهل / آن گروه مرغان ساموزیت رسم ترکمان
همچو مرغان با سبابی خویش کن تسبیح گو / چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
سر کشم زین بابسیم و لیکن خار است / زانکه کشتی ما همی دگر که رود بی بادبان
باد ایمانی بهار آمد حیات عالمی / باد ایمانی خزان آمد عذاب انس و جان
این بهار و باد بیرون عکس باغ باطن است / یک قراضه است این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ما هر چه می گوییم اندر باطن هست / نزد عاشق نقد و پیش غافل داستان
عقل دانا است و نقلش نقل آمد یا قیاس / عشق کان بیش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل / آفتاب نظر ما فرز خویش قران
آنکه لا شرقیه بود هست و لا غربیه / زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را / مهر جان زو یابد آنجا نی بسعد و مهرگان
چونک ماند از رسن و از زمان بیرون چه / از فنا ایمن شویم انجا او ما جاودان

این نثار و این ثمن سنجه به پر دم مرغی کاندر قفس است / مظلم و اشکسته پر بالید حقیر و مستهان
کفر و ایمان زان حرین سنجه بینی ور بیندم را / واصل و فارق مسلمانان سرین رخ را عیان
سنجه را چون زرین تو خویش پرورد از کرم / کفر و هم فانی شد که مرغ وحدت برزنان
شمس تبریزی دو عالم بوالعجب روی عجم / هر یکی خرم کنون شد ز آفتاب تو امان

و له قدس الله سره العزیز

آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن / دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوه بر آی و سنگها را لعل ساز / باز دیگر غورها را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن / دشت را و کشت را پرخلد و پرحور کن
ای طبیب عاشقان وی چراغ آسمان / عاشقان را دستگیری و چاره رنجور کن
ای حسن روی چو حوری برابر انصاف نیست / ساقی این ابرها از پیش آن مه دور کن
گر جهان پرنور خواهی جهد اندر دو باز گیر / ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

و له قدس الله سره العزیز

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من / خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
تا نه ردی کردمی و نه تردد نه قبول / بودمی در دام و دانه خال رخ عثمان من
غیر دوست هر چه بینم نور چشمم کم شود / هر کسی را هست ملک ای بر امید مرکان من
سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق / دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
می ببرم روز تو از غیرت شیرین روش / روی محو ز آفتاب سر بود پنهان من
روی مکن جانا یکی بار از من که تا از ذره تن / چرخ را برهم زنم زین سوز و دود آتشدان من
تا خموشم من زگفتار تو ای جان می برم / چون شوم عطر کرده عالم از ریحان من

من که باشم مر ترا ای آنکه تو نام منی / تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد جعد تو روی ترا ای همچو من / جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
ای که آن من تو از اقبال من بنده کنی / یا قنا ام از تو آید یا تو ای اقبال من

و له قدس الله سره العزیز

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من / گفت ای روها ز زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب / زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
زرد رو سرخ و خار و گل در حکم و فرمان من است / سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما در چند حسن / ذره در خود بین اندر حسن و احسان من
عاقبت آن ماه رویان ما که مه رویان می‌شوند / جان در دل زان بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان در جنبش ها باز کید / خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای کان من
شب چو شد هر شب غایب اختران از کف رسند / زهره گوید آن من وان ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند / با زحل مریخ گوید خنجر بران من
وان عطارد صدر گیرد که منم صدر و دود / چرخها ملک منست و برجها ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم خنجر کشد / گوید ای دزدان کجا رفتید آن آن من
زهره زهره در برو ماه را گریبان شکست / شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من
کار مریخ و زحل از نور ما هم در شکست / مشتری مفلس بر امیر کاه شد حیران من
چون یکی میدان دو آینه آفتاب آمد بنا / های و هوی زای خود از بیرون شو از میدان من
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو / در جهان معرفت رو باش در زندان من
وقت صبح از کوه مشرق سر برآور زنگ شو / منکر آن خشتها که گر از برهان من

عید هر کس آن مهی باشد که او قربان اوست / عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
شمس تبریزی چو نافه از نسیم لا شرقیه / ثابت ذات او نگنجد در جهات و امکان من

وله قدس الله سره العزیز

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من / غمگسار همنشین و مونس شبهای من
ای شکسته وقت خود وانگه جوهر هم نالها / ای کمینه آتشی در جمله اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بسی / خفته کهها بانگ که با نعره و هیهای من
ای زهر نقشی تو پاک و ای ز ما فها پاکتر / صورتی کی بیند مغناطیس صورتهای من
چون زنی ذوقی دلم طبلی کاری بود / بسته باشم کرده باشد دلگشا صحرای من
بی تو باشد عشق چون باغ و راغ و نقل عقل / هر یکی زنجیر داغ و کنده بر پای من
تا زهی افزون کنم در نوحه محبوس تر / تا گشایم بند از پا بسته سیمای من
ناگهان در نا امیدی یاسی یا بامداد / گویم اینک بر ابر طارم بالای من
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من / کم کنم کبر خودم یا شکر و حلوای من
امشب از شبهای تنهایست رحمی کن بسا / تا نخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچو نای انبان حریرست من از آن خالی شدم / تا خوش و صافی بر آید نالهای وای من
ریش بس انبان نالم نیستم انبان تابش / زانک از بس تابش روشن بر دل اسنای
در دهان و در نوری ما ای دارو دی غرنوت / ای تو جالینوس جان و بو علی سینای من

وله قدس الله سره العزیز

هر چه آن سر خوش کند بویی بود از باد من / هر چه دل واله کند آن پرتو لالای من
خاک را و خاکیان را همه چون تن جست / ریختن بر روی زمین یک جرعه از صهبای من

هر که را افسرده دیدی عاشق کار نیست / منکر اندر کار خویش و منکر اندر کار من
در بهاران کی شود ظاهر همه اسرار من / چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من
چونک از گلزار من خار من بی بهره شد / خار خار من نماند چون زند گلزار من
هر که بیمار خزان شد شربتی خوید از بهار / چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من
حیست این بالا فزای آن دم انگار تو / حسب آن یا بالهاری آن دم اقرار من

وله قدس الله سره العزیز

عیشها تان نوش بادا هر زمان ای عاشقان / وز شماکان شکر بادا این جهان ای عاشقان
جوش و نوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید / بر گذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
از لب دریا چو موج لب نبایلد بحر جان / بر فرو دست از مکان و لامکان ای عاشقان
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود / تا پدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
گر کسی پرسد که بایند ای سر این آن منیها / هین بگوییدش که جان جان ای عاشقان
گر کسی غواص شود بحر جان بخشد گهت / گو همی بخشند گهرها را یکان ای عاشقان
ای حسن شد وان خبر نشر طلوع ... / باد رستیم از خضر و از خزان ای عاشقان
ما رمیت اذ رمیت از نگارستان عجب / می جهانند تیرهای بی کمان ای عاشقان
چون زخست و روی دانه مسد کشم آمدم / خفته جیدم دلستان یاد لستان ای
گفتم ای دل خوش گزیری دل بخندید و بگفت / گل ستاند گلستان از گلستان ای
زیر پای من گلست و زیر پاها شان گلست / چون بگویم با سیمان منکران ای
خرمنها آوردم که از مستی جانان جان / می بدرانید آسمان از ریسمان ای عاشقان
طرفه دریای معلق آمد این دریای عشق / نی برین و نی سالانی میان ای عاشقان

نی بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق — جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

ولد قدس الله سره العزیز

می پرد این مرغ دل گرد جهان عاشقان — سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا — تا روان دیدی روان کشته روان عاشقان
اشتران سر برده پای بالا می نهند — اشتر با سر محو در کار روان
آن چنان بر بیدی کز نکفتی عرش — نی نشان بودی نشان جز بی نشان
چون بگویم تا خدا را بسو از عاشقی — صد نواله بیند از وی میر خوان عاشقان
خرم خرم دو نفی و که زدی در عرش او — گر روا بودی سخن رسد افغان عاشقان
چون تن عاشق در آید گو بهچ جز من — صد چنین بر کشاید آسمان
در کفن بینید ای عزیزان کو وفا — چشم بدرت این عجب با امتحان
همچو گل بود و شد از مرد اشاخ زعفران — صد گلستان بیش از زرد زعفران عاشقان
ای رسول غیر در مردان تهانم را مگیر — تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

ولد قدس الله سره العزیز

اطيب الاشعار عندي انتقالي من مكان — فالمكانات حجاب عن عيان اللامكان
المكانات هو كون المكان بحر الفرات — يشرب الماء الزلال طول حيني في الجنان
في البيان انفراج في مطار للضمير — يا ضميري طر سرا الانظر صوب البيان
انتقال للخلاص وسط دار للحبوب — وانتقال للطيور فوق جو للامان
يا فتى شتان ما بين انتقال و انتقال — انتقال في هوان وانتقال في جنان
في كلا النقلين ذوق في ابتداء الامتحان — انما الفرق سيبدو آخر اللافتان

جواب

ولد قدس الله سره العزیز

هر چه می گوی ز نو شد ای نو ماش ای همکنین — کو بنفشه هیچ آید سوی تو می دامن نقش
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود — چون بزرگ شد آمد آن ز خرد و انگبین
این خوشی در دست صورت کاید اندر نقشها — کر اهل انحقه بحقه در میان آن وطن
لطف و هم بیند که در آسمان آن تا که بکشان — بازی در کلش در آید سر برآرد از زمین
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت — که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین
از پس این اندرها ناگاه روزی سر کشد — جمله بتها بشکند انگه نه آن ست و نه این
جان نواز این بر اید در خیال آید پدید — تن شود معرول و عاطل صد تن چون همکنین
کو نبی اندر وفات صدهم می سروی خوش را — روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
آن خیال سرور و روح و جان خانه باز گشت — ان فی هذا و ذلک عبرة للعالمین
ترسم از فسق و گرنه گفتمی ها گفتنی — چون زمن خوشتر بگوید تو بهل فتراک من
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات — تا زکشم گویدای کو چه ست گنگ من
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر — تا ببینی شمس دین را تو ز عکس شمس من

ولد قدس الله سره العزیز

هر صبوحی ارغنونها را بر نخوان همچنین — آفرینها بر جمالت همچنین جان همچنین
سر زروی بودن مست شد زلف سیه خراب — لاله کو همچنان ولی که ایمان همچنین
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان — پای کوبان زانکه ای مه تابان همچنین
اشتهای مشک و عنبر چون بحمد جمع را — حلقهای زلف خود را زو پریشان همچنین
خنده جرخ از یکی دهان در مرادت بکنفس — آتشی در زن ای زنخ کره آن همچنین

روز روز مجلس الست ای عشق درد ما بگیر — می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان میمن

پاره پاره بشنوید گریه مستی ای رفیق — پاره راهست از ما تا بمیدان میمن

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذرد — ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان میمن

وله قدس الله سره العزیز

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن — هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

عاقلان از غرقه گشتن بر گریزند و رمند — عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها ننگ — زینت و آب و اگر در انجمن تنها شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود — عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن

وانکه باشد در نصیحت دادن عشاق عشق — نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود — مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت — سایه گر چه دور افتد بایدش آنجا شدن

در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی نعشق هر که او بستی کند — همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

وله قدس الله سره العزیز

می کند او آستین را شر مکن در آمدن — بر سر کوی که پوشد جامها جلد آمدن

آن ظریف و رندان همه شب جامها را می کشند — تا سحر در نوشها و من نمی مانم

تو میانش جامه در ده و نگیانش جامه صوف — شاد باش ای جامه در ده و آفرین ای جامه کن

سر فرازی کار شمع و سر بیازی کار او — شرط باشد هر دو کار هر که شمع انجمن

در سپهر هر که نو تر در فرو دین مشتری — سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم زن

چون خراز دمادم روی در غنچه در کشید — ترک کن سالوس را تو خویشتن را روی کن

تا بروی و بروی آن زمان در باغ او — روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن

عاشقان اندر بهار از بستان روشن‌ها — زانکه در وصل تو باشد نقشهای در

بر سر کمر بدن بین روحها رقصان شده — تا ببینی صد هزاران خویشتن بی خویشتن

زلف عنبر سای او گوید که ای لولیان — خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن

مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین — چون حسینم در زهر کشتن همچون حسن

وله قدس الله سره العزیز

عاشقان نالان چون نای و عشق همچون نای زن — تا چها در می دمد این عشق در سرنای تن

هست این سرنا بدید و هست سرنای نهان — از می لبهاش باری مست شد سرنای من

گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می کند — آه از این سرنای شیرین نوازنی بیکن

شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او — ای ز لعلش مست گشته هم حسین هم بوالحسن

بوالحسن گو بر حسن زانکه نو مست شد — وان حسن از بوکر مشد وقت حالت در دهن

آسمان چون صوفی رقصان و صوفی نا پدید — ای مسلمانان که دیدست خرقه رقصان بدن

خرقه رقصان از تن و جسم رقصان از نظر — گر چه زنار است عشق جانان در رسن

ای دل محزون که دیدی ماه اختر گیر ابود — باده گیرای او و آنکه کسی ما نوشتن

وله قدس الله سره العزیز

روی او نوری دهد کر کعبه بتخانه زن — زلف او دعوی کند کامک رسن بازی کن

عقل گوید کوه هم کوه شکستن شرط نیست — عشق گوید سنگ ما بستان و بر کوه بزن

سنگ ما کوه شکست و حیف هم بر سنگ ماست — حیف هم برو چ باشد گر شکستن تو بدن

کو درآید عاشقی کو کار دارم را بنست / ور درآید عاشقی دستش بگیر و در کشان
عیب نبْعی از خیره خیره از عقل لول / تشنه هر کرد عیب چرا ندید در آب روان
عقل منکر هیچ کونه از نشانها نکرده / بی نشان رو نی نشان تا زخم ناید بر نشان
یوسفی شو کز برادر می بنخاسی برد / گلشنی شو کز برادری بزند کودکان
عیسی شو کز برادر نباشد گو مشان / جده شو کز برت ردپوشی نماند گو عیان

ولە قدس الله سره العزیز

نوبهارا جان مایی جانها را تازه کن / باغها را بشکفان و کشتها را تازه کن
گل جمال افروختست و مرغ قول آموختست / بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو و سوسن را همی گوید زبان اندرکشا / سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن
شد چنار از دو زبان و شد صنوبر کم زبان / فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه سر رکوع / برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
جمله گلها صلح جو و خار بد خو جنگ جو / خیز ای وامق تو یاری عذرا را تازه کن
رعد گوید ابر آمد مشکها بر خاک ریخت / لاله گلستان ز رو بشو و درد و بلا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک می زند / کاندرا اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
بلبل آن بشنید و با گل صد سر برگ گفت / گر سماع عشق شد این بی نوا را تازه کن
سبز پوشان خضر کسوه می گویند رو / هر شکوفه سر ستر اولیا را تازه کن
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمن گویند هی / در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

ولە قدس الله سره العزیز

نازنینی را رها کن با شها زان دنین / نازکان زین سپس باید آفتاب راستین

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیم تن / آتشی را می فشاند در اشارت سوی من
همچو چشم کشتگان حیران من حیران او / در شرارات عشق او این جان من بیخویشتن
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام / در صفای صحن رویش آفتی هم مرد و زن
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال اوش / تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلک آمد همای بر سر من سایه کرد / من فغان کردم که دور از سر آن خوب ختن
در عزّ آمد همای و گفت ای رونق کسی / گر سعادت می کنی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر چه جای در میان ماه و دوست / من جهان ترک خواهم کو سر مرجان را
آن همای از سر تحت سوی آن بنگرید / از من او هوا نه ترسد در جمالش مفتتن
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست / از جمال شمس دین آن شاه تبریز زمن

ولە قدس الله سره العزیز

هست ما را همزبانی از نگار راستین / لقمه اندر دهان و هیکری در آستین
این چه خوبی باشد ای خدا یا حسب این / هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالات این
ای شمس خورشید او نگ نشان زمی شوه / او حسن نشان ز عالم انرا ای ماه است این
جمع خواهد آن رست و تنها را ز عوها می کند / هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
شمس تبریز ار جانی کرد و جان شمس را سوی / بر دلم نهمت شکنند کز کجا بر خاست این

ولە قدس الله سره العزیز

منع ارجان نو کنم بی دهان و بی دهان / گر رفت او ببرد از کوی او زرنگ بدان
سر او را نفس کرد هم نفس کرد ای / هر که خواهد کو بخوان و کو بخوان و کو بخوان
سر منکر می شدم من سر منتهم / هستم اکنون در میان در میان در میان

گر نگویی کو حریفی کو گواه — در شکست من بسازی صد بیان

اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه — رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان

بس نشان لاله رویی لاله رویی لاله — بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

جز صلاح الدین ندانم این سخن را آن سخن — من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

وله قدس الله سره العزیز

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من — بر کنار چشمه خفته در میان نسترن

حلقه گشته دسته دسته چون بنفشه گرد او — از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن

باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او — بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن

مست شد باد و ببرد آن زلف را از روی یار — چون چراغ نقش گردی تو بر گیری لگن

تا اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش — صبر کن تا ما بخوابیم یک زمان تو دم مزن

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن — ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن

سال سال ماست و طالع طالع زهره است و ماه — ای دل این عشق و طرب را [illegible] بزن

تا چو زن سنگ و آهن تابش و شالی رسید — گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن

بلبل اندر میزبان و چرخ شالی [illegible] — بر سر این خوان نشین و کاسه را بر دف [illegible]

عقل زیرک را بر آورد پهلوی شالی نشان — جان روشن را [illegible] بر آینهٔ روشن بزن

شاخها سرمست در رقص اند از باد — ای سمن مستی [illegible] سرو و سوسن بزن

جامهای سبز بر بیدند بر کان غیب — خیز ای خیاط بنشین بر گریبان سوزن بزن

وله قدس الله سره العزیز

چون شنیدی آفتاب اندر هوای دلبر ما کن — چون شنیدی ابر را از اشک ما کرما کن

چون شنیدی ماه نو را همی من [illegible] — از بلای جان خود زیر جان [illegible] را

در نگر در آسمان و بین زحل سرگشته است — حال سرگشته [illegible] زان بی پا و بی سر را

چون جهان تاریک شد از سیاه رنگ شب — از اسیر آتش هجران کافر را

چون شنیدی نسر طائر بر فلک پر آتش — ز آتش مرغ دل سوزنده شهپر را

چون شنیدی بر فلک مریخ خون آشام را — چشم مریخی خون آشام پر شر را

لب شد خشک آید همی سوی خشک و تر — در ره او چشم گریان خشک و تر ما کن

وله قدس الله سره العزیز

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این — بوی آن یار زیبای جان افزاست این

انجمن بین کز [illegible] عالم مست شد — از زمین [illegible] از جانب بالاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید چیست — ماهیان گویند در دریا که مه غوغاست این

آفتاب روی بهار را [illegible] چون آفتاب — رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این

بعد چندین سال حسن یوسفی و آن رسید — این همه حسن و خوبی این چه زیباست این

این عجب خضر است ساقی کشته ای آب حیات — کوه قاف [illegible] عنقاست این

شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت — قرة العین و جان جان مولاناست این

این همی [illegible] ظاهر و مطلق نکو — سنجق نصر الله و اسباب شاه ماست این

این امان هر دو کون و این شاه هر دو کون — در سکینه [illegible] و کان فرداست این

[illegible] پر آشوب و شر — این همه عشق است ای خداوند [illegible] سوداست این

ای خوش آوازی که آواز [illegible] رسید — شرح کن این را که گوهرهای این دریاست این

این

وله قدسنا الله بسره العزیز

من نگویم راز او پیوندم حلقه چنگ بهان — تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
بر رخم خطی نبشت و من نهان می‌داشتم — لیک پس پیدا شد ایدم هر که خواند گو بخوان
طوق زد عشق او و هم گردن ایشان گردنست — بشکند از طوق عشقش گردن گردنکشان
گو ببین محمودی همه بر آستان محمود باد — بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد — زخم آینه نباشد در خور آیینه دان
لیک روی دوست نی بحر باشی بی عجم — هو زنان مصر بینی در جمال یوسفان
صد هزاران حسن یوسف در جمال روی — شمس تبریزی ما آن خوش نشین و خوش نشان

وله قدسنا الله بسره العزیز

اطیب الاعمار عمر انی طربوا العاشقین — عمر عین فی مزاج فی وصال مستبین
روية المعشوق یوما فی مقام موحش — زاد طیبا من جنان فی قیان حور عین
غفروا من ذنب باب بغیة وخمرة — فهی زادت لطفها عندی من الماء المعین
غار جسمی ان یراه عادل او غادر — انه یحکی صفاتا من صفات شمس دین
حبذا سکر احیانا مزیل للحیا — اشربوا اصحابنا تستمسکوا الحبل المتین
سیدا مولی کریما عالما مستیقظا — اشرقت العید ذاک الطاهر الروح الامین
حبذا ظلا ظلیلا من نخل باسق — آمن من کل خوف او بلاء او کمین
ثم تصفی عقولا کدرت انوارها — فاعجبوا من مسکر مستکمل الرای الرزین

وله قدسنا الله بسره العزیز

موی بر سر شد سپید و روی من گردید چین — از فراق دلبری کاشد گرو خوبان چین

جان زغیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو — دل زغیرت چشم را گوید که رویش را مبین
در غریبی گشتم تا نبینم پای غم — عشق تو هم رنگ غم شد ای مسلمانان چنین
از در دل در شدم امروز دیدم حال دل — زرد روی و جامه چاک و بی‌قرار و بی‌یمین
کفش عشق رخ دلا او گریه در دشتهای ها — از فراق ماه روی همنشینان همنشین

وله قدسنا الله بسره العزیز

ایها الساقی اردنا کاس الحمیا نصف من — ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
مطربا نو مکن بر زن تا زفیح باز آید بتن — چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین بگو تا بشنود ارخسم جان — نام شمس الدین چو شمع و جان شمع وز لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو — بر زمین و بر زمان وصف او بنواز تن تن
نام شمس الدین چو شمعی محو پروانه بسوز — پیش آن چو کاران ناشکوی جان اندر کفن
تا شود این جان تو قاصر سوی آسمان — تا شود این جان پاکت پر زهی سوی کام زن
شمس دین و شمس حق و شمع کوی و بس — تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر نه عاشق مشو از ما ملول — عشق شمس الدین کند هر جانب را چون یاسمن
یک شبی تا روز دف را تو بزن بر نام او — کز جمال یوسفی دف تو شود چون پیرهن
ناگهان آن گل رخم از گلستان سر بر زند — سر آن گل محو گردد آن گلستانها و من
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده — سوسن مستک شده گوید بیار مدهوش من
خارها خندان شده بر گل بجسته بر سری — سنگها تابان شده با لعل گویند ای من

وله قدسنا الله بسره العزیز

یار کار رقص کید اندر غم بهر از بن — کز عشقم رسیده نه لکام و در زمن

شد روی ماه مستانه یکی رقصی کند | مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان | مطربا دف را بکوب و بشکن تخت غم ازین
آن دف خوش تو اینجا هست مقبول و صواب | مطربا دف را بزن طاعت مجوی و غم ازین
مطربا این دف برای عشق شاه دلبریست | مفخر تبریز جان جان جانها شمس دین
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین | در ربودی از سرم تو عقل و دین و عقل و دین
چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو | کفر باشد گر بگویی غیر این و غیر این
مطربا گشتی ملول از کار من از کار من | میهمان قولی و مکر تو میمن و میمن

وله قدس الله سره العزیز

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن | آتش اندر هجر یار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر | بر سر او تو عصای معجز موسی وار زن
عقل اندر هوس بیهوده دستاری میکند | زود چشمش را ببند و بر او بر دار زن
ور بگوید من بدانش نظم کاری میکنم | آتشی در آور و در نظم و اندر کار زن
در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک | خاک اندر چشم مهمان و مهمان دار زن
مطربا جستن ز خرگاه جهان بیرون نیست | خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن
تار حکمت را نبوده صرف جانی بلع | نان خرانه کهنه نو بجو بر او تار زن
بر در مخدوم شمس الدین ز حلقه آب زن | در همه هستی بزن نار حمیه او نار زن
از تکی دستان او جز شده ره را خسته کن | بس نهان از روح جنگ اندر دو لب سالار زن
عقل هشیار ترسانی دو چو بینی غرض | تو ز عشق او بچشم منکر ان مسمار زن
بر در او عشق شد ما جانب بستر زو | و انکه از غیرت زند بر غمزه خونخوار زن

وله قدس الله سره العزیز

عشق شمس الدین و جوهر کان که گوهر کانیست آن | در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
گر بظاهر لشکر و اقبال و فخر سنیش | در بچشم جان که جان دولت جانیست آن
کله سر را تهی کن از هوا و هستیش | کله سر جام ساز کان می جامیست آن
پختگان عشق را باشد ز جام خمر خام | پخته نی و خام جستن مایه خامیست آن
تا کجا جان او بود اندر علاف تن بود | گر که خامی خام باشد در دو زهر عامیست آن
آنک بالا بی کر زند بستاش عشق | آنک بستی تا کر نهد او مجلس سامیست آن
هر که جان پاک او بلذت در آشنا مد | گر که هندو باشد آن و ملکی و شامیست آن
مرتن معمور را ویران کند هجران می | هر کجا ویران تن از خرابی منبر تاجیست آن
آن می باقی بود او کی کجا از ابد ارو | بس دروغست آنکه می جانست کان ثانیست آن
جان فانی را همیشه مست دارد جام او | زنک باقی کی بود ارمی روح کان فانیست آن
در می باقی نشان بنهد جان مرده را | گر بود کیمیا آن مس زر کانیست آن
چون میان عقل و تن افتاد ارمی شد طلاق | هر تنی کو یافت ازخود جفتش آن زانیست آن
در دل تنگ سوی دار البقا ساکن نگشت | هر دلی کش می در و بنشست میدانیست آن
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود | در جهان سر حکمت جان او مثنیست آن
در شعاع می بقا بیند ابد بس بعد از آن | حال او بود کو زعین جان فهم معطیست آن
آنک وصف می بگوید با تو هست و هوشیار | اهل قرآن نبود آنکس لیک او مقریست آن
عشق و صاحب عشق را از عاشقان مست بس | زانک جام مست اندر عاشقان قاضیست آن
زانک حکم مست فعل می بود بس روشن است | عشق و صاحب هم با حلم او راضیست آن

مطربست و می بده یکی چنگی بزن   وارهان از نام و ننگم کو بدنامیست آن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت   زان دمی کو حسرت صد آذر و مانیست آن
ای صبا تبریز رو سجده بر آن کان نگار   خاک درگاه حیات انگیز تبریزست آن

وله قدس الله سره العزیز

در جهان ظلمت جان تو نوری چیست آن   قرص شاهی می نماید در دلم آن کیست آن
این حسن فر و جمال و لطف و خوبی و نمک   فخر جانها شمس حق و دین تبریزیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است   وان پناه و دستگیر نور مسکینیست آن
بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح   آنچ می باید ز اوصافش دل آمنیست آن
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد   مر مزاجی را که آن زان عالم فانیست آن
آن جمالی کو که چشمش نقش کرد از دست خویش   تا بگیرد نقشی که آن آذر و مانیست آن
هر بصر کو جلوه اش بی غیرتش بنگرید   سنگسارش کرد می باید بس ارزانیست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام کو ننگ کن   کاین بلای عشق بی نام و بدنامیست آن
اندرون بحر عشقش جان غمیست (?)   نام و نان جستن بعشق اندر دل آفاتست آن
عشق عامه خلق هم از خاصیت والله لا   خاص این عشق از آن مجلس سلطانیست آن
خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من   زانک چشم عبرت بجای کحل کانیست آن

وله قدس الله سره العزیز

عشق شمس دین بنور کم کسیست آن   این خیال شمس دین یا خود دم وصل عیسیست آن
گر همه معنیست این جسم چون ماه حسن   صورتی چون کوه پیش جسم معنیست آن
خواه این خواه آن آزادی از نقش لیش (?)   جان ما رقصان و خوش سرمست و سودائیست آن

نیک شکر در پیچ من جز فراق جان جان   بی دل و جان می نویسد گر همی در انشای آن
من جگر کم خود عطارد با همه جانهای پاک   از برای پاکی او عاشق املاست آن
جان من محبوب عصا و ز دست نور او نیاز (?)   پس چو موسی در دو دستش جان کنون افعیست آن
چیست مرجع فراق دولت احیای او   در جهان جنبان شده در قدرت مولیست آن
هر که او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید   فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن
وانک او بوسید دستش چون بگویم بهر او   عاقلان دانند کان چون عشرت اولیست آن
جسم او چون جسم جان نور دارد با تن او   کشمکش کم کن که سکر معنی کبریست آن
قرص تبریزست از فر و جمال آن رهی   کان غبین و حسرت صد آذر و مانیست آن

وله قدس الله سره العزیز

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان   مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان
از خم آن می که گر مستی برو بیش چون برو   بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
زان میی کز قطره ای جانبخش دل افروز او   میشود دریای غم همچون مزاجش شادمان
چون دهد با درد ماغ سرکشان رو نکاد   در زمان سجده کنان گردند همچون خاکدان
جان اگر چه هست عریست نالد خام و زهد عام   لیک بر جان خام باشد بوی آن می جاودان
جاه و مال و جان و نان بی نشان شد ار یکی   کاید او از بی نشانی سر بر اندر هر نشان
خنب خانه لم یزل جوشید تا زانم گر کفر   گشته ویرانه بعالم در جهان خان و مان
گر بمغرب بوی آن می از قدح یابد گشاد   مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
در مستی خم او گر خمار کار در حرمیس   شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان
بانگ خلخال خلقی سر مست عشقش در رسید   در جهان ... افکند صد امان زاندر امان

گر ز جیب العمدی خواهی تا بیابی بوی و رنگ — منزلی کن بر در شهر یمن یکدم ساربان
گر ز جیب العمدی بوی بر زند ظاهر شود — چون ویس در عشق گردد جسم و جان کار فراوان
تا شوی از بوی جان خوش خصال مفعال — وز تجلیهای لطفش هم قرین و هم قران
در درون مست عشقش چند شد حیران نهان — آنکه جانم در که جانا که آرزو دارد جان
گوهر می برسید عقلم هر دم از استاد عشق — سر آن معنی از عرفان نمود الا آن آن
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جانها ما — تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان
جان من در خواب عشقش می نوشد هوشها — آه گر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چون جدا از جان من القاب او مانند برق — چشم شد از شعاع عشق صد چرخ کاویان
صد هزاران جانها سازد میش در صحرا — چون کند نیز و زیر سودای عشقش جاودان
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان — گر صبا جان تو خوش در عنبر است ای می فشان
از طول هجر او چون سامری اندر جهان — جانم از هجرانش گشت صحرا بر کران
چون شراب موسی افکن زان خمر گوهر نگشت — صد هزاران من چرا بی خود کنم اندر میان
ای خداوند گرد من منصور این حملها نوشتی — لا که خال تو بهجو زجان من در قوت زنان
در دمی آرزو که خوردم از پیاله وصل تو — این چنین زهری زجام هجر خوردم در خزان
مستی تیر و جوانان هم از نو شاه — خوب بود هیچ وصلی نه مکان و نه زمان

وله قدس الله سره العزیز

عاشقان را مرده ای از فرق اریا ستین — مرده مردان را اما از دل انوار داستین
مرده مرکبانهای زر و با زرلق خاص میش — هست نقاب بصیر و هم کاذ
مرده مر کسی بقا را گوش عمر ابد — هست از اقبال و دولتها طراز داستین

فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این — شد عنقا به سیمرغ دیدار آید که سازدار ستین
چند دستی که او بستم در ازی کم کند — دست در فتراک او زد شد در از داستین
شد در از آن دست او تا بگیرد ید او را حسن — تا گرفت از جیب معشوق طراز داستین
بعد از آن خوب طرازی بود شو او هم دست او — دو ید و چون مست کشتند کهف الله
چشم بگشاید ببیند انوار او و هم روح — اینک بر ترک طرازی که شاد
شاه تبریزی گزیدی روح بخشی کاملی — در درازی در وصال و ملک بازداستین
ملک جانها نه ملک فانی جسمانی — تا شود جانها ز ملکش چشم باز داستین
مرحبا ای شاه جانها مرحبا ای فرق حسن — ملک عشق شد کار و کار ساز داستین

وله قدس الله سره العزیز

از برنیها هر چه گویم هست قصه ام خوش نشتن — زانکه زهری من ندیدم در جهان خوش نشتن
کر اشارت با کسی جدی ندارم قصد او — نی بحق ذو الجلال و ذو الکمال و ذو المنن
تا نعوذ فارغ نیایم یاد کس چون نسیم — ور بگویم فارغم از عقل بود خود ظن
ور بگویم نکته هستش بسی تاویلها — کو غرض نقصان کسی دارم نه مرادم دان
از تو دارم التماسی ای حریف داد داد — حسن ظنی در هوای من با خویشتن
دشمن جانم منم افغان منم هم آن هوست — گر نبودی خود خواهم می کشم هم سخن
چونک یاری را هر آن یار یار نام و نشان — مرهمهای بی نفاقی کردم باشم در علن
فخر کردم من بری صد بار سر و آشکار — بود مانا از عزیزی با وجود مقترن
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب منست — زانکه ایری هم زمن نو شیده راه ریزن
رو بدان یک وصف حکم کرملامت مرو را — بهر خوش دوستی حیلتی مکن بر مکروفن

من چو دیدی روش را گویم که دریا اشتی	ور بگویم ضد این هست این سخن هم ممتحن
او چو من گردد همه سر ضد این محو شود	کان همه خود ضد این سر هست او فهم کن
ور ضد او گشت همین را می‌ستایم تو بدان	کین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن
در ثنا ایشان شمس الدین ستایم مفتتن	تا تو گویی کین غرض نی مدت از لا و لن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال	وصف او چون تو نهاد و وصف لعل آب تن
هر یکی نوعی گل و هر یکی نوعی ثمر	او بود مجموع باغ و جان جان صد چمن
ور ستودی باغ را این جمله را ستوده‌ام	ور ستودی خار را داخل شود نقش و وثن
ور ستودی باد صبح گویی نیست داخل حسن حق	گر همه می با ذکرها آن علو فاعلمن
لیک تا فی وصفها نستودم باشی جو در	شمس خود و چون تو دریا کی شود داخل بدن
خود همی گویم هست الکونه کن نظر	شمس خود و چون بهانه لیس اندر بدن شمس
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خود کنی	آن بعینه ذات شمس و تو که دل ممتحن

وله قدس الله سره العزیز

جسم و جان با خود بری او هم خانه خمار کو	لا تو این کفر با اقرار در جهان زنار کو
هر زمان چون مست گشته از نسیم خم‌ها	تا در خمخانه می‌با زدو لیکن بار کو
سوی می کوشی سماع چنگ می‌آید لیک	چنگ جانانست آن را چون او دیدار کو
چونک او بی تن شود سر خلعت جان آورند	کاندرو دستار جا بگذار و برد او نباد
کبر عاشق بوی گر کان غول بیچه حال است	در جهان دریا نگر تا که سنگ و غار کو
ور نشان مرکب بداید آن از غار عشق	طرفه بوی سر روی هر سو که آخر غاد
رنگ نی رنگیست اندر خار عاشق از صفا	آن وفا و آن صفا لطف چون رخسار کو

آمد ای عشق از زعمی سر بدی بی حمد کو	کاندر آن عمر تو غم اسباب دیدار کو
صحبت ابرار و هم اشرار کان حالتست	در چنین سایه آن مهتر اخیار کو
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد	در شعاع آفتابش خرقه هشیار کو

وله قدس الله سره العزیز

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو	جان شده عمر از تطاول تو جلوای تو
دامن گردون پر از در گشت و مروارید و لعل	تا بریزد جمله را بر پای تو بر پای تو
جانهای عاشقان چون سلیمان غلطان شده	می‌دوانند جانب دریای تو دریای تو
ای خمار عاشقان از بادهای نوش تو	وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو
چون نظر کردم بتو ای شاه و بار یک من	زرد دیدم رنگم از صفرای تو صفرای تو
چون نظر کردم نکویم در صفهای کوه هن	ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
ماه خواندم من ترا این هم دلام تو بحق	مه که باشد کو بود همتای تو همتای تو
ای خنک کو بد خداوند شمس تبریزی بنام	ای همه شهر و دلم غوغای تو غوغای تو

وله قدس الله سره العزیز

دوش خواب دیده‌ام چون عاشقان گوی تو	کاندرون کعبه می‌جستم که آن محراب کو
کعبه جانها آن کعبه که چون آنجا رسی	در شب تاریک گوید شمع یا مهتاب کو
بلک نبیابش نوری گر شعاعش جان تو	نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
خانقاهش جمله از نور و فرشش علم و عقل	صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقاب کو
تاج و تختی کاندرون داری نهان از چشم ما	در کنارت کیقباد و سنجر و سهراب کو
در میان باغ جستم میوه از مرغ ضمیر	کابن آب حیات آنجا دام یا مضراب کو

در درون عارفانهای تو عشقی نیست   در میان ما ز طالب کار بخشش وهاب کو
چون برون نقش زگل نوح آمدی در باغ دل   پس از آن سوجن سماع و حسرت ارباب کو
چون همانا حسن هدی کان بیوه از کالبد   پس چرا کوی چال فاتح الابواب کو
ای فقیه از بهر شه علم عشق آموز نی   زانکه بعد از مرگ حل و حرمت داری کو
چون بوقت ذبح و ممات نقد می یابی حرش   بار کوی او کجا در گاه او در اباب کو
باش تا موج وصالش در رباید مر ترا   غیب کردی بس بگوی عالم اسباب کو
اره حظ این بوابت موس شد در رقع   رقعه عشقش چو از بنیاد بت تواب کو
هر کسی را نایب حق تا نگوئی زینهار   در بساط قاضی آوانکه نیس نواب کو
چون میسر نیک دیدی در بحر دل غوطه خوری   این ترانه می زنی کین بحر را پایاب کو

وله قدس الله سره العزیز

ای ساقی عاشقان اگر دریاب خرد کو   ما ز هر نیکو ابرام دریا ید مرد کو
یار هر نیکو از ازدی و فردا بر تو ست   وا نما جان کسی ازدی و فردا فرد کو
در خیال آید ترا کردی و فردا برتری   برتری کار دو بار و ملک و فرد ابرد کو
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو   در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
این بلای خود و لشکر تو این راه طالب   آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم   تا نگوئی عشق ره نقد که راه آورد کو
گر از آن در یار اندک در چشم اولیا ست   تا نگوئی قوم موسی را حریر نعم کرد کو

وله قدس الله سره العزیز

آن طاوس تها که هست از خشم و از خنام او   می ستیزم هر شبی با چشم خونآشام او

دامهای عشق او گر برو بالم بسکلد   طوطی جان بسکلد از شکر و بادام او
چند بری مرا از وحشت شبهای عشق   شب کجا ماند بکوی در دولت ایام او
چون ما را رنگ چون و فعل می آمد از انکار   خونها می شود چون می رود در جام او
وعدهای خام او در مغز جان نوشان رسد   عاشقان پخته شد از وعدهای خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند   در قفای عاشقان کشته بدنام او
آن سگان کوی او شاهان شیر از کشته اند   کان بجان آهوی فتنه جان شد بر بام او
الله الله تو مبر از بانفوه از وصاف می   نوش در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر کفهای مستان نه طا تا بی بری   از دهان آلوده کان زنان بلاه خونها کام او
شمس تبریزی که کامش بس ابوالعجب بود   با منه تو سر بنه در جایگاه کام او

وله قدس الله سره العزیز

نالهٔ گر عاشقانه در ره محرومی بگو   یار بی کو ساعتی و ساعتی رومی بگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو   از جمال و از کمال لطف مخدومی بگو
هم بسوزی هم بسازی هم سازی جهان   آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن   تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو
ای دل ایران من تا کی از این ویران تن   گر تو بازی خود بر آی و در تو جغدی بومی بگو

وله قدس الله سره العزیز

ای صبا بنگر که داری در سر از یاری بگو   گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کن در گوش ما کر هکر ان مجرم نمیند   با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن را دایم که می دانی کجاست   با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو

بانگ برزن عاشقی را کو بکار مشغول شد / تو که شیرمستی بالا زان رخ ترک گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی چون یار کردی سوی دوست / حال من چون چنگ اندر گوش عیاری بگو
سوسن با صد زبان گر لال شد با یار گفت / تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو
با جان غیرتک حان و دریم سرت خلق / شمس تبریزی بگویم که چنان آری بگو

وله قدس الله سره العزیز

خوش خرامان می‌روی ای جان جان بی من مرو / ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب / ای زمین بی من مروی و ای زمان
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است / این جهان بی من مباش و آن جهان
ای عیان بی من مران و ای زبان بی من مخوان / ای نظر بی من مبین و ای روان
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید / من شبم تو ماه من بر آسمان
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل / تو گلی من خار تو در گلستان
در هم چو کاسه تا دم چشم منست / همچنین در بی کسی بی من مران
چون حریف شاه باشی ای طربی من منوش / چون به بام شه روی ای پاسبان
وای آنکس کو در این ره بی نشان تو رود / چون نشان من توی ای بی نشان
وای آن کو کاندر این ره می رود بی دانشی / دانش راه هم توی ای راه دان
دیگران عشق می‌خوانند و من سلطان عشق / ای تو والاتر ز وهم این و آن بی من مرو

وله قدس الله سره العزیز

ای نو و بنا فتح ره هر زمانی نو بنو / وی نوبتت بنشسته هر زمانی خوش بنو
گر نشین و راست شو عقل ماند یا فراغ / ساقی چون تو هر دم باده منصور نو
کی تواند شیشه را ز آتش برداشتن / یا می کهنه که داند ساختن ز انگور نو
می جهاند و می کشاند روشن و لا ابر جوق / تا نه می گیر این جهان کهنه را ز شور نو
عشق عشرت پیشه که دولت پاینده را / روز روزت عید تا نه هر شبانگه سور نو

وله قدس الله سره العزیز

در کله آمد خیالش کی جان از آن او / پادشاه شهرهای لامکان از آن او
صد هزار انگشتها اندر اشارت چون علم / سوی او از نور جانها کاروان از آن او
چون زمین سر بر کشید از عکس آن گلزار او / نعرها آمد بگوشم ز آسمان از آن او
همچنین شکر دست بر زن ای مغنی خوش / سر ز از کوی برکشاید آن عنان از آن او
جمله نور چو گرفته همی طوطی این جان الف / همچو گوهر یافته از عین کان از آن او
لذت باده آورده مریخ و بکف هوش داد / تا بلاغی تو زبونی‌ها زبان از آن او
شمس تبریزی شکستی شیر این نعره را / گر دوی آمد کاسه‌های ساز این از آن او

وله قدس الله سره العزیز

جمله خشم از کبر خیزد رو از تکبر پاک شو / گر نخواهی کبر را رو نی تکبر خاک شو
خشم هر کو بر نخیزد جز ز کبر و دام من / هر چه دور او بر تو دیدار زیر آید و بر افلاک شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو / گر فتی با این دو مار در جنگ برو تریاک شو
گر ز کبر و خشم بیزاری برو گیجی بخسب / ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم سگساران رها کن خشم از شیران بس / خشم از شیر از تو جدی در بیشه بی‌باک شو
لقمه شیر برکت از وی خشم انگیز محمود / لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز / چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

وله قدس الله سره العزیز

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو / صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چند ازین فکر فسرده چند ازین یخ‌بستگی / نعره‌های آتشین و چهره‌های زرد کو
کیمیا ورزی تو خواهم مس قابل کجاست / گرم رو خواهد که یابد نیم گرمی سرد کو

وله قدس الله سره العزیز

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو / کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار / چون مگس بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
تو بر آنکه خلق مست تو شوند از مرد و زن / من بر آنکه مست و حیرانت کنم نیکو شنو
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو / من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
گر کُه قافی ترا چون آسیایی تیز گرد / آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کر و فر / من بیک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
تو بدست من چو مرغ مرده وقت شکار / من صیاد دام مرغانت کنم نیکو شنو
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای پاسبان / همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مشین / چون صدفها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
بر گلوت تیغها لا دم مزن و زخم خور / گر چو اسمعیل قربانت کنم نیکو شنو
دامن ما گیر اگر تر دامنی تر دامنی / تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود / تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
هین قرآن کم کن و خاموش باش و صبر کن / تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

وله قدس الله سره العزیز

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو / نقشهای بی جان دم از گلزار تو گلزار تو
کشته عشق توام ور زانکه تو منکر شوی / خطهای بی جان دم از اقرار تو اقرار تو
می‌گدازم می‌گدازم هر زمان همچون شکر / ای شکرها بسته از گفتار تو گفتار تو
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز / همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
چند گویی مر مرا گر کار بودت کار هست / راست گویم ای صنم از کار تو از کار تو
ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم / هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو / ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشمها پر در ای شد هر دم از دریای تو / چشم دل پر گل ز انوار تو انوار تو
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بوده / از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

وله قدس الله سره العزیز

در خلاصه عشق کفر شو و اسلام کو / در کشوف و مشکلاتش حاجت اعلام کو
آهوی عرشی که او خود عاشق ناف خود است / الصفات او بلا له طوق او بر دام کو
گر چه هر روزی بصحرا آهوی سالی می‌بود / لیک این صحرا ز گردشهای لیل با ایام کو
ساقیا هشیار نتوان عشق را در یافتن / بوی جام می قوامم کرد الاعظام کو
لیک سایه آن صنم باید که بر تو او فتد / آن صنم کش مثل اندر جملهٔ اصنام کو
آن خداوندی که شمس الحق و دین گفتار او / در همه آباء و در اضداد و در اعمام کو
در هر خرمنش کی شود آن هفت بحر / گر نظر بر هست او پخش است با اجسام کو
در زکات عشق او قندیل روح و حیات / در قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو
هله را از خاک تبریز آر مغزها آرد را / زانکه هر آفت خاک آن خاک بس را آرام کو

وله قدس الله سره العزیز

ای سرافیلان همه در عشق تو پا کوفته — کوه جان همچو موسی روی دریا کوفته

زیر این هفت آسیا هست ما را قوت یک جو — روشنائی کی فزاید سرمه نا کوفته

عاشقان با عاقلان اندر نیامیزند از انکار — در تماشا میزند هی ناکوفته با کوفته

عاقلان از بیم در هم رحم کنند از احتیاط — عاشقان از لاابالی اژدها را کوفته

مرهم چشم از خاک در شه می کوبد عشق — نور تنها پیدا شود از کوفته نا کوفته

از شکار تو بیشه جان شیر از خون شده — در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته

عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین — عاشقان چون اختران بر اوج بالا کوفته

لاابالی لا زده بر عاشقانش درد — غیرت الحمد لله بر مغز لا لا کوفته

حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط — اشتران زیر بار الله راه اعضا کوفته

ساربانا این غزل کوتاه ز بعد خستگی — اشتران را سخت راه بطحا کوفته

وله قدس الله سره العزیز

ای ز مشکستان زلفت نان زر ساخته — نعره از مردان مرد چون زنان بر ساخته

جویهای شیر و می همچون روان کرده زمان — وز معانی ساقیان همچو جان بر ساخته

کفر را سر کشیده تا بدیده کفر نیست — شاهد حق را نهان مومنان بر ساخته

تو و جلد و بس چو افتاده دلی — در نهان طراز آن دل این زبان بر ساخته

نور ابنها نگر در خانه هست ز عشق — سقف خانه در شکسته آسمان بر ساخته

کرده گوی بغا دغم از عاشقان لشکر از غم — بر سر هر عاشقی صد مهرمان بر ساخته

آتش رخسار تو در بیشه جانها زده — دود جانها بر شده هفت آسمان بر ساخته

شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود — وز دل ما قوت و ابدال عکس آن بر ساخته

وله قدس الله سره العزیز

ای ز محرابت زمین و آسمان بگریسته — دل امامان خون نشسته عقل و جان بگریسته

چون ز عالم نیست یک گرمی مکانت را عوض — در عزای تو مکان و لامکان بگریسته

جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده — انبیا و اولیا را جمله گان بگریسته

اندرین ماتم دریغا آن کشا دم نماند — تا مثالی وانمایم کانچنان بگریسته

ور ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست — لاجرم دولت برای اهل امتحان بگریسته

در صفت صد چهار دهی بنهی یکی — دوش هم ابر جهان بر آسمان بگریسته

چون نجیل دود کشته رفت هم در بیت — جان ز هجر بمانده خون چکان

غیرت تو کرد نهی اشکها باریدمی — همچنین به خون چکان طعنه زنان

مشکها باید همای اشکبار در هجر تو — هر نفس خونابه کشته هر زمان بگریسته

ای دریغا ای دریغا ای دریغ — بر جان چشم عیان چشم گمان بگریسته

شه صلاح الدین رفیق ای همای کشتی تو — هر کسی باید که جانش بر کسان بگریسته

وله قدس الله سره العزیز

ای ز حشمت جاهلان انکها آموخته — جانها را شیوهای جان فزا آموخته

هم در عالم دری بسته یر مفتاح نو — عشق شکر چون تو بست و در گشا آموخته

انعله صوفیان صاف بزم آراسته — وانکهانی صوفیان را الصلا

وز میان صوفیان آن ما فی مجتوب — سر معشوقی مطلق در خدا آموخته

وان ذکر رانه امتحان الله فراق ابتلا — سر هر عاشقان در بلا آموخته

عشق را بی نیاز دیدم چونکه کردم بس نیاز   این اجابت یافتم وز خود دعا آموختم
سر آب لطف او سر آتشی را نور زد   همچو افلاطون ز حکمت صد دوا آموختم
باد جاه او با اجابت نقب کرده نیم شب   سوی عیاران رند و صد دغا آموختم
بر جفاهایی که ایشان با همه کافردلی   مر وفا را گوشمالیده وفا آموختم
زخم و آتشهای پنهانیست اندر جانشان   کاهها زان را همچو آینه صفا آموختم
جمله ایشان زنده کان شمس تبریزی شده   در تجلیهای او نور لقا آموختم

ولَه قدّس الله سرّه العزیز

تا چه عشقست آن صنم را با دل بیرون شده   هر زمان گوید که چونی ای دل پرخون شده
دم بدم او که همی خواهد از دلم بیرون کند   تا ز درد دست او خون دلم جیحون شده
نام عاشق بر من و او را ز من صد عاشقیست   عشق و معشوقم ز جد عشق من افزون شده
چونک گه هم تو با لا ز من بریدم یک همی   فتنهٔ خورشید گشته آفت گردون شده
ذره‌ها اندر هوا و قطره‌ها در بحرها   در سماع عاشقانش بالله افیون شده
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش   خیز مجلس بر هم کردی ای هوا افلاطون شده
شمس الدین تبریزی برو گر همتش   مردگان کهنه سنی عاشق و مجنون شده

ولَه قدّس الله سرّه العزیز

ای ز کار اولیا با همت پاکوفته   وز صواب هر خطاست صلح جستن پاکوفته
ای برادر جز تو هر واسطه مرد و زن   وانکه اندر باغ عشقست مرد و زن پاکوفته
از رخ شاهانه آورده جان پروانه   صد هزاران در سماع دل اندر الکن پاکوفته
ای سماع عاشقان بر یاد منصور است   تا دو صد حلاج عشقست بر رسن پاکوفته

لاغری جان ز ذوق آنجا فربه شده   می‌نگنجد در جهان در جوشش تن پاکوفته
جان عاشق لامکان و این بدن سایهٔ ویست   آفتاب جان برقص و این بدن پاکوفته
هدهدان اندر قفس چون زان سلیمان می‌شدند   راه پریدن نبد تا در وطن پاکوفته
قهقهه شاهان عشقش کرده مجلس پر شکر   بوالحزن شاهان شده با بوالحسن پاکوفته
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین گشت   در جهان نرگس و گل چشم من پاکوفته

ولَه قدّس الله سرّه العزیز

ای به میدانهای وصلت گوی شاهی باخته   جمله لاغریان بریدم کثرت انداخته
عقل کل گوی چشم گشته از کمال غیرتت   وز کری سر داشته گوهر تو را انداخته
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی   تا چراغ انور تو صد جان ز هجران برداخته
ای که طاوس بهار از عشق روی جلوه کرد   پر در حریم جان تا لاله از شکل چون فاخته
انبله‌ای ما تو آتش راهو گلشن داشته   وز بلای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
شمس تبریزی جهان امروز تو پر کرده‌ای ز حسن   من جهانی روح را از غیر عشقت آخته

ولَه قدّس الله سرّه العزیز

این همه امر هست از آسمان ز بوی یار شد   صد هزاران کشتی از نو مست گردان شده
مخلص کشتی ز بلا و غرقه کشتی ز بلا   هم بدو بنده شکست و هم بدو خندان شده
با اندر امر بردار چون نفس حرام تو   زامر تو در دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
باها را مختلف از هر وجه تقدیر دان   از صبا مجموع عالم وز وبا ویران شده
با الا یا رب بخودی مروحه پنهان مدام   مروحه هر دم سماع سینه پاکان شده
هر که بیند او سبب باشد نقش صورت گشت   آنکه بیند او مسبب نور معنی دان شده

اهل صورت جان دهند از آرزوی شیشه‌ای — پیش اهل معنی خزفها ارزان شده
شد مقید خاک مردان نقشها زیشان کنند — وان دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
چشم بد را داشت پوشیده قراضه می‌بجید — آن قراضه چین ره را بین کنون حیران شده
همچو مار زر بجه لرزیم بر ایمان خویش — از همه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده
همچو ماهی می‌گدازی در غم سرلشکری — بین چون آفتابی چشم سلطان شده
خنده کو در برهانست بر آتش خمش — بین که دود آتش گشته و برهان شده
خنده گشت و خنده‌ها بر سر کنون بر کو — بین چون مسیحا بر سر کیوان شده
ای نصیبه جو ز مرکه این بیابان آید باد — بین گشته از آن و آز آن شده
بر کن ای مست معربد ناطق ساز کو — بین خاموش گویا زن چون که میزان شده

وله قدس الله سره العزیز

چشم بگشا جانها بین از زمین بگریخته — جان قفص را خرد شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران عقلها بین جانها بر دوخته — صد هزاران خویشتن بین خویشتن بگریخته
گر کبود صد هزاران جان ز وطن فارغ بین — چون حدیث راه مست و خیل از آن زمن بگریخته
صد هزاران تشنه را استسقا کلفته تر از ظما — صد هزاران بلبل آن سوا از چمن بگریخته

وله قدس الله سره العزیز

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته — خوش بود از جسمها با جانها آمیخته
از صدفهای دل ما با خبر داغ فراق — باکمهای صفای بی وفا آمیخته
روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین — لطف و قهری جفت و خیره‌ای با صفا
وصل و هجران صلح کرده کفر و ایمان یک شده — بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته

گر گل یوسف خلق گشته گرگی از وی کم شده — بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده — همچو آب دیده با نور صفا
شاد یا روزی که آن معشوق جانهای نقا — آمده در بزم مست و با شما
مست کرده جمله را زان غمزهٔ مخمور خویش — تا ز مستی اجنبی با آشنا
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده — لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف — قفلهای جور و وفای یاد وفا
سر تبریز شمس مخدوم ما پیدا شده — تا ببینی بنده با وصف خدا
ای ضیاء شمس دین هر فر دلال از حرف کرده‌ای — زانک هرجا می از زنبال اژدها
یک دمی مهلت دهم تا بستر گویم سخن — زانک شد بسته این سخن با کبریا آمیخته
در حریم عشاق حضرت کو که از هر محنتش — صد هزاران لطف باشد با بلا
قطرهٔ زهر و هزاران شکر با وصفا — نفخهٔ عیسی دولت باد و با
خواری آنجا با عزیزی عهد بسته یک شده — بسته آنجا از طبیعت با علا
جان بوده ارزان بنرخ خاک پیش جان ما — کرده اینجا هست جانها با علا آمیخته
از پی آن جان جانها جان کو هم رسیده — مست جان با جان جان چون کیمیا
آخر دور جهان با اولش یکسر شده — ابتدای ابتدا با انتها
در سرای بخت روی کبر صفا — تا ببینی این سرای آن سرا آمیخته

وله قدس الله سره العزیز

بانگ می‌زد که منادی بر سر هر رسته — هیچ جمعیت ای مسلمانان غلامی جسته
یک غلامی ماه‌رویی مشک‌بویی فتنه — وقت تا زنش تیز کامی وقت صلح آهسته

کودک لعلین قبائی خوش لقائی شکری | سرو قدی چشم شوخی چابکی برجسته‌ای
ترکتازی و ربابی در کف او رهزنی | می‌نوازد خوش نوائی دلکشی بنشسته‌ای
هیچ کس دارد زباغ حسن او یک میوه‌ای | یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته‌ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر | هر طرف یعقوب وار از غم او دل خسته‌ای
مژدگانی جان شیرین می‌دهم او را بطلا | هر که آرد یک نشان زان نکته سربسته‌ای

ترجیع بند وله قدس الله سره العزیز

مستیان در عربده رفتند در غم گوشه‌ای | با دو یار اندر ره و هم ره و هم توشه‌ای
اندر آن گوشه بدیدم آفتابی گرتنش | جان و دل چون قارغان شد هوش اندر گوشه‌ای
پست و بالای جهان من سوای او گرفت | چون ملخ در کشت افتد سر بسر هر خوشه‌ای
من چو هم از فتنه و بلا بگریختم در گوشه‌ها | خود مرا از دست بلا بر دستم سرپوشه‌ای
عشق شمس الدین خداوندم بکرد غوغا بسی | گرد زلزل ساکنان آمد جهان ناخوشه‌ای

وصل همچون خسروی همچون ز خیالش شد
وحی جبریل امین سوزنده وسواس شد

کی توان کردن نصیحت عاشق اوباش را | کی توان پوشیدن از ابر عشق بدر روشن را
جام مستوری که جام عشق او اندر کشید | در قرابه می‌بسوزد عالم قلاش را
هر که سر سودای او گشت التونتاش او | لیک شاهان را نباشد چون دل التونتاش را
این چو خور شد پس آخر گر بلای عشق او | می‌بسوزد جان و دل خفاش را
نزد آن خورشید شمس الدین تبریزی ببرید | اندر لطف زاری و افغان و این غوغاش را
عشق شمس الدین چو خم و جان من چون کاسه شد | از خداوندیش چون آن نور جان اینباش را

مرغ جان از هما و باز فراقت زاغ کرد | بر نوازش کام تو یعنی دل من داغ کرد
یک شراب تلخ داد از جام غم همچون زهر | جمله شادیها بشیر مرا استفراغ کرد
کو زمانی که وصالت برگذشت از روی لطف | سوی خانه بستان جانم جملگی بیلاغ کرد
نور شمس الدین خداوندم عدم را هست کرد | در محبت گر شمع را او سایه و رواغ
در غمی بودم که جانم قصد رفتن کرده بود | زنده کردش آن خیالی کو نوازش لاغ
جان من چون در کشید آن نظم خاص من مرا | در زمان برهم زند هم زهد و هم اخلاص را

وله قدس الله سره العزیز

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره‌ای | چون ز باغ اصل خوش آید چنین همپاره‌ای
هر طرف آید یکی تشنه صراحی پاره‌ای | هر طرف آید بچشمش دلبری عیاره‌ای
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد | جان بگیرد سنگ خارا یا شود همساره‌ای
باز چو دیدم از لبان دلبر من یک صفت | لاجرم در عشق آن لب جان شدم میخواره‌ای
صبحدم بر راه دیدم با هم همره شدند | دیدمش همرنگ خوش و دیدمش هم کاره‌ای
یک صراحی پیشم آورد آن حریف سنگ او | کشت جانم را ز صراحی بیخودی قتاره‌ای
در جهان بیخودی تبریز شمس الدین نمود | از پی سیاره کان سوی وصالش چاره‌ای

وله قدس الله سره العزیز

آه از آن رخسار پر انوار خوش عیاره‌ای | صاعقه لب از بر او بر جان هر بیچاره‌ای
چون ز مشرق رسته در لعل و در آتش بتافت | موج زد دریای گوهر از میان خاره‌ای
این دل صد پاره مرد و در زمان جان باز داد | چون بپیش برج ماه آمد بپیش آن شکل ماه‌پاره‌ای
هشت منظر شد بهشت و هر یکی حور وشی | هشت دفتر درج سر در رقعه رخساره‌ای

نام مرغست این دلم چون اشتر از زانو نخوره   یا چو اشترمرغ کو از شعله آتش خواره
همدکان شد این دلم با عشق الله کار زار   نوش چون نفی یافت او هم در دکان همکاره
زانکه عشق تو ز خرهات جانها شد چو ماه   در سعادت خر فلک هر ساعتی استاره
نقش تو تا جلوه دید یک یک حکایت میکند   چون مسیح اندر مریم روح در گهواره
شمس تبریزی تا نقش حسن در اجلال داده   هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره

وله قدس الله سره العزیز

آشنا آب حیوان از کجا آورده‌ای   دائم این بازی که الحق جان فزا آورده‌ای
مشرق و مغرب زبدر جد همچو ابر از یک کرم   چون خسیس خورشید از نور خدا آورده‌ای
خیره کان روی چو خدا از آن و منزل میبرد   چون بدین سان شعلها کبریا آورده‌ای
اجمعی بهند اگر جانی نمیرد بعد از این   چون حسن دریای چو شان از بقا آورده‌ای
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست   چون قدر را گشته با قضا
می‌نگنجد جان ما در پوست از شادی تو   کز جمال جان فزا از بهر ما آورده‌ای
شمس تبریزی جفا کم کن و دائم این قدر   کز میان هر جفایی صد وفا آورده‌ای

وله قدس الله سره العزیز

ای دهان آلوده جانی از کجا می‌خورده‌ای   آن طرف کز بیم لا یوصفست از کجا آن برده‌ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته‌ای   با کدامین پای راه بی رهی بسپرده‌ای
با کدامین دست بردی جانهای هر را   از جمال دلربایی آینه بسترده‌ای
نه هر آن یار غیور خویشتن را در بختی   نه هر آن یار تو در زندگی خود مرده‌ای
نه هر آن یار را اندر گرهای امتحان   در کیلای دیدی چو مس و همچو مس بفسرده‌ای

نه تو بر دریای آتش با دو پا بر سوختی   نه که بر پشت فلک پاهای خود افشرده‌ای
چون ز آن برق هیچ کهی نیست بر نعلین تو   از دل این همه تو چون گل اهل برده‌ای
چشم بگشا سوی ما الغرض چو ایما بزن   گر درون بحر دانش صاف نی دُرده‌ای
کهف جانم گر عنا تنهای مخدوم زمان   صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده‌ای
گر بگویی عمر رساندم ترا ای سنگ دل   از دل این نشانها که بکف آورده‌ای
نی علاج و حیلها گر سنگ باشد در زمان   کوهی کهن آن خسی که تو نشمرده‌ای

وله قدس الله سره العزیز

آدمی کاندر نکویی از صفت افزوده‌ای   تا بسی درها دولت بر فلک بگشوده‌ای
ای بسا کو احمد کو راه دل بنمیکند   ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده‌ای
جانها زنبور وار از عشق تو پران شده   تا دهان خاکیان از انگبین آلوده‌ای
ای بسا عقل که از خویش گرانی داده   واگر آن جانی که سوی خویشتن بربوده‌ای
شاه باکوش مقیم اندر ملاقات الست   چون زمی چشمان ملاقات خطا بشنوده‌ای
در مسیح بر زهر چون نان کم از کج خدنده   هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده‌ای
فارغی از جرب و شیرین در حلاوتهای خوش   جرب و شیرین باش از خود را که بر خود بوده‌ای   بالوده‌ای
ای همه در ذوق معنی ای ز معنی بیش تر   ای دو صد چندان که دعوی کرده‌ای بنموده‌ای
ای که مجنونی مثال شمس تبریزی تو هم   روز کاری می‌بری و اندر غم بیهوده‌ای

وله قدس الله سره العزیز

سر شمع نور جان دل هست چون پروانه‌ای   در شعاع شمع جانان دل کرو فرخانه‌ای
سرفرازی شیر گیری مست عشقی فته‌ای   نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه‌ای

خشم شکلی ملیح جانی تلخ روی شکری / من ندیدم خوشی ندیدم در جهان یکانه
با همه ابدال عقل بنا چون بسته روی شمع / پر او در پای شمع در قید مستانه
خرمن آتش کرفته صحن صحراهای عشق / کندم او آتش و جان او پیمانه
نور کرده جمله عالم پرستاک کوه طور / کر بکویم نی حجاب انجا دل افسانه
شمع کویم یا نکاری دلبری جان روی / محض روحی سرو قدی کاوری جانانه
پس نخستین سر وردی مای کوپیان / لیک او دریای علمی جالی فرزانه
دامن دانش کرفته زیر عقلها ولیک / کلبنین عشق نامانده در و هلانه
من نبودم سروانه پیر در معشوق محو / او تو آشنا یکی دو من دو سر جوز شانه
پیر کشتم در جمال و فر آن پیر لطیف / من جو سروانه در جاوو ابس پروانه
کفتم آخر ای بدانش اوستاد کاینات / در هنر اقلیمهای لطف کرن کاشانه
کفت کویم من ترا ای دور بین خشم / بشنو از من پند جانی مجلسی پیرانه
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما / غرقه بین تو در جمال کلی در دانه
جون نکه کردم صحیدم آفتاب روی / ای مسلمانان زرحمت یادی یارانه
این همه تو سیله کفت آخر این اسرار را / از حسودان کم مخور تو شرح در مردانه
شمس حق و دین تبریزی خداوندی که او / کشت این پس مانده اندر عشق او شانه

وله قدس الله سره العزیز

آه کان سایه خداکو هر دلی پروانه / آفتاب او نهفت اندر دو عالم سایه
آفتاب و صبح را او رخ تها برهم زند / و ز جمال فهم ذهن تابان نو بنو سرمایه
عشق و عاشق را مخوش خندان کی / عشق سازی عقل سوزی طرفه خود رایه

جسم مرده وام کرده جان ز عشق او / زانک در جهان بدیده جان ازان سرمایه
همه صد هزاران لطفش پیر نی هیز ازشده / عقل با پر جان ز عشقش پا و هم جایه
صد هزاران سال از هستی و عدم پران / در تواضع مر عدم را هست خوش همسایه
کو حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو / بر نهان و آشکارش می نکر از قایه

وله قدس الله سره العزیز

کالی تیشی آنانسو آی افندی جلبی / نمسه برنام مانی تا کرامی طلبی
که سیپه توش عصانی که میم کالو یروش / که عمامه و نیمه پرکه که غریم عربی
جون عرب کرده یکونی فاعلات فاعلات / اُنصروا اللّٰه سا جمعانی قیس تختبی
کر خیینی و رجانی جان نامی جان فان / هر زبان خواهی بفرما خسروا شیرین لبی
از هنراسانم کشیدی تا پر یونانیا / تا در آمیزم در ایشان تا کنم خوش مذهبی
ای محمد شه و مانه من سن ماتمن / ای زجنس سنقری و از جمال زینبی
ازیمی آغا بسوزی کا یکا با از اشترا / نور حقی یا تو حقی یا فرشته یا نبی
پانه اپنی و نه آنی صورت عشقی بس / باکدامین لشکری و در کدامین موکبی
جون غم دل مخورم یا رحم بر دلم برم / ای دل مسکین جرا اندر جنین تاب و تبی
دل همی کوید برو من انجا تو ارتجا / من حلم تو خواهی تو تو قوسمی کر قالبی
بو تنها را رنکها و مغزها را ذوقها / بی تنها با مغزها خوش کی کنند هم ملاهی
کالی میر ابسن سیریدن بوشن کالی / شب شما روز کشت و نیست شمع راشی
انسکو پس جلبی ابنبا ابسو الالا / سرد همی کن بیک زمانی را یک سیرین مشربی
من خمش کردم فسونم نی زبان تعلیم ده / ای تو لزان و بهار مشرقی و مغربی

شمس تبریزی بر او چون آفتاب اشرف خان | تا کشایند از میان زنار کفر مبتدی

وله قدس الله سره العزیز

هر دلی را کو سوی گلزار جانها جانبی | در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی

گر نه جوشان عشق غیرت کهف روز اندر حی | نقش شد جان آتش رنگ او ما را ستی

ور نبودی پرده دار برق سوز آن ماه | این زمین خاک محروق آسمان خرگاستی

ذره ذره معشوق جان کو بیا بر کار آمدی | ذره ذره در طرب نقش با پر و بر واستی

هله نامحرمان گر جهان بودی عشق را | خود طنابت خیمهای جان بر کرباستی

گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان | بر سر هر آب چشمه نقش آن مه باستی

روز و شب گر جهان بودی آتش عشق مرا | گرم نو بودی زمانه دی درین فرداستی

خاک باشی خواهد آن معشوق ما در نی | جای هر عاشق درین گنبد خضراستی

حسن شمس الدین تبریزی را کردی نقاب | گر نه اندر شر او قرآن لا الاستی

وله قدس الله سره العزیز

دی شبم چیزی هکی بحثی حریر یختی | باده تنها نیست این آمیختی آمیختی

بار دیگر نو بهارا سوختی در سوختی | بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی

ور نه ام در سیم سودای تو سودا | آمدی در کرده ام آویختی آویختی

طرهای مشک را در بافتی در بافتی | تارهای صبر را بگسیختی

تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان | مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی

ای فتح رخسار من افروختی افروختی | وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا بر جان ما چون جرعها می ریختی | گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی

ساقیا آن لطف تو کو کان رو بجو آن آفتاب | نور رقص انگیز را بر ذرها می ریختی

دست برداشتمی تو یعنی جهش من بر زدم | خود بکوید جرعها کان ریختی

ریختی چون جنید گفت آخ هل من مزید | بایزیدی بر دمید از هر کجا

زاول جرعه که بر خاک آمد روح یافت | خاک ... هست شد چون بر سما

می گزیدی صاف از ما تا چه حرمت شد | انگر افروز سزا و ناسزا می ریختی

می دادی جان بستان و نان تر از خوردنی | آب سیما می خریدی بر سما می ریختی

همچو موسی کاتش بنموده شو از نور نور | در لباس آتشی نور و ضیا

روز جمعه کی بود روزی که در جمع نوبم | جمع کردی آنچه آن که جدا

در نج بدسکانه با آشنا در هم دم | چون آن سکانه را با آشنا

ای دل آمد دلبری کاندر طلبگاری | همچو گل در برگ ریزان انجا می ریختی

آمدی نا همی که چون ابر کریان در قرش | اشکها چون مشکها بر لبها می ریختی

دلبرا دلها بر در آب حیوان غوطه | آب حیوانی که از بر انبیا

انبیا عامی بدندی گر نه از انعام خاص | بر مس هستی ایشان کیمیا

این همه را باده های ناکسان معروف | گر نه بر له ریز نثار آب ز جام

کوشش ما را منه پهلوی کوششهای عام | گر نقابشان می کشیدی در فنا می ریختی

وله قدس الله سره العزیز

در فنای محض افشاند مه ها زآستی | دامن خود بر فشاندم از دروغ و راستی

مه مطلق در خود خدا که سالها بدی | تعزیه حال قلندر از جهان برخاستی

سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه کرد   گفت در گوش قلندر کان طرف کی داشتی
گیر طرفی هر چند سوزی خرّ شیر از عشق بس   لیک هم مطلق نئی زیرا که در غوغاستی
در جمال لم یزل خشم ازل حیران شدی   نی فروزی از ذوق عالم نی بنقش کاستی
تو نه اینجائی نه آنجا لیک عشاق از عیبش   میکشد انجا نظر کانجاستی آنجاستی
ای که از الا تو لا افزوی بدین نقوش مست   چشمها را پاک کن بنگر که هم در لاستی
مرحبا جان عدم رنگ و هما آمیز خوش   فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی
باکی چشمت نباشد خسرو تبریزیان   شمس حق کز او بخواهد لیک بی زنهاستی

وله قدس الله سره العزیز

ای ملامت گر تو عاشق را بسی بنداشتی   تا بپیش عاشقان بند و فسون بر داشتی
کز مثال دم زکوئی که بمزج و آشکار   تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی
ای زمین ریگ شوری نیست از انبار تخم   فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
ای زمین تخم که آغر توی هم اصل تخم   گر تنبه خوش شاخ سنبل افراشتی
چونکه هر چوبی نه غرا صل اهل سویک نیست   تو چرا طیره شدی و بند و حنک افراشتی
ریش خندی می کنند بر بند تا بعاشقی   کی شود سر دانی از بند و حنک ابداشتی
ماهتاب اندر جهان کشته ای تو در تبریزیان   در شعاع شمس حق زیرا که مرغ جاشتی

وله قدس الله سره العزیز

این چه جرمست این که بر ملک ابد بر داشتی   یا خرابه کرده ای جهان زانکه خبر برداشتی
زلف کفر و روی ایمان بر اجل برساختی   زانکه قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی
جان همی تا بید لا تعرض کلاله موج موج   زانکه تو در موج جان دریای گوهر داشتی

سر خر بنگار و عشقت همان سر از خر طلب   بشکن این زین و افسار اندر تو بر داشتی
هم تو جان انگاه مسکین و اسیر انداختی   هم تو سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران زان ایمان آتش دریا سوختی   صد هزاران زان ایمان آتش تر داشتی
در گلی جسم طلسم آدمی اندر نهان   ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
در حنین جسم چو تابوتی مساز خور و خاک   این شهید تیغ را همه لحظه خوشتر داشتی
آفتابا پیش تو هر ذره گوهر شکر کرد   مرد هان شکر او را بر ز شکر داشتی
از نکتهای حیات این وعده مردم را   تا نه و خوش بوی چو عود و چو مشک و عنبر داشتی
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می دهم   زانکه تو نکال و بیت عشق بر زر داشتی

وله قدس الله سره العزیز

بار دیگر حیله ای بر ساختی   سوی جان عاشقان پرداختی
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی   تا بهفتم آسمان بر تاختی
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی   گوی را در لامکان انداختی
سوی جانان بر شدی دامن کشان   جانها را یک بیک بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی نو آتشی   کوه را و سنگ را بگداختی
بوده در بحر حقایق موجها در موجها   بر سر آن بحر جان می باختی
صد گهر دیدی که در بادام کشتی در دام   بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

وله قدس الله سره العزیز

سر نهاده بر قدمهای بتی چین نیستی   زانکه مستی در صفت خلخال آذین نیستی
راست گفتا ناکه امروز از صهبا خاستی   خیز هر کس کشته تو زانکه مسکین نیستی

در سخن جان تنگ او دیدم بپرسیدم از او / سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
دوش آمد غلغله در زیر کفش عشق او / سیم و زر داری ولیکن مرد این زرین نیستی

وله قدس الله سره العزيز

گر ترا آن عشق کار جان حیوانیستی / عشق شمس الدین بعالم فاش و یکسانیستی
گرنه در انوار غیرت غرق بودی عشق او / حلقهٔ گوش روان و جان انسانیستی
گر نبودی بزم شمس الدین بروز از هر کون / جام او بر خاک محو ابر نیسانیستی
ابر نیسان خوشه چین باشد ز بحر فضل او / قاف تا قاف از زمین موج و موج طوفانیستی
آفتاب و ماه را نفعی کی بدی زهره شعاع / گرنه در رشک خدا اسبابش پنهانیستی
گر جمال ماجرا کردی میان بوستان / یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی
گرنه از لطفش بپرهیزیدی من کهتری / گر بهشت لطف او فردوس ربانیستی
نفس سگ خذلان بر آوردی گر نبودی پای جان / ساقیا گرنه می سر مهر خذلانیستی
جام محو شمع را بر آتش می برفروز / بس بسوز این عقل را گر بینت اجزانیستی
در کش آن معشوقه بر دست راح در بزم ما / گو ز مکر و عشوها گوئی که دستانیستی
بس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه / بعد از آن از مرغ عاشقان او وقت حیرانیستی

وله قدس الله سره العزيز

ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی / دست بر رخ در نه در خانهٔ خویش آمدی
نیست در هستی شکستی کو در آن کنجی / چون تو بس کردی نهان چونی بتو [illegible]
در دو عالم قاعده نیش است و انکه ذوق نوش / تو ولی هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
نوش را ذوقی نه جز بیگانه را ذوق نوی / هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی

بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو / [illegible] نور مطلوب مرهم و هم ریش آمدی
کیش عشقم او دولت جانها قربان تو اند / تا تو شاهنشاه با قربان و با کیش آمدی
ای که بر او از فلک با ماه همسایه شدی / ماه را یک لقمه کردی کافتاب پیش آمدی
عقل و حس مهمان یکی گر تواند کرد [illegible] / داند او فرزندی گرگ مهمان پیش
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبرست / کی ترا قربان کند چون لاغری میش آمدی

وله قدس الله سره العزيز

ای تو جان صد گلستان از چشم پنهان شدی / ای تو جان جان تن چون زمین پنهان شدی
چون فلک از نست روش سر تو ام محو جست / چون که ترا از نیست [illegible] چون در تن پنهان شدی
از کمال غیرت چون جمال حسن خویش / ای شه مهان خسرو ماه چون در پنهان
ای تو شمع نه فلک گوئی فلک یک دست / تا چه سرست این که تو اندر لگن پنهان
ای سهیلی کافتاب از روی تو خورشید / خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان
مشکل تاتاری بهر دم می کند عمری خلق / چون سلطان خطایی در ختن پنهان
گر تو ما پنهان شوی و زهر دو عالم عجب / ای مه بهوشی کو خویشتن پنهان
آنچنان پنهان شدی ای آشکارا جانها / تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
شمس تبریزی که جامی رفته چون تو شعی / ای تو آب زندگی چون اندر سخن پنهان شدی

وله قدس الله سره العزيز

مرغ دل پران ما جز در هوای تو کی / شمع جان تابان ما جز در سرای تو کی
آفتاب لطف جز بر عاشقان تابنده یا / تا بیفکنده همه سایه همای تو کی
گر هزاران دولت و نعمت ببخشد عاشقی / تا بدان ندهد چشم او را لا بلای تو کی

شکر ایزد را که من خود در بلا افکنده‌ام — از طلا و نقره‌ها که هیچم در هوای عیوکای
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند — در هوای شیوه‌ای و ابروان شیوکای
عاشقا کم زن نفس با مردم غمناک تو — تا غباری در نیفتد در صفای
با جفا شو با کسی کو عاشق هشیار نیست — تا بیابی ذوقها اندر وفای
عود را بو ده که سوزد سرورا کاشد سوی — ای سری و سرور و بیها خاک پای
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک — لیک آنجا هیچ نبود جان بجای شیوکای
گر تو خواهی شمس تبریزی بود مهمان تو — خانه خالی کن زخود ای کدخدای شیوی

وله قدس الله سره العزیز

ای برفته از دلم اندر دلم شاد آمدی — ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
خانقاه روح جان را از تو حلوا و خمرها — جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
نیست هیچ جزوی و سلطانی همه در زیر تو — در تو تخت و تاج ما و جز ما
بیکران در پیش کردی روحهای پاک را — ای صحابهٔ عشق او را مصطفا
ای که آن رحمت بودی از پی حدیث و واق — می‌نگنجم زیر طرب در هیچ جا
من گمانها داشتم اندر وفای لطف تو — لیک در وهم نیامد این وفا
بلا جاری کن تو ای شب کار ما اندر خلوت — مطربا بنواز کز نو بردها شاد آمدی
چون بنالم باد جان شمس تبریزی رسی — بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

وله قدس الله سره العزیز

در جهان گر بار بودی نیستی سودا آتشی — لیک این سودا غریب آمد بعالم نادری
جمله سوداها بر فرع قیصر فرزند — زانکه صد بیع دارد این و بیر آنها ابری

بشنو از عشق باغ عالم نقش کن ما را ز سر — نخرد میوه بقا بی درخت شاخ تری
از سحری تو نماید چون عصا یک سری شاخ او — می برد شاخش ترا تا خواجه قارون تا تری
صورت او چون عصا و باطن او اژدها — چون نه موسی مرو بر اژدهای قاهری
که موسی کو که گردد تا عصا آن اژدها — که از آن اژدها را گیرد او چون لشکری
گر کشد می‌شوی آن سو ضرب اژدهات — زانکه او بس کرسپیست و تو مرد او را چون خوری
جذب او چون آتش آمد در او کن جو گداز — دفع هر ضدی بضدی دفع ناری کوثری
چون تو در بحری روان شو سوی بغداد ای برد — تا بهر دم خود بیابی زهره و از هری
تو فری باشی و چاکر اندرین حضرت بسی — ای افندی هر ملوانرا ای ری و آذری
ور قیامتی در تن آفتابی را بجو — در گدا از هر قیامت شمس باشد ظاهری
آفتاب حشر را مانند گدا از هر جا — از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
تا ببینند اهل محشر کین همه یخ بود لیک — عقل جزوی آنکه مانند یخ چون مری
ای خران لرزان شده بر روی یخ در زیر باد — نور بر جان دید بالا آخر که یارب آخری
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد — تا که و را بیابد خر او ببرد چون جعفری

وله قدس الله سره العزیز

در دو چشم من نشین ای آنکه از من منتری — تا قمر را وانمایم کز قمر روشن تری
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند — زانکه از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن‌تری
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند — تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری
وقت لطف ای شمع جان مانند موم نرم را — وقت ناز از آهن پولاد تو آهن تری
چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او — نرم کردی چون زمین کز افلاک توسن‌تری

زان همی اندازد آتش در چمن وقت کلاه زاد | کز هوای آن حسن و هوش روح را تو شیرزی
زان سبب هر طوطی سوی لب بست زان | کز برای روشنی تو خانه را روشن تری

وله قدس الله سره العزیز

بیکهان شد که رفت سوی روزن شکری | آتش اندر زنی از سوی مه حرمشری
شکر آخر سوی روزن سوی روی من نگری | تا زروی من برون‌ها غیب شکری
روی زرد من بسوی شش جهت ز لعل کرد | تا ز لعل من بیا موزید روی من زرکری
شش جهت کوساله زر بر و بانگش بانگ زند | گاو کان بر بانگ زر مستان سحر سامری
شیر گیر اکاه و گوساله بانگ زر بیاد | چونکه شیر و سیر کیر جام صرف جعفری
دشمن اسلام زلف کافر تو ما را گفت | دور شو کز مومنی و بیشم آن کافری
کفتمش این ماه اند ایشان ترا هر دست | گفت آری و بروز آورد مهر دلبری

وله قدس الله سره العزیز

در جهان شاهان تویی کام و زمان چاکری | کز جمال خرمی لشکر تو گرچه جهان چاکری
خوش خرام ای سرو جان کام و روحان چاکری | خوش گشت ای گلستان که گلستان چاکری
آن خلقان رفت جمال در حوله آب و نان | یوسفان در قحط عالم آب و نان چاکری
تو جهان زندگی و این جهان بندگی | تو نشان شه نشان و آن نشان چاکری

وله قدس الله سره العزیز

تا بشستانی تو انصاف از همه خیره‌ی | جان ربایان که رسانی دل بحضرت کی بری
جعفر طیار را از آن وا زکان کی رهی | تا نخوری اندر آتش میخی زر جعفری
دل بنشیند انگه تا تو حکیم و جان او محال | سر نهاد دانکه بهر یار خرم زر سری

تا دو چشم بسته باشد اندرین بازارگاه | سحر ازان می فروشی لیک انبان می خری

وله قدس الله سره العزیز

عاشقانرا آتشی و انگه پنهان آتشی | وز برای امتحان نقد مرهان آتشی
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق | بهر سلطان در جهان وز که سلطان آتشی
آفتاب تافته در روزن هر عاشقی | ما پریشان خرم و دلها پریشان آتشی
الصلا ای عاشقان کز عشق و خوانی گسترید | بهر آتش خوار کانش بر سر خوان آتشی
عکس این آتش بزد بر آینه که دو زلف | هر طرف از آن اختران بر چرخ کردان آتشی

وله قدس الله سره العزیز

آخر ای دلبر تو ما را می نبینی اندکی | آخر ای ساقی ز غم ما را نبینی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصه دلدار ما | گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
گر بگویی گفته‌ام من گفته‌ام من بدتر را | این قدر گفتم که با ما ننگ خویی اندکی
در جمال حسن و خوبی در جهان تاک نیست | شکر شانی و لیکن تر شرویی اندکی
این غزل آن کس که خون آلوده غم‌ها روز و شب | تو عی خون دل ساقی که بشوی اندکی

وله قدس الله سره العزیز

ای رها کرده تو باغ ازین اخترکی | خود ز آن در دل داده ازین کمیترکی
من که سازم در این حیف می‌آید مرا | غمزه گستردی ز دیر عوانی تیرکی
بر کی کنند دهانی بسته صد جلب | شرفو کرده زبانی تا خرد افرنیکی
کیست کمتر که بیا و بگو بگی | تو بتو همچو سازو تیر مجوز سرکی
میرکی کشته ابرا و کرد و گرده گرمی | او بپنهانی همی خندد که ابله میرکی

نی بستان عالمی شکوفهٔ تازه   نی بستان وفای آن بسلیطه برگی
خود بسی چونک بگشاید امل چشم ورا   رو چو بستی سوی یار و تن سیه چون قیرگی
نی ضرر کن بندکم ده بند فلوس قوست   می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرگی

وله قدس الله سره العزیز

از سودای شمس دین تبریز توان دیوانگی   با همه خویشان گرفته شیوهٔ بیگانگی
وحشی صحرا گشته در سودای بازاری شد   از سودای خانهٔ او صد هزاران خانگی
صاعقهٔ عشقش زده بر سوخته یکبارگی   عقل و شرم و فهم و تقوی دانش و فرزانگی
من ز شمع عشق او بازان نمی‌خواهم   که بسوزد نور شمعش بی پروانگی
ای کسانی که تلهای دار نخستم آتشین   ای همه ایمان صف در ره عشق از مردانگی
ای خداوند شمس دین هر صد گنج خاکست بس تو   تا هم بیاید عاشق بیچاره یک دانگی
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنم   من زبیم درد عشق باز جای تو یک دانگی
عقل را گفتم مسازی خانه روحانی فروکن   شانهٔ عقلم زدی ای فرق یا وه کرد شانگی

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی   کرده حال اهل حال چون سیمانه دیوانگی
صد هزاران خانه آتش با آتش در زده   نشکنند مرد و زن مردانه دیوانگی
ما دو سر چون شانه‌ایم ابراهمی زینت بعشق   در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی
در جهان شمعی نمی‌بینم که از سلطان عشق   دمبدم در می رسد پروانهٔ دیوانگی
بند در گوش جان دو ران افسانه دو گوش   تا شنیدند گذر بر افسانهٔ دیوانگی
نقشهای آهنین جان پاک کرد اندر دهش   چون در چو آتش بر نصحانه دیوانگی

عقل

عقل آمد با کلید آتش آنجا و لیک   جز کلید او نبد جز خانهٔ دیوانگی
چونک عقل از شمس تبریزی بحیرت در فتاد   تا نشد یاران و ما جانانهٔ دیوانگی

وله قدس الله سره العزیز

گر منزل از اسرار عشقش سنگ را دانا بودی   اندرون یغما زفتوی ترک یغما بودی
ور دو چشم جونی او بودی مرا سر فتنه جوی   در میان حلقهای شور و غوغا بودی
گر نه هر رخی مارا بخستی در جهان   در پیرو و دهان روان مانند دریا بودمی
گرنه هر روزی ز نو خوش سر فروکردی غمم   جان کجا ماندی مرا هر گز کجا
من نخواهم جلدی تا عشق او گار آتش   آب گشتی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
گرنه کاهیدی و جهدم هر دمی از درد عشق   من ز عاشق بودنی من کار افزا
گرنه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی   کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

وله قدس الله سره العزیز

شاد آن صبحی که مارا جان آموزی کنی   جان او یابد که تش عاشقی روزی کنی
عشق جام می دراند عقل هیچی می زنی   هر دو را از هم بدرد چون تو دلدوزی کنی
نوش سودم می‌خوری عود دوست کرده‌ام مجمر دود   خوش شد از سوز صبا نه چون تو دلسوزی کنی
که لباس قهر در پوشی و راه دل زنی   که بکهانی لباس آری قلاووزی کنی
هوش بحر اوکاو عنبرین نفس مطمئن   در جهان ساحل طالب اندوشش پیروزی کنی
طوطی که طمع است و مرکز تازی کنی   ماهی که میل شعر جامه توزی کنی
شیر مستی و شکار آهوان شهر مست   با پنیر هم خوانی کجا یوزی کنی
چندکوهم قبله کامست هر یکی را قبله است   قبلها کرده یکی کز دوست افروزی کنی

کز لعل شمس تبریزی یابی مایه‌ای | کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

وله قدس الله سره العزیز

که درمستی خبی دانو مرا عانی کنی | وانک نفع محض باشد کی مرا اثبانی کنی

آنک او ور دید دلست از بحر و پنهانی جوش | گر نقابی پیش آری پاک طامانی کنی

ور تو خواهی تا زبد او گوهر و گر سازی دمی | مدح سر شمس او یا بزرگ زالانی

آن تکلف چون نباشد آنگه او ارزش او | پس سر آید تا تو کبریزی و همانی

او بصحبتها نشاید بود حاشا الله حکیم | هرکه در بحث قضا گوید دفع جانانی

هر مناجات ترا او نباشد همدم او | جز برای حاجتش با حق مناجانی

از مراعات تو او در غلطها افکند | سر ملازم گر هلا او ور غصه ویلانی

آن طرف یک دست او در پیش و در فولنج ماند | تا کزیری از وی تا قرنیا که جالانی

آن کسی را با شرکوه در گاه نخ وقر همی | هست مجنون جنت و دوزخ مر گره‌انی

از هوا و اهل آن مخدوم شمس الدین بود | شاید او را گر پرستی یا که جولانی کنی

ورنه بگریز از ذکر کین تا پیش بر صفا | تا شوی مست از خیال و ذوق و طالانی کنی

وله قدس الله سره العزیز

چون تو آن رو بند را از روی خود برمی کنی | چون قضای آسمانی تو بهار ابر مشکنی

منکر ایشد شعر و بدمستی مر او را پیک عهد | بنگر آخر در عهد کاندر سرم می افکنی

اول الدرس فراق عاشقان را تو کنی | وانکه اندر بوستان با سبزه هم در اشک کنی

مرغ جان همچو منزل آنکه توکوه قاف | از تو پر سر زد صاحب کرک لاس مسکنی

چون کلام تو شنیدا بحث نفس ناطقه | کرده صد اقرار بخود به جهل و الکنی

وله قدس الله سره العزیز

ای برادر صدهای خلق را حیرانی | وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی

ای مبارک جاشتگاهی کافتاب روی تو | عالم دل را کند اندر صفا نورانی

دمبدم خطی دهد جانها که ما بندهٔ توییم | ای امیر بندگی عشق تو سلطانی

تا همی بینند جانها هر دمی در روی تو | ورنه باشد هر زمان ایشان ز خیره نقصانی

از هر شب پاسبان نام عشق تو شنید | ورنه هر روزی بود ایشان ز حسرت دربانی

این چه جانست ایلکی کرهان کرده در جانها | آب حیوانست این یا آتشی روحانی

این چه هر که تو با دلها که خصم جان شدند | این چه داری چه دارد تا همی کنی دربانی

دوستان را که آموزید دو عشق تو | تا ز لوح غیب داند هر دمی خط خوانی

شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند | تا بقای جاودانه آید در جهان فانی

وله قدس الله سره العزیز

قالت الکاس اذ رفعونی کم الی کم تحبسونی | ان جسمی فی زجاج بالنوی لا تکسرونی

اجعلوا الساقی خبیراً عارفاً عنه سلونی | انی لست احب المفتری لا تطلبونی

فاذا انتم سکرتم ان فوق السکر سکرا | فاقرعوا باب التقاضی واسئلوا لا — تقنطونی

کنت فی سیر خفی صرت فی ذا السکون | خلقونی کالجماد ذاک من نحو العیون

ان اردتم انتعاشا فاتقوا مکر الظنون | ان کنتم فاستقیموا واصبروا ریب — المنون

وله قدس الله سره العزیز

ساخت بغراقان بر سم عید بغرا قانی | زهره آمد ز آسمان وری بند سر خوانی

هر سر آمد بمهمان باد حکمرانا خلیل | می کند عجل سمین را از کرم بریانی

ی

روز مهمانیست امروز الصلا جانهای پاک — هین زنبورها کاسه در خوان مهمانیی (زیبا)
بانگ چون نامو بر آمد با ملاحان مر مرا — بوی خوش می‌آیدم از قبله و نورانیی
می‌کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم — مطبخی بر نور دیدم مطبخی نورانیی
گفتمش ای آنکه جز تا نفس من ساکن شود — گفت رو کین نیست او را جز به زهر نفسانیی
چون مش لاحاج گنجه ندارد بر سرم (کردم) — در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانیی

وله قدس الله سره العزیز

ای خدایی که مفرح بخش غمگینان توی — در جهان لطف و رحمت محرم جانان توی
خسته کردی بندگان را تا تو زاری کنند — ور خریدار نفیر و ناله و افغان توی
جمله در جان خواه و آن در جان شان خواهان نشست — آنکه در هر دو دل او روی خواست شکر آن
در دهانی کادمی را در دو خلقان برد — آن جهان از اولست و آخر و پایان توی
هر کجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند — هر کجا روشن شود آن شعله تابان توی
ناله بخشی خسته را تا بدان ساکن شوند — ور حقیقت بنگرم در درد ها درمان توی
هم توی آنکس که مسکوت توی والله توی — گوی و چوگان و نظاره کرد از میدان توی
وانکه منکر می‌شود این را و علت می‌نهد — در جهان وسوسه او نفس علت خوان
وانکه او گوید توی زین گفت ترسان می‌شود — در جهان از او جریده ترسان توی
گنج زیر ابر ایک اندیشه پنهان مسکنی — رنج هر زندان زنت و دفع هر زندان
در یکی کار آن یکی داغ و آن یکی نفور — تو مخالف کرده‌ای شان زفتنه ایشان توی
آن یکی محبوس این و باز او مکروه آن — چشم بندی چشم و دل را اقبال و سامان
بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست — خط کژ و خط راست ایزد در سامان

صورت ما جانها طوق ما مهمان اوران — نقش و جانها سایه تو جان آن مهمان توی
دست در طاعت زنم و چشم در ایمان نهم — بر امید آنکه بنمائی که خود ایمان توی
دل احسان بسی بردانه زانچنانی که ما — چشم روشن در تو آویزیم کار احسان
عقل و سالاری ما در روی بر کار و بس — عقل ما جز فضولی بر دو خود نقصان
توبه با تو خود فضولست و شکستن خود بتر — نقش پیمان گر شکست انواع آن پیمان
روح ما می بر رود مجنون مست و در عشق — چون مجالس شد چو اهر او محوی خود کان
روز در هجد صفت در رو نماید تا شب — شب صفات انما بتو آید صفات انسان
روز تا شب ما حسن بر هر که در رحمت کنیم — شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان توی
کو سلاطین جهان کر شاه ایوان بوده‌اند — سر بنه استیم نی شک کاندر ایوان توی

وله قدس الله سره العزیز

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودائیی — در درون ظلمت سودا او دانائیی
یک بلندی ماه بختم در هوای شمس دین — گرد زلف آن آشنا شد و هم راز تنهائیی
مایه سودا در بن عشقم چنان بالا گرفت — کو سر سودا نداند بسته از بالائیی
هر سودا و جنونی کز هوای او فکالت — بر سر آن موج خون خاشاک موج هر جائیی
عقل چون بر جای می خوزد هر شور صحراو — با چنین شوری ندارد عقل کل توانائیی
مصحف حوانکی هم بی ابرم آیتی — گشت منسوخ از جنونم دانش و قرائیی
عشق کشادرد شب رو بود اندر سینه‌ها — عقل را خفته بگیرد در دهن کالائیی
سر از این سودا دل و جان غافل از آن می‌زید — بعد از آن از غرق ماندن کی باشد ترا رائیی
رو تو در سیار خانه عاشقی تا بنگری — هر طرف هوانه جانی هر سوی شیدائیی

دوش هم عشق را گفتم ای خوش شکر　　بر سر بام دلم از مهر خوش آوایی

هست مرا سودای عاشق را کلا این صحبت　　که چه او بی نور باشد بر از بالایی

یک دمی مرده شو از جمله فضولیها بس　　هر نفس جان بخشی هر دمی مسیح آسایی

یک نفس در رهٔ عشقش هم جان بس غسل ده　　میکنم از دمی بینی تو عیسی زایی

چون بزادی که مسیح هم از مسیح بی پدر　　کرده ای از رخسار سرخ زعفرانی سیمایی

نام مخدومی شمس الدین که هر دمی　　تا بکرد شعر و نظم رونق و رعنایی

خوش بس در نظم شعرم شعر منکر اگر　　حیله و دلو از عشقش هست خون پالایی

چون دمی چو شد مست از شعر رنجی می دهم　　نامه خون آلوده کرده ام جامه خون کالایی

من چو جان دلداری بدم در جلوت آن پادشاه　　اشک اکنون در فراقش می کنم جان سایی

در هوای سایهٔ عنقای آن خورشید لطف　　دل بغربت برگرفته عالی عنقایی

چون کوه و ملاحت هست تنها در جهان　　داده جان از زمانه شیوهٔ تنهایی

چون شوم نومید از آن آهو که مشکین می دمید　　در طلب دارم ازبوی وازبونایی

آه از آن رخسار می بخشی خوش بدمی مرا　　آه از آن ترک کاچشم کافر یغمایی

عقل در دهلیز عشقش خاک روبی دلی　　ناطقه در شکرش یا طلبی یا نایی

او همه چون پس اندر ره واندر رخ من　　مرغ نا نام که گویم شش بنایی

من نظر کردم دمی در جان سودا رنگ خوش　　چیدم او را پیچ و پیچ شور شر درد وایی

گفتم آخر چشم ها در دست را از من بشو　　من بیم در عشق او لعل و دری و جودایی

در هوای شهری که نوشروان عشقش حاکمست　　شدی از دریا خبر آن شه جانم طایی

واندران جانی که کردار شد سایهٔ عشق او　　عقل را باشد از آن زمجنون پیدایی

چون خیالش نمی شد در سینه آید می نخی　　هر نوایی بوسفی و هر طرف غوغایی

در شکر ریز لبش جان ها بهنگام وصال　　هر سر مویی ترا بوسه شکرخایی

چون مرا در عشق او تا کهنه تر بود مست تر　　کی جوانی بالا آرد جا سابر نایی

سلسله این عشق در خمار و شور و سر کش　　بحر سودا را موج و کف جنون افزایی

این عجب بحری که بر کنار کی خاک تو　　قطرهٔ کشتست ویمنا بکمی دریایی

بر صحیفهٔ این دماغ در هم کاه عشق خوش　　می کند آن زلف عنبر مشکل عنبرسایی

همچو های یوسف از وقت انکار از دم　　از کمال حسن او دارند هر زیبایی

گر شوم موسی بیاموزم چو موسی آن کلام　　ور بود عیسی بکیم ملت ترسایی

گر دلش میل باشد جان شوم مجنون هوا　　ور بدنیا رود سیار د من شوم دنیایی

جان من چون سفر مرد آخر کند آن صحرا او　　کرده ام کرم از تو نیز کش بیش تمنایی

نفس و شیطان در غم در باغ لطفش می چرند　　زانعام عفو تو دارند بد فرمایی

نفس را نفسی نماند هر راه هوی شوده　　گر تو از رخسار یکدم پرده ها بکشایی

ای صبا جانم ترا جا کرده ی برچشم و سر　　گر زتیر یوم کی خاک کهش بخشایی

نعت وله قدس الله سره العزیز آمین

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا　　متع الله فؤادی بحبیبی ابدا

جانم آن لحظه بخنده که ویش قبض کند　　انما یومن لعلی اذا انکرها

مغز هر ذره چو از روز او مست شود　　سیحت رافضة عن حبیبی و علا

چون لب آن غنچه دهن باده همی باره شوم　　انا نقل و طعام فاشربانی و کلا

هله ای روزه تو دوری تو که عمر تو دراز　　یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا

تن مجوز جم مارا پی آن باده سرشت | نعم ما قدّر ربّی لفؤادی وقضی

جم سرکه دگر هست و جم دوشاب دگر | کأنّ فی خابیة الروح نبیذاً فغلی

چون بجوشید جم باده پی آن می جوشید | انّما القهوة تغلی لشرودٍ ودها

می ستم خود که نمی گنجم در خشت جهان | برتنا بی جم نه جم کهن دوش مرا

می مرا چه صفوری هست و من انکار دیگ میم | انا زقّ ملیت فیه شراب وسقا

وگر از روز شادی من و یاران نخوریم | فانصتوا واعترفوا معشر اخوان صفا

ترجیع — وله قدّس الله سرّه العزیز — بند

ای که در یغما که شب آمد همه گشتیم جدا | خنک آن را که بشب یاد و رفیق است خدا

همه خفتند و بیفتاد یکسو همه جا | تو بجسّسی هله الا شاه جهان موش نسل

هین محمد بیدکه شاه جهان بزم فنا | میکشد تا سحرگاه شهان که صلا

بر جهد شد هر خفته ز جا گردش | چون گلستان ز صبا وجه از ذوق صبا

شب نخوردی سحر انکم او بر بودی | مصطفی را بگفتی که شدم ضیف رضا

که ای آمایس اسلاف از شب یادی دوسول | تا قبا چاک زند ... ز اهل قبا

نکه مستعمل و مانده که مست مغفور است | گفت کین جوش عشقست نه از خوف و رجا

بالا و جست این خاک که دز راه برخاست | خاک افلاک بشد چون شد از و با اجلا

بالا این خاک نشد نیز تمی دارد دست | عشقها دارد با خاک مرا این بلا هوا

نیست آنست یقین با او وفاش بنود | نی وفا را که بیند این عشق همه کار دغا

آن صفت کش طلبی سرّ نگر بگشد | عشق آرد بر می در طلب وطن بقا

عشق را حد مکو تو دو جهان تو قمع است | شرح آن می نکنم را تو کین ترجیع است

بادشاه نجو مجلد

آدمی جوید بجست کش دیر هنری | عشق آید دهدش مست و نیرو بری

دل چون سنگ چرا نیست که گوهر گردد | عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری

عشق خواهد که بشاهان کرم در یابد | لولیان را چو ببینند شود او هم سفری

لولیانند در شهر که دلها دزدند | چشم از این خلق ببندی و در ایشان نگری

چشم مستش چو کند قصد نگار دل تو | دل نگه داری و سوداش بخنجانه گری

عاشقانند ترا در کهف غیب نهان | گر تو بینی نکنی از گلستان بوی بری

آن غرض را چه خبر از خبرات نتشه | یوسفان را چه خبر از نمک و خوش پسری

سرو سر و چو که باشد سر گریبانی | جان اندیشه چو باشد چه اندیشه گری

گر نبارد ز دهان آن می اندر زردی | ور نشان را نه زبان آن پری ما بپری

چون ترا کرم کند شعشعهای خورشید | فارغ آیی ز سلامت ز نسیم سحری

ور سلامی شنوی از دولت یوسف مصر | شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه محو شکستم بکو ساقی را | تا که بی صرفه دهد باده مشتاقی را

درد اندیشه بدر اسوی زنبار آید | دل او بخت بشد و بدیوار آید

شحنه عقل اگر ... خروان بکند | شحنه را هم بکشاید و سلطان آرید

تشنگان را بسوی آب صلایی بزنید | طوطیان را بکم در شکرستان آرید

بزم عام است و شهنشاه چنین گفت که زود | ساقیان را همه در مجلس مستان آرید

می رسید از جب وازدست طبقهای نثار | نیم جانی که بود جان فراوان آرید

هرچه آید اگر بوده بود جان آرد (باید) | الله الله که همه روی بغیر جان آرید

دو قدم اقبال رسید و لب دولت خندید | تا یکی دو دهن و چند گریبان آرید

هر که دل دارد آسته کند آن زلف را | آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
بجهانید غزنه همه خلعت نو کشید | مصطفی با زنبیا مدد همه ایمان آرید
دینها را همه جز دامن خرشید زنید | هم جمعیت آن زلف پریشان آرید
اندرین ملحمه نصرت همه با شیخ خداست | از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید
خنک آن ماه که جز بافت نهای شما | خنک آن کوه که پرگشت زهمای شما

وله قدس الله سره العزیز

روی بنمای که همه روی تو شناسند اینجا | کفر شو تا نخوری از کف هر کفر عصا
لیک روی تو کجا در نگهی هم نکنانند | لیک بر پای بمیند و گر دو هر کژ بربا
آینه زیر بغل زانکه تو بسنی زنگی | ورنه بدنام کنی آینه بالای موبلی
تا که هشیاری و با خویشتن از امی کن | خوی کن به مستی که هم کمر به بالا بالا
ماعزی خز بچو بلا لکش ساقی و ار | خوی کن به کار شدی بیهده در خرسا
کد آن نقطه چو پرگار همی زن هر جی | ای بحسن رخ تو نقطه حسن دایره را
باز کو آنچ بگفتی که فراموشم شد | سلم الله علیک ای همه وصه یاران ما
سلم الله علیک ای همه ایام تو نوش | سلم الله علیک ای دم تو یحیی الموتی
حشم بردند از آن روی که خوبی دلی | هیچ سوخته کند چاره لا الی و الا
ماه بالای تو حسن تو عین آمد لیم | ماه را از رخ تو نور بعید و دور بجا
ماه بشنود ها یمن که همه بر ذات | عشق ماه تو و مه کیست مانند ما
مه و خرشید و فلکها و معانی عقول | سوی ما محتشم اند و سوی تو کجا
غیرت آب بگرید و بدل که همی | دل من ترنج و بنشین و بکشید لوا

وله قدس الله سره العزیز

کی برسد هر تو خسته و رنجور ترا | ای مسیح از نی بربسیدن نفسی بیما
در غم تو بر سر بحر نهند که جونی | از کجا هستی عیسی شو و کنیز دم محیا
آنکه خرشید بلا بر سر او تیغ زدست | کشتن از بر سر او سایه احسان و رضا
این مفتر بوصل رخ سزاوار شکست | لیک زان لطف بحق عفو و کرم رسنا
آن دلی را که بصد تیر و شکر پروردی | مجشانش سر از آن هر نفسی رنج و جفا
تا تو بر داشتهٔ دل ز غم و مکر من | بنده بشکست و جز امید سوی من سل البلا
تو شفای دو سای خوش و دو بنمای | سبب رخ کر بزند و نماینده قفا
بطبیبش هواله کنوانه آب حیات | از هما ای که ما ندید جز دو هما ای است دوا
هر علم چو تنند و تو سر و جان همی | کی شود زنده تنی که سر از او کشت جدا
ای تو سر چشمه حیوان و حیات همکان | وی که خشک شدست آب از بن جوی بجا
چرا زین خسته جگر درد دل بخو نهاند | تا نگوید رخ خوب تو نگوید بخدا

وله قدس الله سره العزیز

مرجع ثانیه | لکغر

آنچ چیدی تو زخرد وطن افزود بیا | ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سوی دو سرمایه من کرتو بود باکیست | ای تو عمر من و سرمایه هر جا بیا
موی سر جان و دلم در رخ تو صبر ببود | آتش صبر و قرارم همه بر بود بیا
عرض از عمر کریست شادی شمر تو بدست | دشمنم شاد شد و بخت سیاه سود بیا
کوهر هر چه جهان کرد همه خشن سنگ دلی | آب رحمت ز دل سنگ فرو کرد بیا
تا الهام وی دلم و فضل زراعت تو محرم است | ای دلم خون که و که دانی تو داود بیا

شمس تبریز که هم قضای ازلست / کانچ خواهی تو قضا نیز همان بود بیا

شمس تبریز که جانها ظل لقای تو بوند / ماه در تابعهٔ خود اختر کان برای تو بوند

غم عشق او ولی را ببرد هیچ رفو / صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو

طلب خانهٔ وی کن که همه عشق درست / می روم امروز بپرس در ره دو کوی بجو

ای بسا شیر که آموختمش بازی / سوی بازار که برده همه را ترکها زو

آب جوئی همه در جوی توانکه گوئی / مرد در خانهٔ ما نحن منه جامه مشو

بسیاهی غم ازینها شوم معذورم / که ببرهست ازان زلف سیه یک سر مو

رو بروی می نکرم وقت ملامت معذول / که درآن خال نگر یک نظر ای جان عمو

شمس تبریز چو در کوه تو غوطی خوردم / جام کم کن همه هم خود بنشان از لب جو

شمس تبریز کز وجان و جهان نشانست / آنکه دارد طرفی از غم او شاه آنست

نادل نبود که محموری مستان باشد / ساغر عشق مرا بس که دو دستان باشد

از بکه شش رخ خوب تو رقاص شدم / انجمن عالم خرم شده بستان باشد

بولی چل بار ز زلف تو رسن می بازد / زانکه جانبازی ازان روی رسن آسان باشد

شکر تو من زه روا زین خدان نکنم / کز لب تو شکرم در بن دندان باشد

ای محب آن لب او تا م دهد درهم صلح / چونکه در چشم حمین بخشش او کان باشد

عدد یک سا مانی کرم باشی جان / بدهم گر بدهی بوسه ازان باشد

شمس تبریز عشق زمین هیچ مجو / زانکه داد سخن خود سخندان باشد

شمس تبریز همی جان باز کند / هر کجا باز دهد باده و جانبازکند

ای غم آخر علف دو خ تو کم نیست برو / عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو

غم واندیشه برو روزی خود بیرون جو / روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو

شاه هر دو جهان خرد اعشاق ازله / در جهان کین سخنهای تو هم نیست برو

خفتهایم از خوش دو هستیم بجوانه از او / وانکه بر خفته و دیوانه قلم نیست برو

ای غم از دم دمی از مصلحت آنکه کاد / دل بر آتش ما قابل دم نیست برو

علف غم سقر عالم هستی باشد / جای آسایش ما حرم عدم نیست برو

شمس تبریز اگر عکس و مفرد باشد / آفتاب ورا خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند / شد جان و تن تو صورت شاه تنند

وله قدس الله سره العزیز

ای برو بیدل ما خواست بمانند کجا / چون ترا نیست عمل خواه برو خواه بیا

هر کرا نیست عمل کرده نباید خدمت / خدمت او بخصوص همه زر قیست و ریا

برو ای غصه دمی زحمت خود کوته کن / بادهٔ عشق بیاورد که جانست بزنا

وله قدس الله سره العزیز

که همه لطف که در روی تو دیدم همه شب / وان حدیث خوش شکر که تو شنیدم همه شب

گه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم / گه از شمع رخ خوب تو پریدم همه شب

شست شب رخ خوب ماه تو طارمی / من همه حال از شب بدیدم همه شب

جان ز ذوق تو چو کرد لب خود ای می بسید / من چو طفلان سر انگشت مکیدم همه شب

سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود / کز نو او کان عسل شهد کشیدم همه شب

دام شب آمد و جانهای خلایق بربود / چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب

آنکه جانها چو کبوتر همه در حکم ویند / اندر آن دام مرا او طلبیدم همه شب

وله قدس الله سره العزیز

آن شنیدی که خضر تختهٔ کشتی بشکست
تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست

خضر وقت تو عشقست که صوفی ز و شکست
صافی است و مثل ذره به پستی بنشست

لذت فقر و بلا است که پیوسته جوید
که همه عاشق سیاه است و تواضع پرست

تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
بس سزاوار متکبر بر بی ذوق بس است

گریهٔ شمع همه زانست که از دره پرست
ورنه سر رشته همه نور شد از گریه برست

گه همی زیر غم تیغ بنرود
ورنه کرده ز پی بلا جان بر کف دست

ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر مجو
طمع خام مکن تا نخوری کام ز شست

بحر می غرد و می گوید کای امت آب
راست گوید بر ما نیز کس از کل هست

دم بدم بحر دل و امت او در شوق تو نور
در خطابات و محابات بلی اندر الست

نی خران بزم کش از چه دهی سر بکف
نی خران باغ و چمن پای کش از جا نجست

هان خامش که خموشیست اسیران برهد
زخم پیشانهٔ تو ناطق و خاموش بجست

لب فرو بند و حیدری که لب بستهٔ یاد
دست تقدیر زبان را بچه تدبیر ببست

وله قدس الله سره العزیز

خنده گویی که مرا جانست و مرا درمان حسنست
جان همینست که گرد است ز لف تو آن حسنست

حد نباشد غم آنست که در غم جان سپریم
خود نباشد هوس آنکه برای جان حسنست

بوی نانی که رسیدست ز ان بوی تو دو
تا همان بوی رهد هیچ ترکه نان حسنست

گر تو عاشق شدن عشق تو بر ما زنق بس
ور تو عاشق نشدی شرط تو برهان حسنست

ابر قدر عقل نداری که بدانی که تو غی
کرده شاهیست سر این تاج که سلطان

گر نه اندر تن تو از رخ زیبا روی است
در کفت روح چنین مشعلهٔ تابان حسنست

ور نه اندر دل تست محبت نامی برزد
تو چه دانی که چرا زنخدان دل ما همان حسنست

آتش هدیهٔ مهمان ز حب غیب بسوخت
تو بس بر هم نشسته که به غیب ایمان حسنست

شمس تبریز اگر نشست مقیم اندر چشم
چشمهٔ شهد از او در بن هر دندان حسنست

وله قدس الله سره العزیز

تا نلغزی که ز نور راه سر و شرتر است
آدمی خر زهره زند خر زهره کنون بستر است

گر بدانند که از عقل خبر می خرند
خود چه دانند کسی را که ز نو کج تر است

خود خوبی بیا تو حسن کاسه روبی خم مراد
که جهان ظلمت زنی و خود نو کانگر است

که رسول حق الناس معادن گفتست
معدن نقره و زر هست و عفونت کی تر است

گنج یابی و در و عمر بنا بی تو بکنج
هوش در باب که این گنج ز تو بر که تر است

هوش در باب و جد ذکر تو و لیکن حکمی
که یکی خر زهره سنگ و دست در بن حجر تر است

خنده بر تو که و کار همه فرو که های
که تو بس مفلسی و چرخ فلک بالاتر است

بشنو خانکن و در همه کرد و هوش دلیاس
که همه سیم و زر و مال تو طاق سفر است

از سر حرص و دریغ انس هر خر ه خال
آه و فریاد همه آید و گوش تو کر است

مغز با لوث و بر هیچ نه خر خوابستی
گو بیا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خر است

یک شب از بهر خدا سحر نبی خود روزه خواب
صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خور است

و ز دل برخاست افشان سحرگاه از آنکه
توشهٔ راه تو از دل و آه سحر است

سحر از خنده که تا زلیست حساب روی ز تست
هر که را روی سوی شمس تو آهوی سحر است

روح ها مست شود از دم صبح از پی آنکه
صبح را روی شمس است و هر دیف نظر است

دل بر او میکن و صیقل ده دل را بصفا | که دل پاک تو آئینهٔ خورشید فرست
مونس انجم و رسل بجهان گشت بگو | شمس تبریز شهنشاه که از جای الکنیست

وله نفعنا الله بسره العزیز

دوش آمد بر من آنکه شب افروز منست | آمدن یاری اگر در دو جهان آمدنیست
آنک سرسبزی خاکست و کهی بخش فلک | جا شنئی بخش وطنهاست اگر بی وطنیست
در کف عقل نهد شمع که بستان دیبا | تا در ره که شفاخانهٔ هر ممتحنیست
شمع را تو گرو از لگن تن چه کنی | آن لگن گر بنود شمع ترا اصل لگنیست
تا در آب و گل کار دکلوخ اندازیست | که تو کوچه گل و خشت و نقش دل شکنیست
گوهر آئینهٔ جان هم در ره او دلیست | میل تو هر نفسیت همه در فضل و فنیست
زین کلاه گر صفت یار دیگر نخس بگو | که زعشوهٔ شکر بیخ بن تر هر دهنیست
خیره گشتست صنمها همه کان صنمیست | کان صنمها همه از وصف اویس قرنیست
حشم ترک بشناسد عشق کاندر دیغ | بیش او با همه بر آن گل تر یاسمنیست
نوش عشق و روش بخش بودهی بادا | خوش روانش کند آن جو زمین صد زمنیست
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود | فتنها جمله بر آن فتنهٔ ما مفتتنیست
همه دلها و کبوتر گرو آن برجند | زانک جانست که آن برج کزو هر بدنیست
سر کن آخر مه برکف بزبان خجسته گی | عشق را خنده زنانها که نو از سخنیست

وله نفعنا الله بسره العزیز

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه سکیست | ها هو زمی برنند نه او را که زکاتست
او زهر نیک و بد خلق چرا می لنگد | بدو نیک همه را نغمهٔ مطرب مددست

دف جریست طرب را بغنای دو داد | مجلس یار کند بی دم او یار کنست
شهر غربیل کهی دارد که شود پرورده | در غربیل زنش سخرهٔ صاحب بلدست
خیره گشتم که وه و خمش مطرب سکین جهد | آن همه فتنهٔ آن فتنه گر خوب خدست

وله نفعنا الله بسره العزیز

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است | که چنین مشک تتاری عبر افشان شده است
مگر آن چهرهٔ او با صبا همدم بود | که هزاران قمر و غنچه خندان شده است
هست جانی که نبوده خوش او شکلانست | گر چه جان بود و بزد کز همه شکلان شده است
لی بسا شاه گلی کز همه خندانست | لیک هر جان شاهانست نه خندان شده است
آفتاب رخ او امروز مه خوش گذشتست | که هزاران دل از آن لعل بدخشان شده است
عاشق آنکس نبود تا با بدو دل ننهند | هر کسی گر لطفش تن همه جان شده است
مگرش دل بحری هر سالان یک دو بست | که از آن چند شراب و زبر پریشان شده است
تا بدیدست دل آن حسن پری زادی را | شیشه بر دست گرفتست و پری خوان شده است
در درخت تن اگر باد خوشش می نوزد | سر دو صد برگ و دو صد شاخ بلرزان شده است
بهر هر کشتهٔ او جان ابد کر نبود | جان سپردن بر عاشق زمه آسان شده است
از حیات خضر تو ما خبران سخرند | که حیات خضر تو ایشان شده است
گو نه زنای دلی مطرب عشقش بکند | هر سر موی چو سرنای ز نالان شده است
شمس تبریز زبام ابد کلوخ انداز | سوی دل بس زده جانها شود و حیران شده است

وله نفعنا الله بسره العزیز

حشم تو بر که مست نظر جانانست | ماه از حشم تو گریست و فلک لرزانست

خاصه آن لحظه که از حضرت خود نور کشد
سجده گاه ملک و قبله هر انسان است

هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم
به ناموس همه آن نفس او شیطان است

وانک آن لحظه نبیند اثر نور بسر او
کم از چو بود زانک تن بی جان است

دل بجا دارد ازان طلعت باهیبت او
گر تو مردی که رخش قبله هر ایمان است

دست بر جای زسینه که نگه می داری
جان حیران لحظه بنشانده مقصود آنست

جان را آب حیات از جان آتش شوق
کاتش چشمه او چشمه حیوان است

سر او در میان دل شمس تبریز
کو خضر ابد و خسرو هر فرمان است

وله قدس الله سره العزیز

آنک می ناله کند جان من است کجاست
وانک بی سوز کند از جان و دلم در کجاست

وانک سودا کند و دم جز بسر او نخورم
وانک سودا کند من و تو هم اشک کجاست

وانک جانها سحر بعد زیانند ازو
وانک مارا غمش از جای ببرد ز کجاست

جان جانست وا گر جای ندارد چه عجب
اینک جا می طلبد در تن ما هست کجاست

غمزه چشم بهانه بست وا زان شوخ بهست
وانک او در پس غمزه است دلم خسته کجاست

پرده روشن دل است و خیالات نمود
وانک او مست شد از روز وجام ازن کجاست

وله قدس الله سره العزیز

من نشستم ز طلب وین دل بیجان نشست
همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست

هر که استاد بکاری بنشست آخر کار
کار آن دارد آن کو طلب آن ننشست

هر که او نعره تسبیح جان تو شنید
تا ابد از بر سر ایوان سبحان ننشست

تا سلیمان بجهان همه مرغان ننمود
بر سر اوج هوا بجز سلیمان ننشست

هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست

هر که در خواب خیال رخ خندان تو دید
خواب از فرق خیال لب خندان ننشست

ترشیهای تو صفرای رهی را بنشاند
ور علاج سر سودای فراوان ننشست

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص کنان تا بگلستان ننشست

وله قدس الله سره العزیز

دوش شب خدمت تو غم سروی بام خوش است
در شکرخانه تو مرغ شکرخوار خوش است

بر سر غنچه بسته که نهان می خندد
سایه سرو خوش تازه بالا خوش است

زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بلبل ار بانگ سحر با گل رعنا خوش است

بانگ سرنای سحر مونس غمگینانست
از دم روح نفخنا دل اسرار خوش است

گر شب تار ز هد خلوت زاندیشه بخواب
در شعاع شمس ضحی چهره بینا خوش است

بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل
تو چه دانی که پر بن کشف مینا خوش است

چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
زان شکر ریز لقا سینه سینا خوش است

کو صدا دارد و در کان زر صامت هم هست
که خمش بود در کف مولا خوش است

وله قدس الله سره العزیز

ای که روی چو گل و زلف تو چون شمساست
جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شاد است

نقدها یکه نه نقد غم تست آن ظلمت
غیر نمودن با هوس تو باد است

کارها دارد که آموخته کار تو است
زانکه کار تو بنفس کارکه ایجاد است

آسمان او و زمین را خبر است و معلوم
کاسمان همچو زمین امر ترا منقاد است

روی بنمای و قرار دو جهان را بشکن
نه که امروز خمار از تو بمیعاد است

آفتاب آید چو بر دست فرید و وحید | شرق تا بند که او در صفشان آگاه است
خسروان خاک کفش را بخدا تاج کنند | هر که شیرین ترا دل شد او فرهاد است
من بهر بر لب خود دستان که حمش | این وقت سحر است و که فریاد است

وله قدس الله سره العزيز

تشنه بر لب جو منم که جز خوابش شکست | بر سر کنج کنار منزل که مه بر تابش شکست
ای بسا خشک لبان گر کوه سحر نشی | در این سحر ز آتش و گلابش شکست
چشم سیلان به سری که گوی شمع شکست | کاشانه سحری ناسخ مهتابش شکست
ترسد از شمع نباشد نه بسند صد لا | دل آن کو از این ترس همی تابش شکست
چو سلیمان نهانست که هواش دل است | جان مجموع از این فخر حجابش شکست
ای بسا سنگ دلی که جز لعل شکست | ای بسا غم که ز معصره دو شابش شکست
از نشاط و گلگونه غیب است کرو | زعفرانی رخ عشاق و عتابش شکست
خند عثمان بر آن شرم که از هستی او | وز عمر شرم کنگ گشته و خطابش شکست
طرفه قفال که ز انفاس کند قفل کلید | من دکان بستم کو فاتح ابوابش شکست

وله قدس الله سره العزيز

مطرب و نوحه گر عاشق شوریده خوش است | نوحه بسته بود رشته و رود نکم خوش نیست
تف و دوی جگر سوخته و جوشش خون | گرچه زیر و بم مطرب که بهم خوش نیست
زاین بر آب دو چشمش نه تصاریف فراق | در شکوفه رخ بر مه سبا ریکم خوش نیست
شکر جان ز جهان رو در سوی هدن | این جهان جز بهوس جز بهم و شوریکم خوش نیست
سر دلبر پنهان نه سر مست سزا است | سر او را که معشوق بمالیکم خوش نیست

میدرّد روی دلارام عیان سلطانیست | هم خیال صنم نازم در چین خوش نیست
این سعادت نه بهر دست همیشه اما | مهر آن مه که نهان که در خوشه خوش نیست
عشق اگر رخت ترا برد بغارت خوش باش | سر آن یوسف زیبا که کفی در بند خوش نیست
سر کن آیدم که از احیف نشیر وصل است | وصل محبوب شکرناکه بشنید خوش نیست

وله قدس الله سره العزيز

من پری زاده ام و دیوانه ام که کجاست | چونک شب گشت نخسبند که شب نوبت ماست
وز دماغ دست پرستش مگر استیزه نخست | دخل و خرج خشن شیوه و تدبیر راست
خرج بی دخل خدایست ز دنیا مطلب | هر کرا هست زهی بخت ندانم که کراست

وله قدس الله سره العزيز

سر سبحان و محبانی که کنون نو نیست | بستان جام و در آشام که آن شیر نیست
عدد خرقه درین فوج هوا عشاق قند | طرب و حالت ایشان مدد حالت نیست
همگی بر دم و بوشش ز پی پاسش نیست | جرس و طبل رحیل از جهت رحلت نیست
هر کرا همت عالی بود و فکر بلند | داند آن همت عالی اثر همت نیست
فکرتی کان بود خاسته از طبع و دماغ | نیست در عالم اگر باشد آن فکرت نیست
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر | هم ازو جوی دوا زانکه ولی نعمت نیست
زان سوی کام مخنث هم از آن سوی دوا | هم ازو شبهه نیست و هم ازو حجت نیست
هم خماری آید هم ازو دفع خماد | هم ازو عشرت نیست و هم ازو عزت نیست
سرکه هر مستمعی را هوس و سودا نیست | نه همه خلق خدا را صفت و فطرت نیست

وله قدس الله سره العزيز

دوش روی ترشش بس که ز صد قند گذشت | گفت بس خندهٔ بیهوده که گفتمش از خنده گذشت
هر حنین لب صنم بند مده عاشق را | آهن بس سره کو بی کسی وی از بند گذشت
تو مپرسش که چونی و حلوا بست دلت | منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
آن نه رویست که ترکان همه هندوی ویند | ترک ما زعم سودای وی از چند گذشت
آن نه سحر که به سخن وری آیة اللهست | روضهٔ خوی وی از سعد سمرقند گذشت
خارش حرص و طمع در حلقه و حاشا که کند | هر نسیمی که بمشکین بر دل خرسند گذشت
گر در بسته کند منع ز همسایه بلا | ناگه این سیل بلا آمد و از بند گذشت
دوش دشنام وی از شهد شناسش آمد | لطف خاطر نعم او از کل خوش خند گذشت
هر که عقد و جل او ول دل خویش بدید | بند هستی شکست او و ز پیوند گذشت
مرد هو نیک بکف آورد چنین خرد ستم | خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
سر که از قصهٔ خویش همه حرف قند | کس مقالات حسن از فهم خردمند گذشت

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا این می از انگور کدامین بیشه ایست | که دل و جان حریفان ز خمش داغ نشسته ایست
خم بیشش بکشا و سر این خم بربند | که خوش هر نفسی نشاط همه کار کشته ایست
بنه این جام جفا جام وفا را برکش | تا بگویند که ساقی ز وفا برگشته ایست
در ده آن باده اول که مبارک باد است | مشکل آن رشتهٔ اول که مبارک رشته ایست
صد شکوفه ز کلی چو عجب بر خاک نخست | نام عشق است که اندر دل ما برشته ایست
بر در خانهٔ دل این کلهی سخت مزن | ها که ویران شود این خانه دل کهن خسته ایست
باده ده که بدان نام بلا و اکه ها | مجلس دم بر اراز کار که خدا این کشته ایست

تا همه مست شویم و نظر سجده کنیم | بس نقشی که خدایش بخودی بنوشته ایست

وله قدس الله سره العزیز

بوسهٔ دادم دلبر عیار و برفت | مژدهٔ خوش که داد بدادی سر هفت
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد | که ز شیرینی آن لب شکافید و بکفت
یک نشان زانکه بسوداش لب آب حیات | هر زمانی بن دندان عشق هوا آتش و نفت
یک نشان دیگر آنکه که تن تیز و دل | می‌دود در پی آن بوسه بتعجیل و بتفت
تن لاغر کرده بمثال لب دوست | دو علت لاغری از آتش معشوقه رفت

وله قدس الله سره العزیز

همه خفتند من و لشکر غم راه خواب ببست | همه شب حلقه من بر فلک استاره شمرد
خوابم از چیله چنان رفت که هرگز ناید | خواب من زهر فراق تو ببوشید و ببرد
مشو هرگز از ملاقات دوا یا سازی | خسته را که دل و جان بکت تو سپرد
نه یک بار نشاید حرام احسان بستن | صاف گر می ندهی کم ز یکی جرعه درد
همه انواع خوشی خوش و لیکن جز نهار | هیچ کس نیز نبود زان که جز ره بر دست برد
گر بنده خاک ره عشق مرا خوار مبین | انکه گویند که در وصل نو کجا باشد خرد
آستینم ز که هاه نهانی بر خاک | آستینی که بسی اشک از بر حلقه بسترد
شحنهٔ عشق تو افسرده که را سبب آتاد | ماه اندر بر سیمینش بر هم نفشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید | قصهٔ شب نوحه و قرص مه و اشتر و گرد
این جلالت ز آغاز نه آبی بود چند | سر هستی سحر جهان آمد بکی نفسه
خون ما در تن ما آب حیات خوش لبست | خون برون آمد از جای بیرونش همه ارد

نفس از آب سخن زان لب و از آن چشمه مباد — باوی اطلس بود آن سوی و در بر زرهش

وله قدس الله سره العزیز

ها هلا هستند که در شهر دوسه طرارند — که به تدبیر کلاه از سر مه بر دارند
دوسه رندند که هشیاردل و سرمستند — که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند
سرها اند که تا سر ننهی سر ندهند — ساقیانند که انگور نمی افشارند
یاران صورت غیب اند که حافظ اکنون — مستی چشم خوش او خیره کش و بیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند — در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بلااند و بلا می خندند — دشمن همه کردند و بگفتن یارند
خرفروشانه یکی بادگری در خر کنند — لیک چون وانگری متفق یک کارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود — روز گندم درویند و بشب جوکارند
دلبرانند که دل می بنهدی بر ایشان — سرورانند که سر و زر سر و دستارند
شکرانند که در معدن گوهر نترش — شاکرانند و از آن یار رهی برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو — زانکه این مردم نیکو همه مردم خوارند
سر کویشان مکو که جهان بر بخش بس — زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

وله قدس الله سره العزیز

ای حریفا که حریفان همه سرمستانند — باده عشق عمل کرده همه افتادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد — کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده و شوری و ناسازی (حسنت) — نه همه هم ره و هم قافله و همزادند

سا فتاد دست من و دامن تو مخمورم — تو بده داد دل من که دگران بیدادند
من عمارت بدوام که خرابم کردی — لب خراب از می تو هرچه درین بنیادند
له خدا بهم کن آنانکه مرادم بکرد — بصفات تو که در کشتن من استادند
بنوهم کردن از آن خاتم آزادیهاست — بنده آن نفسم کو ز جهان آزادند
دختران طارم جوزا به سر بزم دل — ماه رویان سماوات همه دامادند
دختر ام چو شکر تا سر شیر نهند — خسروان فلک اند این همه ایشان فرهادند
همه چون نایزه از چشمه روح اند — که همه مرد دل انگیز و ایشان ز خدااند
همه بر لب معشوق چونی نالانند — دل بدان بنده و عجب این که همه دلشادند
گر فقیرند همه شیر دل و دین بخش اند — این فقیران تو استند همه خرادند
هو از آن گرگ که ترا شید تملق و ترش — دگران حیله گر و ظالم بی فریادند
روشن کرده چراغی که غریبانم نیست — عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید — باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
شمس تبریز تو که خزان و وهم — همه در عشق تو مانند آکم بولادند

وله قدس الله سره العزیز

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند — و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز — آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
همه اندوه جهان را که اندر تابیم — از صبا شب صفتان جمله به در گیرند
نا امیدان که فلک ساغر ایشان بشکست — ور بنوشند ز خم ماطران ساغر گیرند
آنکه زین جرعه کشند جمله جهان بخشند — مگر از وی به تکلیم از بر ما سر گیرند

هر که او گرم شد اینجا نشود غرقه کسی / اگرش سر برود مرد جان همچو زر آرا کنند

دم فرو بندد و بنهد باده که آن وقت رسید / زرد رویان تر اکه می احمر کنند

یکی دست به خالص ایمان نرسند / یکی دست دگر بر صنم کافر کنند

آب ما بیم بهر جا که بکمال اجرمی / عود ما بیم بهر سو که مجمر کنند

پس ازین پرده ازرق صنمی هست که / که زنعم حسن انجم همه زیور کنند

زاختر اوقات و نقش سعد و نحوست بر هند / اگر او را سحری گوشه چادر کنند

تو صعودی و درو دل و دل اصحاف آفاق است / که دل خود بهلند و دل دلبر کنند

همس لوح عقل عطارد که دبیر ملکت عشق / خلعت زهره بیانت همه تسخیر کنند

وله قدس الله سره العزیز

عهد بگذشت و همه خلق سوی کار شدند / زیرکان از پی سرمایه ببازار شدند

شحنها سوی مجالس گرو فرج و کلاه / فقها سوی مدارس پی تکرار شدند

عاشقان او همه پیشه و بازار تو ای / عاشقان از همه بازار تو بیزار شدند

همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند / همه از نرگس مخمور تو خمار شدند

در دو باشان تو شکستی که نه با مانده حدیث / بر کشاندند همه حجت طیار شدند

اهل دنیا ز نکاهاتی چه دانند کجا / کرم دینار شده لاین مدار شدند

صدقات شه ما حصه درویشان است / عاشقان حصه بر آن گنج و رخسار شدند

ماه و خورشید برستان همه صحرا که بیم / سایه جویان هوس یار خریدار شدند

تو که در سایه مخلوقی و او هوا نیست / ورنه ز آسیب اطراح چون همه بیمار شدند

حاره کار آید اگرت توفیق بیاد نشود / حال کنون شکسته چو منصور سوی دار شدند

همه سوگند خورند که دگر دم نزنند / مست گشتند و صبوحی سوی خمار شدند

وله قدس الله سره العزیز

عاشقان بر در دیرت ز اشک همه باران کارند / خوش بهر قطره حوصله تو همه جان بر دارند

همه ارکان از روی معطل شده اند / ور از آن سر نگری موی بموی در کارند

کرده بی حد و رها کرده درختان چمن / لیک سرسبز و فرازنده و در گردی خوارند

صد هزارند و لیکن همه یک نور شدند / شمعها گرچه صفتند ز بعدد بسیارند

نورهاشان همه اندر شده بی حد و شمار / ور بر آید مه تو جمله بتو بسپارند

چشمهاشان همه واماند در دریای محیط / لیک فرو بسته اند از موج که در سر دارند

لیک ساحل سلیمان نشان می پری / که بلشکر که نشان مور نمی آزارند

هست اندر پس دل واقف از این جا سوی / که بگویید همه اسرار اگرش بفشارند

نی که این است که چون حلقه زر بیرون اند / ورنه هر جزو از آن نقطه کل ابنارند

این بدن تخته شطرنج طبایع باشد / تا جلالت ز فلک تخت تو نگه دارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد / دل و جان از تو نثار زر دم اگر سر دارند

وله قدس الله سره العزیز

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد / آب بر آتش تو بختم و سودی نکرد

آینه ام داد و خدا بهر آن شیوه / هیچ جز حیرت محال از وصل تو خشنود نکرد

آنچ از عشق کشید این دل که نکشید / وانچ در آتش که این دل عود نکرد

گفتم این سلسله نه که عشق کرو که دلی / گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد

آه چندی که مکرر دهست مرا آن تقصیر / آنچ پیشه بد داغ و سر بیهود نکرد

گر ز آن لعل لبت عیسی نخورد آب حیات | دل مجروح مرا چاره به بوسه نکند
جانم از غمزهٔ تیر افکن تو خسته نشد | زانکه جز زلف خوشت دانه و دامی نکند
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است | در جهان جز خط سبزت نه نکوئی بکند
هین خمش باش که بخشش غم یار و لیکن | وصف آن کنج جز از روی زر اندود نکند

وله قدس الله سره العزیز

لب خندان که بحاجات تو بر گیرند | هر مرادی که بود زان همه در بر گیرند
جان و دل را اگر از پیک در تو بسپارند | جان باقی چو شمال معطر گیرند
سر کاشتند اگر از تو نشان مقصود کسی | پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب نگویند در این روزی چند | عوض شربت فنا شربت کوثر گیرند
چون نشان شب تاریک چو مه کم دانند | همه چادر ز رخسار منور گیرند
گر بمانند بتن از بند و ملک خاک | پر و بال روحانی چو پیکر گیرند
چون ببینند که بر لقمهٔ کعبت نقش | چاره بر زلف کشند و ترک آغر گیرند
بس کن این کلک گفتار رها کن سخن این | تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

وله قدس الله سره العزیز

صنما گر خط و خال تو فرمان آرند | این دل خستهٔ مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب | ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
حبذا آن روز خوشا وقت که در مجلس ما | ساقیان دست تو گیرند بمهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند | عارفان آخر نه داری بر تو آن آرند
چشم شوخ تو و آغاز کند بو العجبی | آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید اگر بپرستند | بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه‌ای گر ز تو بر عالم علوی برسد | قدسیان رقص‌زنان کشمکشان آرند
گر بر این عاشق دلسوختهٔ مسکینی | شکری را ز لب چون لعل بدخشان آرند
جان و دل هر دو فدا شکرستان قد تو | آب حیوان و از آن ظاهره ریزان آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی | باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند

وله قدس الله سره العزیز

لحظهٔ قصه کنان قصهٔ تبریز کنید | لحظهٔ قصهٔ آن غمزهٔ خونریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم | زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
هندوی شب سر زلفش بنهد ز هوس | زلف او گر بفشاند عبربیز کنید
سر زبان گر صفت آن لب او گفته شود | چون نشان نظر از دولت او تیز کنید
ای بسا شب که ز نعرهٔ او روز شود | گر همه در طلبش شوق سحرخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطه‌ها برگیرید | چون در آید بخواهیم که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذرهٔ اوست | ذره را شمس مگوئید و پرهیز کنید

وله قدس الله سره العزیز

در دلم چون غم لیلی شرروان برخیزد | همچو مجنون ز من بی‌دل و جان برخیزد
من که نام تو بیان شد ز تو محو بهم | چون عیان جلوه کند جمع گمان برخیزد
چون رسد سفرهٔ نوروز ستمستان جهان | ظلم کوته شود و کوچ قلندر برخیزد
بر حصار فلک ار صوفی تو جا برود | از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
بلبلان باغ جهان یک سحر اوی رسد | تا ز گلزار دهن رسم خزان برخیزد

پیش افلاک همیدست از این بار گران / زین سبک روحی تو بار گران بر خیزد

مرغ وار از سر تو هم بال و پر ده بپران / خوش بود تیر زمانی که کمان بر خیزد

زه خفتست همی گرهها گر کار از حب دراست / سل ما تا نکند زانکه شبان بر خیزد

هر جمیع ولیها است و در کین زبان / آشکارا شود آن راز که ز زبان بر خیزد

از محابا مخیرست حرازت قطعه که گفت / بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد

وله قدس الله سره العزیز

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند / گوهر قافلهٔ عقل زبرتا بزند

آنک نقل و می او در ره صوفی نقد است / رشتهٔ کون نظر کرد ز فردا بزند

کر بپا کند دلی دامن ادراک پرده / خیمهٔ امن و امان بر سر غوغا بزند

عمر تی باید تا هوا زو بگریزد / لمعهٔ تابید تا راه طلیا بزند

در همه از کنج دلی که غم او معتکف است / شمعی تابش خورشید بر آفاقا بزند

عارفا همه تاز دعوت جانیا کم داد / تا سنان هوعلی در صف هیجا بزند

زین کلاه که رسید است شهنشاه کرم / خیر تا جان تو بر عیش و تماشا بزند

کف خاک نکشا جام الهی بستان / تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند

رخ و سیمای تو زان روی نو نوری کرده / که کف شق قمر بر مه بالا بزند

بر سر تو بود چو عقل در ده مغز ترا / عقل بر مغز تو پا بر سر سودا بزند

ولع بر بند چو کوش و نگهبان سخنم / ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند

بکر بهاد من و از طالع شیر افکن من / کاخ ختم تو که بر آدم و حوا بزند

هر چه مش تا که نور تو هر دو نهاد / نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

وله قدس الله سره العزیز

ای شکسته سرت سرو لب خندان ما / ای شکسته دل عشق تو سلطان ما

غم بی‌حی که ترا اندوه و شادی نکند / همه سر زیر و سینه کاسه و سر گردان ما

چونک سر زیر شود توبه کند باز آید / نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان ما

نور احمد نه لکد کبر و جهودی بجهان / سایهٔ دولت تو بر همگان تابان ما

گر جهان از سایبان همه بر راه آرد / مصطفی بر ره همو تا ابد رهبان ما

آن خال خوش او و مشعل دلها با / وان نمکدان خوش بر زبر این خوان ما

کمتر ساغر بزم خوش او شد کوثر / دل هوس تشنهٔ ما هم قدح ایشان ما

شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول / نام شیرین تو هر دم شکر دندان ما

وله قدس الله سره العزیز

دوش آن شد که ز خورشید ضیائی برسد / سوی ره بی‌کسی الله لوائی برسد

برهنه شد عشق فنایی بدهد / ور شکر خانهٔ آن دوست نوائی برسد

این همه کاسهٔ زرین بر خوان فلک / بهر آنست که یکروز صلائی برسد

بره دوشیزه که روز بر او خورشید است / تا ز خورشید آن ماه عطائی برسد

عاشقانرا که جز عشق غذائی دگر است / کاسهٔ گدیهٔ ایشان بلابائی برسد

نو جوانی که رهید از آنکه / گدیهٔ کاسهٔ ایشان بنهائی برسد

مه پرستان که ستاره همه شب می‌شمرند / آخر این کوشش و امیدی ائی برسد

روترش کرد می ابری که ببارد بجفا / از وفا رست جفا هم بوفائی برسد

آنک دانست نفس ما کلها خار است / می کل خندد و خوش خار صفائی برسد

خضری که بهار از وزیدن از آن خیزد | تا بگوش دل ما طالع لقائی برسد
گر بیابان گل آلوده ببیند عمری | ور زگل تیره شود آب صفائی برسد
دل چو در زیر دود آن سیه گرد بلا شد | دل زغم خسته شود چون بشفائی برسد
تا سر اکنون از آن دلبر شیرین عجبست | تا سر اکنون که تا جان بصفائی برسد
بار چون سنگ دل آن خانهٔ ما را بشکست | تا که هر خانهٔ شکسته بسرائی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را | گستراند سایهٔ دولت چو همائی برسد

وله قدس الله سره العزیز

هر که از طلعت ماه ای دگر بر برد | همچنان باشد که سمع و بصر بر برد
نان چو خون جگر عاشق بیمار شیرست | شیر دل کی بود آن کو زجگر بر برد
دل چو طوطی بود و چهره دلارام شکر | طوطی چید کسی کو زشکر بر برد
پشه باشد که بمی با مخالف برود | خرد شب باشد کز تو قمر بر برد
هر پری را که خدا خیر و کمالی تو کند | صد جهت حسن سوی سفر بر برد
چون قضا گفت فلانی سفر خواهد نمود | آنکس از بیم اجل سوی سفر بر برد
وانکه واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت | سوی ملک ابد و تاج و کمر بر برد
سر گرو قصد مگر آنکه بیرون بشکاد | که خیال شب و شب هم سحر بر برد

وله قدس الله سره العزیز

از دلم صورت آن خوب ختن می‌برود | چاشنی شکر او زدهن می‌برود
تا بساید شکرم هر نفسی عیسی مگر | گر برف از دل تو از دلم می‌برود
همه مرغان چمن هر طرفی می‌پرند | بلبل دل ایکدم ز چمن می‌برود

مرغ جان از قفس قالب من سیر شکست | وز امید نظر دوست زتن می‌برود
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگن است | تن او تا بسوزد ز لگن می‌برود
بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو | بوالحسن بیخبر از قافلهٔ حسن می‌برود
رسن دوست چو در جان دلم افتادست | راه چو خبر دل همچو رسن می‌برود

وله قدس الله سره العزیز

آنچه روی تو کند نور رخ قمر نکند | وانچه زلف تو کند شعر من سحر نکند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود | هر که داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشک دگر دم نزند | چون رسد دین تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک جهان سخن عشاق نوشت | که کسی راه سوی مملکت سحر نکند
تا آن حسن که در هر فلک انجمنست | جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که در و گنج هوای ابدست | رخ عاشق زغمی چو رخ زر نکند
من بدام تو نگوم آه صبا شد آخرین | که دل آرام بیک غمزه میسر نکند
تو بکرهام که نکوم من از آن توبه بکن | هر که بیند شکنش توبه شکر نکند
قسمت فهم منست آن نبود قسمت عشق | هر که کو هر صنما قسمت گوهر نکند
یار در اهل نظر نباید بود دل از آتش عشق | تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
کره با خاک برابر کند او قالب ما | خاک ما را ابد و صد روح برابر نکند

وله قدس الله سره العزیز

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید | می خرامد چو وصل تنگ شکر بار دهید
جان بدان عشق سیاه دهد روح شوید | ورنی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید

برات آمد براتی
بفرزند و بجای
سالی یک برات
بعد یک براتی

جمع رندان و حریفان همه یکرنگ شدیم / گرو بها بستانید و بسازاد دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری / این قدح را ز پی شرع بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید / و آخر الامر بدان پیر خرابات دهید
هر چه جز لذت ازین آتش عشاق بهید / هر چه نقد است بسر فتنه اسرار دهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید / خویش را زود بکار بدین کار دهید
آتش عشق و حضور من برزید بکمی / سر و دستار بیک رشته زنار دهید
جانها را بکلاه نمد و از خلوت روید / جامها را بفروشید و بخمار دهید
می فروشیست که از همه عور شدیم / به هر بیت کشتی مگر ایزاد دهید
حاش لله که بتن جامه نظر کرده بود / آن نهانیست دل پاک بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه حرامی خواهد / وانکه بد همه لست تر و طامه بایشان دهید
عنکبوتیست ز رشته کتری این پرده کشید / جامه و تن تو و سر جمله بیکبار دهید
تا نو بستند بسر جامه یکی خرقه یکی / شمس تبریز که و جمله بدلدار دهید

وله قدس الله سره العزیز

تا دل رود که مخموری مستان باشد / شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
سر او خرم و صف همه سحری که غنیم / این خبر علامت خورشید پرستان باشد
تا ابد این رخ خورشید سحر سحرتست / تا دل سنگ از آن لعل بدخشان باشد
لله صلاح دل و هر تو بیرون حقی / تا حس شرح همه از غیر تو خجلان باشد
سنه عشق تو در عشق کجا سرده شده / خون صلاح دل و دهر آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو اگرت دل باید / دل او جوهر طلبد آنکه گر از جان باشد
ای بسا اهل زکی شده که فر و با او شده / ای بسا که گر کو از دولت ایمان باشد
کلفتی جو بوسی بدل و روی سیاه / هر چه از کافر کیش کوید بهتان باشد

وله قدس الله سره العزیز

دلی آن دل که بدو از تو نشانی برسد / مرده آن تن که بدو مژده جانی برسد
سینه آن روز که بی نور حالت کلبه دل / هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی برسد
دله آن دل که ز عشق تو در آتش برود / همچو زر خرج شود هیچ زیانی برسد
سحر عشق همه درد بود بر نهد / هر که بهوش موسی و هر بربانی برسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح / تا امانت ز نهانی بنهانی برسد
جز هوسناک به هوا نرسد هر کس / از جهان تا نرود دل بجهانی برسد
عمل مرده نزد آن که جان خسته شد / از عجم آنکه ورا تیر بنانی برسد
این زمان جمله بکن باز زمان بار رهی / سر از آن دم که زمانی بزمانی برسد
هر جانی که زبان رست همان باز طلبد / آب حیوان بلب هر حیوانی برسد
نه صبحی که مرا از تو سلامی برسد / تلخ روزی که ز شهد تو بسانی برسد
روح زرکوب صلاح دل و دین کیست تنک / همچو زرکونه ز عیش بعیانی برسد

وله قدس الله سره العزیز

یارب این بوی که امروز بما می آید / ز سرا پرده اسرار خدا می آید
بوستان را ز کرمش خلعت نو می پوشد / خستگان را ز دوا خانه دوا می آید
در نماز بند در خار و بتسبیح طیور / در ره کوی عشق سفته که دو تا می آید
هر چه آمد سوی هستی نه هستی کم کرد / که ز هستی نشناسد که کجا می آید

آنکه چون نوح در بر زلف خون و اسیر کرد / اصل و فرع جهد ز لب لعل صفا می آید
رنگ او یافت از آن روی چمن عرش رنگین / بوی او یافت گل و بوی وفا می آید
مست او گشت از آن رو همه کائنات و بید / خوش لقا گشت کران ماه لقا می آید
من که چون طوطی کسی غم نخورم / که شکرریز شکر زبانم مرا می آید
زانکه چون پیر سگ با شیر زبان نعره کرد / زانکه کریم است گدا از کرم عطا می آید
آنکه سرمست شد از مدام مرهم / تا نگویند که او بوی صبا می آید
بس کن از لاله دوست که سنبوسه خوری هشیار / که ز سنبوسه ترا بوی کجا می آید

ولہ قدس الله سره العزیز

تنگ عالم شد ز اندیشه تو تنگی نبود / با دل محرم ولایت حاجت تنگی شود
عشق شیرین جانت و هم جانت نیست / جان شیرین را ز صورت رنگی شود
عشق شاخیست ز دریا که دریا که حق [illegible] دل / جای دریا دل که با بسته تنگی شود
ساحل نفس رها کن تنگ دریا نور / کاندرین بحر ترا او نهنگی شود
صورت هر دو جهان جمله ز آئینه عشق / بنماید که در آئینه زنگی نبود
کار [illegible] نور عشق که هر روز بر [illegible] / جمله شیرین و کبر بلنگی شود

ولہ قدس الله سره العزیز

واقف سر ملامت رشته عشق کش شود / فرقی مشکل چون عاشق معشوق شود
چرخ قیاس و دوران هست طرق لیک شک / بر اولوا الفقه و طبن فی منحجم مسدود
اندرین صورت آن صورت سر فکر تست / از پی بحث و تفکر ید بیضا نبود
فوق کهنه [illegible] جامع عشاق زراه نیست / نه جای که نهاند دو صد فرود

فکر محمود بود جامع فاروق چه / آنچه می رود بر از [illegible] شد از نام محمود
محمود
محو بیگر [illegible] محو بود همه نقش / شمس عاقبت بود از خدا بود حظ
این از آنست که یطوی بر باز لا تحکی / زانکه اشارت حس نکته بود نفی وجود
این سخن فرع دو وجهست و محالست ز نفی / کشف حق بر محاسن بود و مردود
نه ز مردود که بری نه ز مقبول که اهل / بهل این زانکه نگنجد نه سخن و نه شنود
تو سر این دل بهلی لیک ترا این بهلا / جان از این فاعله بجهد بمقام [illegible] مقصود
جان تعود از داش کشد سوی قیام / جان قیام از داش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانست که از روی برهمی / بسلام و بتشهد برهد جان ز شهود
نه بتحریمه حرام و نه بتحلیل رود / نه بتکبیر [illegible] و نه سلامش بگشود
مکن [illegible] حرام فاد [illegible] ابد / نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
ها می گوی که سحر [illegible] برون از [illegible] / [illegible] نه [illegible] رود و دوغ فرود
[illegible] نوع دگر باشد اگر نیر بود / رقص [illegible] بود [illegible] رخ کبود

ولہ قدس الله سره العزیز

این که چون [illegible] همه عزم سفر کرد [illegible] برید / [illegible] ز صفر [illegible] سوی عیش شنید
این مرادست همه علم و فرستاد رسول / که بیا جانب [illegible] ره جان مرید
[illegible] جانب بالا [illegible] خانه [illegible] ساخت / بدرد جامه تن را [illegible] خانه [illegible] گسید
[illegible] که بر می کشد این جان نهان را / [illegible] این [illegible] نهان که ازان راه کشید
رحمتش نام فرستاد که اینجا باز آ / که در این تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لیک چرخانه [illegible] در [illegible] مرغی [illegible] / این که مرغ هوا [illegible] افتید

نی قرارش که نماند در رحمت آخر   بر در و سقف همی کوبد بر آنست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن   که نه از دعوت ما که هله بر عقل برید
هر چه بالا رود ار کهنه بود ور که هلال   هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
هر خیالی رود در غیبت و سوی پس منگر   فی امان الله کاینجا همه سوی هست و مزید
هله خاموش برو جانب ساقی و ببین   که می پاک ویست داد در این جام پلید

وله قدس الله سره العزیز

سفرهٔ کهنه کجا در خور نان تو بود   خر مگس هم نه کجا صاحب خوان تو بود
در جهانی که نکونی هله ها ساز همست   کو زبانی که مجابات بیان تو بود
گر سیه روی بود زنگی هندوی تو هست   ور غمست آنکه همی چونک ازان تو بود
بری در خم هوش و خوش و یکرنگی   تا همه رنج بود فروشان تو بود
ترس را سر ببر و کوه را تعظیم مزن   در مقامی که عطاها و امان تو بود
ماه بر سر راه هم و هلالی کمر بست   چشم روشن نفسی کار جهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد مرنج از صبر مگیر   طمعش بنده در خیل عوان تو بود
سگ بیسود که بخورد نعره بکوی تو زند   شیر گیرش که بود تا که زبان تو بود
هین صبح است بده می که همه مخموریم   تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
در قدح در نگری رو در قدح عکس بود   گرگ چون شد سگ کهف شبان تو بود
هر چه هستند و دو مخمور چنین بی ادبند   نظری کن سوی غمها که نهان تو بود
سروپا مست شود هر چه تو خواهی بشود   هر سه چون نرسد چونک نهان تو بود
هله درویش بود زانک قدح زفت رسید   مست بودن همه بود چونک اوان تو بود

هله امروز نشینیم بعشرت تا شب   که کم آید که وطن هوس ساز تو بود
خاک سر هم ره از این دولت که   چون بر خاک نشستی همه آن تو بود
می او خورد همه او شوی شش گوش مات   مطلب که هوسه خرگوش کشان تو بود

وله قدس الله سره العزیز

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد   خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ   زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید   در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت   مژده نوشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار   سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد   خبرت هست که گل حاصل حیوان شد
خبرت هست که زد زردی دی دیوانه   شحنهٔ عدل بهار آمد و او پنهان شد
بستد بلبل آن صنمان خط عبور از دیوان   تا چمن سبز شد و با سر و با سامان شد
شاهدان چمن از بار رقاصت کردند   هر یکی امسال برسانی صد چندان شد
کافرانی که عدم چرخ زنان آمده اند   کاین همه چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده   غنچهٔ طفل چو عیسی نطق و خطخوان شد
بزم آن عشرت مستانهٔ دیگر بگرفت   بانگ یا ایها الصبا بلاد ده مستان شد
نقشها بین که ز سر دادهٔ دل عرفانی   باغها آینهٔ سر دل انسان شد
آنچه در دیده و در زلف و دل آینه مجوی   آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
مردکان چمن از حسرت عشق زنده شدند   زانک زین خوان نتواند که چو زین کان شد

کنم

گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم   من دهان بستم کو آمد و پا بسته شد

هم لب شاه بگوید صفت شاه تمام   کز خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

وله قدّس الله سرّه العزیز

یارب این بوی خوش از روضهٔ جان می آید   یا نسیمیست کزان سوی جهان می آید

یارب این آب حیات از چه قدح می جوشد   یارب این نور صفات از چه مکان می آید

عجب این غلغله از ذوق ملک می خیزد   عجب این قهقهه از حور جنان می آید

مه سماعیست که چرخ رقص کنان می گردد   مه صفیریست که دل بال زنان می آید

مه عروسیست مگر کاسه که فلک کوفت تبقست   ماه با این طبق زر نثار می آید

مه شکاریست که این تیر قضا پرانست   ور نه تیریست چرا بانگ کمان می آید

مژده مژده همه عشاق بگویید رحمت   کانک از دست بشد دست زنان می آید

بر هیبت این عالم قحطی که در رو است   از برای دو سه نان زخم سنان می آید

از حصار فلکی بانگ امان می خیزد   ور سوی بحر خوش موج کنان می آید

چشم امال با اقبال شما مخمورست   این دلیلست که از عین عیان می آید

خوشتر از جان همه جهان برود پاک از دل   غم رفتن همه خوردی و [illegible] می آید

هر کسی در عجبی و عجب من اینست   کو بگنجد به میان هوس بستان می آید

سر کنم که کرده که رحمت سازش نکنم   خود بسازند لطیفه جان سازی می آید

وله قدّس الله سرّه العزیز

عشرتی هست در این کوشه غنیمت دارید   دولتی هست حریفان سر دولت دارید

چون شکر یکدله آغشته این شیر شود   که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید

دانه حیرت همه مردم توبه آخر مکنید   که امیران دو صد خرمن و صد انبارید

با خوش کاله رخان روح چرا انفراهید   در حسن معصوم غور همه افشارید

رنگ هر دست بسی جان و جانش شود   همه خوبان همه از حسن پدید آرید

دست در دامن معجون گل و ریحانش زنید   نه که بر روی دامن و سرشتهٔ آن گلزارید

چون زمی خانه ندانید که زاده و صلید   چون سرمه و قلب ندانید که زرین بازارید

فخر مصرید چو یوسف همه تعبیر کنید   چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید

ملکانید و ملک زاده و ز آغاز و سرشت   که همه امروز که ایلیانه خوش می زارید

ساقیان زان که کف کوش شما می بخشد   گرد خمخانه برآیید اگر خمارید

همه صیادان گشته پی خر عیسی   همه عیسیست چو در مجلس جان هشیارید

شمس تبریز چرا هیچ عیان عذر نماند   هیچ نوح طلب بر خوش بشمارید

وله قدّس الله سرّه العزیز

هست مستی که مرا جانب میخانه برد   جان ساقی که مجلسش در دردانه برد

هست دستی که کشد دست مرا یارانه   از خوش صف نعالم سوی بیشانه برد

نعل آتش که به بوسه که او خاک بود   لعل آتش که بسوی می و میخانه برد

جان ساییم ولی ناله جان در غمیم   بشتر زانکه مرا جان بسوی افسانه برد

شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف   تا چرا بند جان موی سرشانه برد

وله قدّس الله سرّه العزیز

آه کان طوطی دل هم شکر بنان می کند   آه کان بلبل جان می گل و بستان می کند

آنک از یعقوب وصال تو بیک موی رسید   چو که عرض بوی [illegible] سر هر این می کند

آنکه بجز تو چو خاشاک پس کوش افکند | گو ببیند از تو که هر ایمان می‌کند

نفس کز لب ما ذکر لبت لذت یابد | در تماشاگه جان صورت بی جان می‌کند

با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست | دل تشنه لب من در شب هجران می‌کند

دست و پا بر دو پای دل من منتظرند | تا که عشقش همی کند عشق و احسان می‌کند

آنکه او در تن ادهم بر در تو نشاند | وانکه او پای نداد که خیزان می‌کند

وانکه بر پرده عشاق دلش زنگله نیست | پرده زیر و عراقی و سپاهان می‌کند

آنکه از بادیه جان کوش و سر کرم نشد | سر او افسر مسار صفت مستان می‌کند

آنکه چون شیر نجست از صف گرگی کوشش | چشم آهو نگر یوسف کنعان می‌کند

گره فرعون بدان ریش مرصع دارد | او ولیکن چو خرد موسی عمران می‌کند

آنکه او لقمه حرص لب بطمع خام | او دم عیسی و یا حکمت لقمان می‌کند

سرکش و جمع شو و شر بر آکنده مگو | بی‌دل جمع دو سه حرف پریشان می‌کند

شمس تبریز توی صبح شکر ریز توی | عاشق روز شب قبله پنهان می‌کند

وله قدس الله سره العزیز

از دلم صبر ز آن خوش ختن می‌برود | جا نشین شکر او ز دهن می‌برود

باشد از شوق کنم هر نفسی عیب مکن | که برون از دل تو از دل من می‌برود

بوالحسن کفه حسن از کد این جانب برو | بوالحسن بر سر آفاق حسن می‌برود

جان پروانه مسکین زنی شعله شمع | تا بسوزد پر و بالش ز لگن می‌برود

همه مرغان ز چمن هر طرفی می‌پرند | بلبل از واسطه گل ز چمن می‌برود

مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد | وز امید نظر دوست ز تن می‌برود

زر شود هر زره چون ز بت تو آسیب رسد | مهر هر روز ز روی تو بسوی زری می‌برود

جان منصور چو در عشق تو ز دار آویزد | در رسن کرده سر هر چه ز رسن می‌برود

جان ز ادهم و تو نه سلیمی و سواد تو یمن | از بی تربیت تو ز یمن می‌برود

چون خیال شکر زلف تو در دل دارم | این شکسته دلم از عشق شکن می‌برود

گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند | جان عاشق سوی گور و کفن می‌برود

حیله‌ها دانم و تلبیس و گره بازی‌ها | جان نشیم ز تو تلبیس و فن می‌برود

وله قدس الله سره العزیز

گر بخسپی ز تواضع شکل جان می‌شود | ور نکویی بدرستی ز جهان می‌شود

ور بیاری و کرمی سپیده روز آوری | از برای دل ابر آتش باران می‌شود

ور دو چشم تماشای تو روشن کرده | کوری چشم ناشسته شیطان می‌شود

ور نگره‌ها نهادی ز نور روز بخت | همه عالم گل و انگور و ریحان می‌شود

آب حیوان که نهفتست در آن تاریکی | بر شود شهر و کهستان و بیابان می‌شود

ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو | این علمها ز ضعیفان تو سلطان می‌شود

ور سوار تو برانی سوی میدان آیی | تا شود گوشه هر سینه چو میدان می‌شود

دل ما هست پریشان ز تن تیره شده جمع | جان اگر جمع شود تیره پریشان می‌شود

بتر از دوکم از آنم که مه با ما نیست | بی غم اگر برود ما به میان می‌شود

چو غم یار و غم او ز ابر می جان بخشد | گر هر نفس شود لا تو جولان می‌شود

بر سر کوی غمت جان مرا صومعه است | گر بنا شد قفس بر که گلستان می‌شود

هر غمش عاشق و پیوند شد از جان عیور | هم شکر شود حرف پریشان می‌شود

وله قدس الله سره العزیز

اختر این شب وصلست و نثار ره شاد چون سوی چرخ عروسیست نظام ده و داد

زهره در خوش نگنجد نواهای لطیف همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهاد

جدی را سر بکشید باشدی نکهت چون زاینر که ز دریا سر بر آورد عناد

مشتری اسب دوانید سوی برج حمل که جوانی نو زین سر کبر و بر و مرکب یاد

کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ کشت جانبخش چو خورشید و مشرف آباد

دلو کردون چو ازو آب حیات آمد پر شود آن تشنه لب خشک از او کوهر داد

چون بر مغز زحل از دو نکهت سرمد جمله از طرب هم دلی بکریزد به نقاد

تیر غم چون رسید از دل من بر دل قوس شب بروی مشتری کر فراسوش عمر واد

اسد بن عید بن و کاو فلک قربان کن کر نه چون سرطان در وحلی کرزفاد

این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست هر چه گوییم از این گوشه سوی معنی داد

شمس تبریز در آن صبح که تو در تابی روز روشن ز الله و چو ماه شب تا شاد

وله قدس الله سره العزیز

هله نیرک هله نیرک هله زیرک هله زوتر هله کز جنبش تو کار دهه شکوتر

بدوان از پی مردان سکر از حب ورات خسته از سنگ ستاره زقمر ره زوتر

یک سکسش تو آینه هوا زجا بروی همچو نی بسته کمرها ز شکر خوش خوش تر

در گلشن بگشاید در رو صورت عشق صورتش چون زگل سرخ از گل بر رو خوشتر

عشق داود شود آهن از نغمه شود شیر آهو شود آنجا و ازو آهو تر

هر بکی خره شود عیسی و عیسی نفسی مرکجان بخش شود بلک زجان دلجو تر

استاد از حال اگر ماه ببوسد لب تو کوشش خیر و بر او از بر ما آن سو تر

دلم از بس بحر لب ابر دهان برسستم تا بگویید چه داری کوست نکاخوش خوش تر

وله قدس الله سره العزیز

بله آن دم که بما بله بما اولیتر هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر

سر مردانه که کند خوش تر از سجده تو مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر

یک فسون صنما در دل محزون بردم غنچهای چو صبی رانه صبا اولیتر

عقل را تقا کند آنک جمال تو ندید در کف کور زدن تا عصا اولیتر

تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر

لطفها کردی امروز دو تا کر آن را چونک در چنگ نبایی تو دو تا اولیتر

چونک خورشید بر آید بگریزد سرما هر که سرهست از خویش و فنا اولیتر

تا ببینم همه نزد ترا و کیا بر بینم آن سعتر نک در آن و کیا اولیتر

سادگی سر دکر صحن نقش خوش نیست مرد خ آینه از نقش صفا اولیتر

صورت کون تویی آینه کون تویی داد آینه بتصویر لقا اولیتر

خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست طبل اگر نیست سپاهست غزا اولیتر

وله قدس الله سره العزیز

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مکیر نه که فلاح تو ام سرور و سالار مکیر

نه که همسایه آن سایه احسان توام تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار مکیر

شربت رحمت تو در همکان کرد اثر تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مکیر

نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد تو مرا منتظر و کشته دیدار مکیر

نه که لطف تو که سوز کند کاران ایست / تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر
نه که هر مرغ سالک بر تو می پرد / تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بدو صد پر نتوانی که مردی پریدن / تو مرا از پر خنس دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی / تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بوی جگر سوخته ز من می آید / مرد اشک من و زردی رخسار مگیر
نه که مجنون تو زان سوی خرد پای نهاد / از جنون خوش شدی و کهف خرد زار مگیر
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم / چون تو مجنون شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه است / عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
قامت عرعر بیت قامت ما کرده دو تا / بگری ذقن و زلف چو زنار مگیر
این تصاویر همه چون صور عشق تو است / عشق تو بی صور چون قلم زنگار مگیر
چو من خاکم و آن ماه بکرده کرهان / تو مرا همسنگ این کشد دوار مگیر
من بکوی تو خوشم خانه من ویران کن / من بسوی تو خوشم نافه تاتار مگیر
میل اهل این سر من ساغری می نگر / چون بر ست این رخ من زر بخروار مگیر
چون دلم بشکنه شد آن در کوبت مستی / چون سرم معصر شد خانه خمار مگیر
گفت اسلام کفر و عشق از الست / کافری را که کشد عشق به زنار مگیر
بانگ بلبل شعله گوش بلبل نغمه خر / در گلستان نگهی ای چشم و بخار مگیر
بر کرفی طبل من کهی برای عزت / من فقیه اغیار خدم دامن اغیار مگیر

و له قدس الله سره العزیز

صنما این که تو دانست فقیر و حقیر / تا بدین خصم مکن و جان من ار مگیر

کی را که کند این نظم ما اقتضا / گاه را گو کند ذاک علی عین بشیر
خنک آن چشم که گوهر ز خشی نشانه / خنک آن فافله که بود این روی حقیر
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم / جان بیاکی تو که جان از تو شکر وشکیر
لمه ای گر تو چشم نام نهی سحر کند / سرور اخبر خوانی نکند هیچ نفیر
زانکه در نام تو هست ثناهای جهان / زلف تا نکسکان روز نگار شیر زنجیر
لا که بطال تو هستم زهمه مشتغلان / جز تو جمله همه را ست از آنیم فقیر
تاج زرین بدم و سیلی آن یار بخر / ور کسی نشنود این ای انا است نذیر
هر قفای تو چو باشد اثر سیلی تو / بوسه ها با بر روی زنگار آن
مرا دنیا عدوی را چشمی بنزاد / عمر در کار عدم کی کند او دو نصیر
رفت فردی بطبیبی بگفت درد چشم / گفت او را تو مفردی که بر سست زحیر
بستر رنج که آید همه از فعل کلوی / گفت من سوخته نان خوردم از پشت فطیر
گفت سنفر برو آن کحل غریری من آن / گفت در چشم کم و کحل ضای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو می سوخته را بستاند / تا نبوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست راهی که گمان بردی و از ظلمت چشم / چشم ایشان که در یار شود چون قیر
هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل / من اگر شرح کنم نیز بری دل اسیر

و له قدس الله سره العزیز

مر فرو کرد بسحر گو سر بازار بنظر / طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
بر سر کوه تو بر طبله من سر و بخر / شاخها و شبها و سر و روغنها تر
شب من عم تو روز من غم هم تو / شانه ام مجهم آن زلف پراز فتنه و شر

از فراق تلخ گشته حالت عیشم / که دلم را شکی شد ز تو بی روح بغیر
من نه آنم که بیم گر شکر ز تو بی هوسم / ای که لبها شد از ذوق شکرهات شکر
بهر آه بر طرف صبا از آن آتش قبا / تا ز شمس تبریز او گر الا کارم همه زر
چند گویی تو بیا دیوانه و درویش شو / در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون خوش ماند و دل با من ای عقل بهل / ماه و خورشید که دیدست جز اعضای بشر
چونکه در جان همه شسته بحشمان همه / شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر

ولمولنا قدس الله سره العزیز

هر که آمد بسر کوی تو مجنون دگر / هر که آمد بتماشای تو دل خون دگر
عاشق روی تو اکنون که دو دون نکشد / مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی / تو بخوان و تو بدم بر دل ما افسون دگر
عشق روی تو بیش سوی جهان دام دلست / که ندید جهان رخ چو تو گلگون دگر
همچو گنج تو بیارم که درو دام افغان / که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو در این خانه کسی سوخته مفتون نی / که ببینها شود از مفتون دگر
ای بی شکرت اشک و اطلس بادم / جامه ام نیست حریر و اطلس و اکسون دگر

ولمولنا قدس الله سره العزیز

من تو ام تو منی ای دوست مرو از بر خویش / خویش را عز مسکین کار و مران از در خویش
سرو بالا مکن از فتنه بی پایانت / تا نه بر هم زنم پای جفا بر سر خویش
ای چو من سایه شخص تو ضایع منم / مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
ای درختی که همه سوخته و ار ایست / سایها را بنواز و مبر از گوهر خویش

سایها را همه پنهان کن و فانی چو نور / بر گشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملک دل از دو دلی تو مختل گشته است / بر سر تخت برآ با ملکش از منبر خویش
عقل تا جست ز حسن که بهشت علی / تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

ولمولنا قدس الله سره العزیز

آنکه غاشیه زین هوا غلامان کشدش / بو که از رحمت ما جانب بستان کشدش
کرم جان شود قوت این گستاخی / آنکه جان را ز نبرد رحمت رحمان کشدش
هر دم از پای لبش جان لب خود می لیسد / در سقط می شود از بن خندان کشدش
جانب محو و فنا رخ کشد زمهان / تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
ای بسا جان که چو یعقوب همه زهر چشید / تا که آن یوسف جان جز بگریبان کشدش
هر چه گو بتر از وی خوش فخر کند / گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
هر که در حلقه عشاق شود همره گی / آن نظر رود سوی گوهر انسان خویش
کافر زلف وی آن را که ز ره اش ببرد / کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند / هر که او باده کشد باده بدین سان کشدش

ولمولنا قدس الله سره العزیز

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش / ور رخش طعنه زند بر گل تر می رسدش
گر فلک سجده برد بر در او می رسدش / ور ستاند کرو از قرص قمر می رسدش
ور رسد عقل که عالم همگی حاکر اوست / همت حضرت اوست گر می رسدش
شاه چون شد که ز رنگی شمع کشد / گر بی هیبتش افکند سپر می رسدش
گر عطارد زنی دایره نقطه او / همچو پرگار دوانست بسر می رسدش

آن جمالی که فرشته شود محرم او
گر بیابد دو سه حرف از او بشری می‌رسدش

کالبد بار ملکانی که نبرد رشدند
نکند روز بکند نیز و نبری می‌رسدش

شمس تبریز از این نوع شود هم ز ملک
که از آنها بکند یک حیز درگری می‌رسدش

و له قدس الله سره العزیز

هر ملکی است نهان از دل اسک و بدرش
نفس کور سر بکشد کوش کشا می‌کندش

ملک الموت بترسد ز دلم آن روز طمع
که مشرف شده‌ام از طوق جان ابدیش

جان و دل اصل و امل دولت فضل دولت
و گرش او نه‌هد آن زکه یابد مددش

دل که در دست من خوشیها و طنها دائم
تو ملمس آن کرم و آن ده هستی عددش

برد سود دو جهان و آنچ بیاید بزبان
سرو آزادی انجا که بخشید قدش

بلبل آنجا بستاید که زبانش آموخت
گل از آن جامه دراند که براقو خردش

کشت ور دانه او مید در این خاک نکاشت
که بهار کرمش باز بخشید صدش

میوه تلخ و ترش خام طمع بود کوی
آفتاب کرم تو بکرم می‌پزدش

آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
صد نیاز که هلال است ماه که جانش حسدش

هر شب سجده کنان می‌بود و وقت سحر
روش بخشد که ببیند همه چرخ از حسدش

هرکه امروز نکند شود خضا در کور
هر یکی خور شود و مونس کور و لحدش

هرکه او است خواند بسوی کرم اوی
کند آزاد به لکن کورش نکال از لکدش

هل ابسر تو غزل را باز احیر آن
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

و له قدس الله سره العزیز

شکر خنده اگر می‌ببرد جان رسدش
ور کلاغ غمش حلوا ببرد ایمان رسدش

لشکر هو و پری جمله بفرمان و بیند
با حسن عز و شرف ملک سلیمان رسدش

صد هزاران دل یعقوب چو بر زنده بکرد
کر و فر و شرف یوسف کنعان رسدش

لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند
گر برد با پر جان زحمت کیوان رسدش

نوح وقت است که عشق ابدی کشتی اوست
گر جهان زیر و زبر گردد طوفان رسدش

عشق او که هر آنکه بخرد پای عدم
ید بیضا و عصائی شده ثعبان رسدش

ملکی تشنه دلان قوت از او می‌یابند
با حسن لقمه دهی شمس لقمان رسدش

و له قدس الله سره العزیز

تو مرا می بده و مست غزلبازی و بهل
خور رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل

هو که خدمت شه آید من می حاضم
گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای بگل

در زمانش هو خوشیم نیک دو وقت ساعت
نه چو زاغم که بود نعره او وصل کسل

من ز زر از خوش او کر دو سخن خواهم گفت
دل عز و داد دکی ای دل تو پی عشق دغل

لذت عشق بنازاید ز هجران مطلب
صبح کاذب بود این قافل اسحار مضل

من بحل کردم ای جان که ببری ز غمم
ور نه بری تو مرا مظلمه داری نه بحل

من همین گفتم و ناخنشم و یا بر و گفتم
سخنانی که نشاید بزبان و بسجل

کر مه آن فهم نکرده تو ولی کرم شدی
هم کرمی تو بیفزا که منی حمد مقل

سر دی از سایه بود شمس تو ادرک کرم
فانی طلعت آن شمس شوای کاد ظل

تا در اهدیت فهم ز در صومعه مست
حد قندیل شکستم پی آن شمع حکل

شمس تبریز مکرماه ندانست حقت
که گرفتار شدست او بحسن عند تسل

و له قدس الله سره العزیز

شیران شکسته‌اند بشیر رقیب جمل / زان شیر مست صوفی ادب علم و عمل
علم ما داده او ورد ما جان او / کرمی ما دم کرمش نه خرشید حمل
دم او جان دهد [illegible] نفخت سدی / کالاو کی فکونست نه موقوف علل
ما زبر نه همه [illegible] قفل کوبیم / مانه زان اشتر عامیم که کوبیم جبل
شتران و جلی بسته این آب و کاهند / پس شتر جان و دل ما آب و کلی راه محل
ناقة الله بزاده بدعای صالح / جهت معجزه هر زنگ که کاه جبل
هان و هان ناقه جحیم تعرض مکنید / تا نبرد سرتان از سر شمشیر اجل
سوی مشرق بدویم و سوی مغرب بدویم / تا ابد کام زبان جان خرشید ازل
هله خاموش [illegible] سروی کوبی / شمس تبریز نماید بنوا سر غزل

وله قدس الله سره العزیز

رشأ العشق حبيبي لسرور و فضل / كل قلب لهواه وجد الصبر يصل
سنة الوصل قصير عجل معتجل / سنة الهجر طويل و مديد و ممل
يملأ الكاس حبيبي و طبيبي و يدر / فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل
ناول الكاس نهارا و جهارا و فجا / لا تخاف دهقان بحياك قتل

وله قدس الله سره العزیز

درفروبند که ما عاشق این انجمنیم / تا که با یار شکر لب نفسی دم بزنیم
نقل و باده همه آید ز جهر بوم حریم / سرو و سوسن همه آید ز میان چمنیم
باده تو کف و نتواند [illegible] مست / فارغ از [illegible] حسن و بو الحسنیم
همه سیمرغ جهانیم که بر [illegible] بپریم / همه سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم

چونکه مشعله‌ای کهان تو شمع فلکیم / چونکه ساقی بکنی کز بن من منیم
رسن دام تو ما را و رهانید ز چاه / ما از آن زلف رسن باز و جز [illegible] تنیم
عقل عقل و دل دل جان جوهر جان و بقا / واجب آید که با قبال تو بیرون ز تنیم
چونکه بر بام فلک ار نی ما خیمه زدند / ما از این خرگه [illegible] چرا بر نکنیم
ماه سلیم و تو دریا و تو صور افلاک / سر و روی روان [illegible] سوی وطنیم
روکشان نعره زنان تیم در ره آهوی / نه کر دانه کند [illegible] ختنیم
هر ارزان رطل گرانی [illegible] سنگم مگوی / در یکوی تو همین کو که غرتو منیم
شمس تبریز که سرمایه لعلست و عقیق / ما از آن لعل بدخشان و عقیق یمنیم

وله قدس الله سره العزیز

درفروبند که ما عاشق این مستکده‌ایم / در ده آن باده جان رنگ که سبک دل ایشانیم
برده ای ساقی جان کاسه از دربند / نحل اگر سفر دو سه در آن آمده‌ایم
برکشا منکر طربی که ز سنگ کف [illegible] / از کف شحنه غم بصد لابه قدح بستده‌ایم
درفروبند ز حمت [illegible] بنهان بکشا / جان و رطل گران کز که همی زده‌ایم
[illegible] / [illegible]
ماه خفته تو بر ما [illegible] / بر جهید همه [illegible] در بزم [illegible] ایم
گر علی رغم [illegible] / هر بدی ما ملک الموت [illegible] قاعده‌ایم
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است / ما نه مردان ثرید و عدس و مایده‌ایم
فلسفی زین نخورد فلسفی از غره سود / کی کما زو [illegible] که ما از علل فاسده‌ایم
هله خاموش کن و فایده و فضل بهل / که ز فضل و قدح فایده فایده‌ایم

و له قدس الله سره العزیز

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم | جهت توشه ره ذکر وصالت بردیم
تا که ما را نبود تذکره باشد یادی | دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم
آن خال رخ خوشت که قرینه ایست | وان خم ابروی که شد هلالت بردیم
وان شکر خنده خوشت که شکر نشانه ایست | زان شکرخانه مجموع خصالت بردیم
هر کجا چون خویشتن بتو بازآییم | زانک ما این سر و مال از بر و بالت بردیم
هر کجا برد فرعی سوی اصل رود | هر چه داریم هم از عز و جلالت بردیم
شمس تبریز شو خوش منت دار از صبا | کو نشانست و صبا هم ز شمالت بردیم

و له قدس الله سره العزیز

هر زمان فتنه دو چشمت که مفتون باشیم | هر شبه بحر دو زلفت که مجنون باشیم
هر زمان روی چو ماهت که منش هویداست | دگر از بهر که سرگشته چو گردون
تا رخ دلدار تو ما را صنما گریان کرد | تا چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد | ما همه موقوف شراب و می و افیون
گلستان رخ تو خرمن گل می بخشد | ما همه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز رخ تو حریف نوریم | ما چرا عاشق بر گونه قارون
هر زمان عشق چرا آید که پنهان نشود | ما ز نور کهتر او واله و بی چون باشیم
ما چو نالیدیم و پرورده آن چاه ایم | صاف و نابسته و خوش چو در مکنون
ما ز نور رخ خورشید چو لعل آداریم | همچو تیر رو و چابک و موزون باشیم
بلعجب نوح خیالیم که چو جیحون خواهد | همچو این ساحل با چشم جیحون باشیم

همچو عشقیم که روز دل هر سودایی | لیک چون عشق تو هم همه بیرون باشیم
چون که در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است | ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون
وقف کردیم درین بادیه جان کاسه سر | تا حریف سری و سلمی و ذاالنون
شمس تبریز چو نور ز غزال رخ تو شدیم | تا ز خزان جهان در عدد افزون باشیم

و له قدس الله سره العزیز

عقل گوید که من او را به زبان نفریبم | عشق گوید تو خمش باش به جان نفریبم
جان بدل گوید دو من و دو خویش محبند | چیست گویا نبود تا شود آن
نیست عکس و نیست این نشه و بیهوشی هی | تا من او را بمی و رطل گران نفریبم
نا دل غمزه او را بکمان حاجت نیست | تا خدنگ نظرش را بکمان
نیست محبوس جهان نیست این عالم خاک | تا من او را بزر و ملک جهان نفریبم
او فرشته نیست اگرچه که بصورت بشر است | شهوتی نیست که او را به زبان
خانه کش نقش حرم و هست فرشته برمد | بس کیش من که بنقش و نشان نفریبم
کله است نکره او هر بر می گردد | خور او نور بود چون بشر بیان
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان | تا با فسونش بسی سود و زیان نفریبم
نیست مخمور که رنجور کنم من خود را | آه آهی کنم او را به فغان
سر ببندم بنهم سر که من از درد سرم | رحمتش را به مرض یا خفقان نفریبم
موی چو موی نبیند کو ز وی و فعل مرا | چیست پنهان بر او کش بنهان
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره | کش به بیت و غزل و شعر روان نفریبم
عزت صورت غیبی چو ملازان او رو نیست | که من او را به عیان یا به بیان

شمس تبریز که بحرین و محبوب دلست | مگر او را بهمان قطرت نظارت نفرستم

وله قدس الله سره العزیز

دل همی خورد دریغی دوش که من محرومم | یا مگر دانک کی هدیه ست که من مرحومم
هر چه امروز بزنم شکنم تا دانست | هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می آید | تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
کس بنه تو لب خود بر لب من مست شوی | آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب حیات اندر انداز که من | زانک اندیشه من نیز چو من مخمورم
شب که خواب از سر خرقه بروز می آیم | صبح بیدار شوم بانگ خروسی محشورم
همچو دجال بیامد بکشارش مسیح | هر که شد روز قیامت بر آن ناقورم
کر بنوش لب خدا روح کش بر نفخ | ورنه باده لبت دلم باده گر از سنا طورم
باده آمد که مرا بیدم بر باد دهد | ساقی آمد بخرابی تن معمورم
روز و شب حامله‌ام کشته که کوبی دهم | بی کم و بیش جستان کشته که کوبی مورم
سوی خم آمد ساغر که بکن تیمارم | خم سر جوش گرفته است که من زنبورم
ماهی بر لب دریا طلب می رفتم | می نشسته بنی خم که من مستورم
تو که مست غمی دور شوی از مجلس ما | که دلت را ز جهان سیر کنم کافورم
چون تنم را ببرد خاک لحد چون شمع | بر سر هر خم صد جان که نه جسمم نورم
اگر آمیخته‌ام هم بفرح ممزوجم | و گر آویخته‌ام هم رسن منصورم
جام فرعون نکنم که دهان خنده کند | جان موسی ست روان در تن من چون طورم
های خاموش که سر مست خموش اولیتر | من فغان را بکشم نه ز لب من محرومم

شمس تبریز که مشهور تر از خورشیدست | من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم

وله قدس الله سره العزیز

گر تو خواهی که ترا بی کس و تنها نکنم | وامقت باشم و هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق بتو دارد سر رشته مکناد | گر مبادا ای کی کر کر بازکمر تا
کفه حاذق هست تا بوی می بکنی | بخرد دانم از هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا بنالم نگشاید چشمت | دهمت بیم مبارات نوا تا
منفرق شوم لعلای تو هنگام اجل | تو کمان بردم که جمعت لعلا نکنم
منت نور بنم نشو هست کنم | بس جان روز تو عاقبت انشا
هر دمی صبر تو ستم تحقیق تا بفتح | بس جان صبر ترا شکر خدا نکنم
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منست | بس منم کار درازی که تقاضا
تا ز هم دلان جهان همچو جنینت نبیم | در جهان فرض و عقل ترا جا نکنم
گلشن عقل و خرد برگل ور دل طرب لس | چشم بستم بستیزم که تماشا
طبل بازنشم له باز بن تا نکیسا | بس از آنک بروم نظم غزلها نکنم

نا سر راه

وله قدس الله سره العزیز

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم | ورنه ما عشق و ناموس کجی نستانیم
یوسفانند که جز ما ز دل بیرون چه شوند | که ز مستی بندانند که ما چه مانیم
و ربدانند چو قیمت فرهی در شکند | چونک جز ما ز سر خود کیمیا در مانیم
ما خرابیم و خرابات زما شوریده ست | گنج عیشیم اگر چند که در ویرانیم
گر خدا مارا بخرابات همان ساقی و بس | گر خدا اوست خدا اوست همو را دانیم

مست با غم و اندیشه و تدبیر چه کار   که سزای سر صدریم و پیادربانیم
هر که از صف خبر جان داد و خبر نیست بیا   ما ز جان بحر بهم و بر آن جانانیم
می نخواهم که سخن گویم الا ساقی   می دمد در دل ما راز نگه چون نای انبانیم
خوش بود سیم تنی گویند اندکه کیسیم   بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
بار ما داند کو کیست ولی بر شکند   خوش کاسه کند و گوید الا الذانیم
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم   ما و بر کار چنین فرقت او لرزانیم
یک نظام بعد الله جان که خوشا همی گشت   ما سخن گوی و خموشیم که چون میزانیم
بس کن از خنده شان طرفه از ارکان نیست   ما بار کار بحق مشغول شویم ارکانیم

وله قدس الله سره العزیز

ای خوشا روز که من پیش تو سلطان میرم   پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
صدهزاران گل صدبرگ ز خاکم روید   چونک در سایه آن سرو گلستان میرم
ای بسا دست که خاید هم ریحان جان   چونک در پای تو من دست فشانان
شربت مرگ که خواند قدح من ریزی   بر قدح بوسه دهم مست و خرامان
چون ز بوی خوش یک سیب تو بوسی جان داد   پس عجب نیست گر آنست تو چون جان
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم   چون بهار از لب خندان تو خندان
بارها مرده‌ام و من ز دم تو زنده شدم   گر بمیرم ز تو صد بار دگر از سر آن
من بر افکنده بدم خاک ندیم جمع شدم   پیش شمع تو شاید که پریشان
سحر فرزند که اندر بر مادر میرد   در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه نشست کجا مرگ بود عاشق را   ای مگسک که در چشمه حیوان میرم

شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند   سوی تو زنده شوم از سوی انسان میرم

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا عهد که کردیم که در جنگ شویم   می گلرنگ بده تا همه گلرنگ شویم
صورت لطف سقاء الله تو در صورت جهان   رخ می رنگ نما تا همگان در دل تنگ شویم
باده منسوخ شود چون ز صفت باده شویم   سنگ منسوخ شود چون ز سبکی سنگ
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت   باده ده تا که از او ما بر و فرسنگ
مطربا بهر خدا نغمه مستانه بزن   تا ز رخمه خوش تو ساخته چون چنگ
مجلس قیصر رومست بده صیقل دل   تا که چون آینه جان همه بی زنگ
یک جهان زنگ دل ما ز فراخی نشاط   یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ
دشمن عقل که جدست کو آمیز تراک   هر عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا روی نمود   نو دو در کوه ز عشقش همه آونگ شویم

وله قدس الله سره العزیز

چند از خلق بپرسیم چو جمالش دیدم   مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
همت من چو سلیمان همه تن موم شدم   وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
زلف او دیدم و در پای گره خود افکندم   نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
او بجست من و گوی آنکه بیک تن جستم   من بجست وی و از بحر از آن ترسیدم
سایه دل بودم و با مستی دیوانه   ترس ترسان ز در خویش همی رنجیدم
انده رخنه چو در جان بر نفسم رفتم   همچو در جان سخن از گلشن خود می چیدم
بس کن و در لازم ار سر انگشت مسیح   که من از بخت بیچ تو بسی پیچیدم

شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست / که من از دام غمش همچو هلال عیدم

وله قدس الله سره العزیز

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم / سر صندوق کمالم گهری دزدیدم
ز زلیخای حرم حلهٔ سر بربودم / و بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سوداش کسی قصد سر من دارد / که برد سر که چنانک از آن سر جهدم
چو بگفتم بنهم سر سر من گفت امین / چون غمش کند بیخم سر از آن روییدم
این همه هست که این دل و جان نهان گهگه / که من آنگه که از او سر و فلک گردیدم
جان از آن صفا اوست که اندر روش / همه ذرهٔ جهان جز سر خود مالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان / من برین چرخ از آن همچو رسن پیچیدم
هاله عشق بیا بار منی دزد جهان / از همه خلق ببریدم بتو بر چفسیدم
ز آن حسن چو دزدم که رقیب مستیم / زانک بربست مرا چونک ترا بگزیدم
پنهان از همه خلقان ز هم عیش آمیز غنیست / که چو در آخر حسنش جامهٔ جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبر بالا نجیست / که چو برگ آن شجر اندر رهش ریزیدم
بس کنم زانچ بگفت او که بگو من گفتم / وانچ فرمود بپوشان ز همه پوشیدم
شمس تبریز که آفاق از او شد پر نور / من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

وله قدس الله سره العزیز

گر مرا خار زنند آن گل خندان بکشم / ور لبش جور کند این خذلان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا سیمی کند / پای کوبان شوم و سر سپندان
گوش زهره همه کانش مرا دور کند / همچو ... کنان تا بر میدان بکشم

لعل در کوه بود کوه همه خار و تلخ / از پی لعل و گهر این کوهم آن بکشم
این سوی هست و نباشد که من از طرف و گذار / کیمیا زین همه لعل بدخشان
رخم از غم چو گل صدره اطلس پوشد / همچو اکسیر خطا خلعت سلطان
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم / لا جرم نیست که من رای پریشان
همرهانم همه رفتند سوی ره ز دل / نگشایید دهم تا سوی ایشان
گر کسی قصه کند بار کشی همچو منی / از درون نعره زند کو که همه حملان
ور بر دلم بردم یوسف من فی کهنی / همچو یوسف بروم چشت زندان
گر دلم سر کشد از درد تو جان سر شوره / جان و دل تا بروحی دل و دین جان
شعر و شرح دو جهان افتد از عنبر و مشک / چونکه من دامن مشکین تو پنهان بکشم

وله قدس الله سره العزیز

از بت یا خبرم خبری می رسدم / وز لب چون شکری او شکری می رسدم
شکر این شکر این شکر این شکر است / شکری در دهنت و دگری می رسدم
هردم از گلشن او طرفه گلی می شکفم / هر زمان تازه گل از شاخ تری
خبر از عشق و هم گر شوش هر نفسی / عاشق سوخته خبر سری
آنکه زر دست که کاشاو می کشدم / وین دگر هست که از وی نظری
وان دگر بر در آن خانهٔ او بنشسته / که در ار بانستیزد تا تک جری می رسدم
وان یکی بر سر آن خاک سر کو بنهاده / که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

وله قدس الله سره العزیز

روز شد ایست تا همکان یار شویم / دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم

چون درو دنگ شویم و همه یکرنگ شویم　　همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند　　ما ببندیم دکانها همه بیکار شویم
روز آنست که تشریف بپوشند جانها　　ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم
روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند　　ما بنظاره ایشان سوی گلزار شویم

ولـه قدس الله سره العزیز

خوش بنوشم تو اگر زهر دهی در جامم　　پخته و خام تو اگر بپزیم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن در نیم　　بشکر دانه نیم اینک بند دامم
از تغافل تو اگر زور بسوزم همچو شکار　　گر من آن قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار تن آرایه شوم همچو چمن　　تا سمعنا و اطعنا گفت ای جان نامم
ملح حکم تو تا مزرع عام را بجرید　　گر نگه هم تلف تو علف ایامم
ساقی صبرها رطل گرانم در ده　　تا چو ریگش بکی باد فرو آشامم
همچو گردان ز عشق من همه شرح بیم　　همچو خرشید بر ستان بسحر بر بامم
کو نیم شیشه و چون شیشه بی آرامی　　چون دل آرام نیایم بچه چیز آرامم
همه غیر تو بوهم در دلش فهم ضلاله　　شکر غیر تو بود هر سر من بس سامم
بزبان گر بنکنم یاد شکرخانه تو　　کام و ناکام بود لذت او در کامم
خبر شکر تو می آرد اشک تر من　　نه بتقلید بل از جان دهد پیغامم

ترجیع　　ولـه قدس الله سره العزیز　　بند

های گرد دمی بگرید که مهمان توام　　زیر پیشانی زلف تو پریشان توام
تلخ و شیرین لب ما از همه بیرون کند　　نقد دم نقد که عباس حرمان توام

آخر دادی و بدیدی که بر آن ز بنده شدم　　مرده هر عه آن چشمه حیوان توام
باده بر باد دهم و جهان او عباد　　وانکها نر حلوه شوکه که ما تابان توام
وانکها ن جام و جان آرد که بیرون دمان　　گر بنیم جان تو اگر نه ز جانان توام
مرکبش در بو همه آنکه قدح شهباز　　که صیام من و سرفه مرغان توام
وانک از دست بپرد سوی ایوان دماغ　　که گرین مشعل و رونق ایوان توام
آب رو رفت جهان زانکه نار روی آب　　مرده ای مست که من آب تو و نان توام
بحر بر کف که گرفتست تو باری برکم　　خوش همی خند که من کوه خزان توام
من سر سبزتر دهم اول تو سپند ما باش　　که خلیلی و نسوزی و سپندان توام
در خانه ها بگشای که در کوی توام　　قصص جان بن بر خوان که بر خوان توام
هین ترجیع کرهان عزلم را برگو　　گر تو شیدا نشدی قصه شیدا برگو

زانک چون آتش تو دیگ دماغم جوشید　　سبک ای سیمبر مشعل سیما برگو
زنده جام و دریا و کف یکر تیم　　صفت موج دل و گوهر گویا برگو
بحر چون جوش و لا لالست بر آن در یتیم　　کف بر زن و صف لولو لالا برگو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر　　نازنین چشمه کو از ناز تمنا برگو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده همی　　راز موسی که پنهان شد ز هوسها
زلفانی که بر ایک پس مستور و جان　　که بدو محو شود ظلمت آمیز و ما برگو
چند باشد چو تنور این شکم پر زخمیر　　ای خمیری دمی از خمر مصفا برگو
چند چون زاغ بود نوحه گر هر گرسن　　خبر جان چو طوطی شکرخا برگو
زیر کلکیک بیک آن جام می روحانی　　صفت شعشعه جام معلا برگو

مست کن سرو جوان را سر از این می کن | سر و جان در ره عشق و تماشا بر کن

هله ترجیع کن اکنون که حریفانیم همه | که می انجام و سر از پای ندانیم همه

جام بر دست ساقی کرمیم همه | فارغ از غصهٔ هر سود و زیانیم همه

آن معلم که خرد بود و بنده ما طفلان | یک دگر را ز خود تخته زبانیم همه

پا برهنه ز خرد از مجلس ما بیرون کن | چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه

میر مجلس تو نیی و ما همه درویش توئیم | بندهٔ آن عمر و آن سر و کمانیم همه

زهره در مجلس ما زنگ از کار نهد | ور نه گر روز نه روز سلطانیم همه

چشم آن طرفهٔ بغداد نداعقل ز ره | تا بدانیم که اندر همدانیم همه

همچو غواص نبی که هر چه نام و نشان | غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه

وقت عشرت طرب انگیز تر از نظامیم | در صف بزم جو عشرت و سنانیم همه

نزد عشاق که هادیم بر از باغ چمن | نزد هر بنگر افسرده خزانیم همه

کهف ساقی همه را جا بنا بر لطف دهم | همچنان کز همه اوصاف که جانیم همه

می جهد شعلهٔ آتش ز زبانه دل من | تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه

ساقیا باده بیاور که بر آنیم همه | که ببحر عشق تو از خویش برانیم همه

وله قدس الله سره العزیز

ساقیا ما ز ثریا بر رسن افتادیم | گوش خود بر دم سنتای طرب بنهادیم

دل بنغمه بطنبور نوایی دارد | دل صدپارهٔ خود را بنوایش دادیم

خرابات مکیتیم از آن رو مستیم | گوی تکرار بنشانیم حریف کو نادیم

ساقیا از همه یکدم بده آن جام شراب | همه را جامی گرد که حریف افتادیم

دل ما یافت از آن رو عجایب بوی | لاجرم از دم این باد لطیف آزادیم

همه را غرق کن و باز رهان از بر اعداد | فردا محشر که ما بی خبر اعدادیم

از درون خسته یادیم و برون شاد | لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم

هله مستیم و خرابیم و فنای دولت | در خرابات فنا عاقله ایجادیم

هله خاموش سالم عروس طایعیم | همه کردکان بنشینیم که ما دامادیم

وله قدس الله سره العزیز

ما سر و بخت و قوت شاه نعمان داریم | ما کر و فر و سعادت نه که وان داریم

آتش دولت ما نیست خورشید و اثیر | شبچراغ رخ تابان ز سبحان داریم

رکوبی نی و خر از خطا خوش چشم | دست و پایی و خر از شعر که جولان

هفت دریا بر ما غرقهٔ یک قطره بود | که بکف شعشعهٔ جوهر ایمان

حکم ادریس که چون سیاحانیم | هم از الله نبود هوس مرد دکان

نو ظهر به صفتیم و دیگر داد و سند | دل ابدال سابغ و درگه جانان

در بی جیش جهان که همه ز دلیم | خنده عون دل آشفته یکجهان

اهرمن هیچ و پری جامه عاشق نتاج | چونکه در عشق اصل ملک سلیمان داریم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست | ما از آن قطره شاه زحمت ور نهان داریم

وله قدس الله سره العزیز

مژده خرگه خرد و رخش همی فرسایم | هو یابی بر یار بر سر بیرون آییم

نفخ صور بحر مزن بر سر حکیم | مرده ورد زنده بدان جاگه نوی آغازیم

مثل نای جهانیم که بی لب | صنوها از آدم که زمزمه هوی

نی مسکین تو با شکر لبت خو کرده است / یا اگر از من مسکین که ترا می پاییم
چون نیابم مه رویت سر خود می گیرم / چون نیابم لب نوشت کف خود می خاییم

وله قدس الله سره العزیز

الحذر یغما که شد آمد همه از هم بریم / مجلس آلوده شد و ما تشنه و مخمور سریم
رفت این روز چرا زود چو حسن گذران / زاول روز خماریم و بشب زان بتریم
باطن ما چو فلک با ید مستسقی لیک / کرده روزی دو سه چرخ نقش نگار بسریم
معده کاو کرو نیست که معده دل / ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
نزد بی بهران صاحب نظر از جرعه میست / خیز تا جمله بوده و ما تبع آن دگریم
همه زینت جهان برزنگار است و نقوش / همه محبوس نقوش و وثنان صوریم
گو رها دار تو صورت را و زهر سر کن فکر / می کو ز همه هر لحظه تهی ایم و بریم
نفسی بر سماع و نفسی بر نزاع / نفسی لیست ابالی نفسی نفع و ضریم
شرب اگر کون نه پدید بود از جای دگر / می کو زاصول مددش بیخبریم
از دهنده نظر آرد که نظر محجوب است / زانست محجور که ما غره دهنده نظریم
آنچنانک نتوان حد ز بعد مفرط / سبب قرب مفرط معزول از بصریم
که ز تیغ جمال تو رخ منحدیم / که در آن شیر کجا از پیله مثال شکریم
اگر این رخ برود زانست که خورشید رسید / ور آن مه نرسد زانست که بیدار کریم
کرده دلها از لقا بر جگرش آتش است / متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
چون مهندس جهت جان وطن غیب ساخت / با مهندس ز حد روز هندسه بر شمریم
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما / می کو مور از پی شکرش همه بسته کمریم

از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید / قمر ابن قمر ابن قمر ابن قمریم
ور سخایی که فرستد بر ما آن دریا / گهر ابن گهر ابن گهر ابن گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او / همه سرسبز و فراخ چو سروی و شجریم
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان / واسطه روز و شب خوش مثال سحریم
من همی گفتم لا و لا ولکن زنهار / هله منگر سوی ما نیست که اخری کالبصریم

وله قدس الله سره العزیز

مژده ام بخت نگونست و بدرم و دلم / فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
هر که به گلزار شاه بسعادت برسید / برسید شهر و سامان سبب وطن و علم
گر بگری بر سر یوسف مه روی شود / در چهی کز بوم گر دلا به باغ ارم
آنکه ماند ز تجلی دل او آهن و سنگ / جان وقف شود بی سر من از جهل و کرم
خاک چون در کف من زر شود و نور و خام / چون من آرم ز بر تخته کنم زر و درم
صنمی دارم کز بوی خوشش مست شود / جان پدید آرد نقش انبهه از سنگ صنم
مرده عمر در عشق که جز اسد عزت که / آنچنان تیغ جفا برند که داد غم
بستاند بستم او دل هر که خواهد / عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن مه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند / زود بیگانه شود در موش خاک عدم
گفتم از بس کنم و قصه فرو داشت کنم / تو تمامش کن و شرح کن ای هست نعم

ترجیع — وله قدس الله سره العزیز — بند

هله رفتم و گر امروز رخ آتش زده ایم / روی از آنجا بجهان از عجبی آوردیم
هوش بیکبار جام پر از نور بیاورد بنشین / زهره و نور از کف او بود که شادان خوردیم

گفت خوش باش که بخشیم صد جان دگر … ما کهی را بکنار از زلیخا آورده ایم
گفتم ای جان چو تویی این من جان نو ام … گر بمیرد جان بعینه نقش نامی داده ایم
ما الهیم برویم اگر در خاکیم … شاه با ماست چه باکست اگر رخ زرده ایم
بدرون بر فلکیم و ببدن زیر زمین … بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مرده ایم
چونکه در راه جهان طالب درد و غمیم … ما ز درمان بری ایم و حریف درد ایم
جان چو آیینهٔ صافی است بروش گرد است … حسن جز رخ ننماید که بعین گرد ایم
این چو خانه است و منزل سفر ملک بقاست … خدمت او کرد و شاد باش که خدمت کرده ایم
چون سامری [illegible] شاهیم … چون سامری فرد حساب شوم ار مرده ایم
می دهند چو تویی فخر همه مستانیم … برو زنده چو تویی زفت شوم ار مرده ایم
هین سرجمع بکن شرح زبان مرغان … گر بگویی بزبان شرح کشف از جان
در جهان آمد روزی دو سه ماه بنمود … آنکه جان زود برون شد که ندانیم که که بود
گفتم از هر جنس الله سره مهمان عزیز … این حسن زود کی معتقد این ابداع بود
گفت کس هیچ در عالم یک روز که بماند … که سیاه آبه نباید ز سر ارزن چه گشود
ازبرای کشش ما و سفر کردن ما … یک بیک سگی همی آمد از اصل وجود
هر غم و رنج که اندر تن و جان در آید … می کشد گوش شما را بوثاق موعود
نیم عمر سکان شد بشب مه [illegible] … حمد و خیم را هلو دو بمقام محمود
ده فصول نیک که از آمد و آن سر و بند … کار افزای بود غرض ندامت نفس فرود
پای در باغ فرازنه بطلب امن و صلاح … سر بنه پای بلشتر زبیر خان فرود
بالا مرو دمی ببرند اگر بنفشان … می قدر درد هر که دهانی بکشود

این بود روز کریمی که وفادار بود … که ز دست و دهن تو بتوان شد بربود
قایم ماتیم نابنگو بنده که مرد … کرده کوتاه قیامت و دراز سجود
شرح این روز که باکست ظلم و توزیع … گوش را هنگام تا شوی در بزم جمع
سمی گل جنده زبان از سر شاخ اقلام … هم بدان شاه که جان بخشد جانرا … دادیم
آدمی از رحم صنع دو پاره زاید … این دوم بود که از مادر جان زاد ایم
تو همی لاف کنی خفته به نبینی ما را … آنکه زاده است بو بندکه کجا افتادیم
نو و درد افتاد خلش آن رحم است … او همی داند که ما هم ز [illegible] افتادیم
او همی داند که جهان جست که [illegible] … هم از آن داند ما را که در بی بغداد ایم
یا ما گر بکنی هم بخیالی نکری … نه خیالیم نه صورت نه بنور یادیم … یس [illegible] کفت [illegible]
لیک ما را چو چو بی سوی شاهها … که مهمان نوش آب جهان شاد ایم
پیشه و درد ما شاه زنو آموختیم … اندر آن بار که افسون همه صبح استاد … م
مور و رانه شد در هر دو [illegible] … عجمی وار بتسیم خوش و منقاد ایم
رحما بینهم آیدهمه چون آینه … و اشداء علی الکفر بود پولادیم
هر خیالی که تراشی زنکی تا بهزاد … هم عدو باشد می دان که چه در راه عدا … دیم
ازل هر طلب تو عوض از شاه است … هم عطیه که بشر بر حمل الله [illegible]
شربت تلخ بنوشید خوه صحبت هم … شربتی را تو چه گویی که خوش لب دارد
عاشقان از صنم خویش دو صد چند کشند … چون نبود آن صنم که حسن لب و خوش
در حسن دوغ فلک که نداد دیایان … منکر و این و از هر دو جهان دست بشو
این شب قدر خانه است که صحن نرم [illegible] … کشت غوغا [illegible] بجان صدقوا … ۲

چون این نحس برون رفت او میل نماند احمقی بان دانی بس طالب خبر قاین
ز آسمان آمد این تحت نشان عالم خاک کار اقبال و ستاره لیکن کار باز
چون ضمیر روی بدید نظر روشن شد بست باز ستاره نظر تو از رو
هر که را آمد کار این سعی خواهد هم ز اقبال اوست شیفته و سودایی
صدف باشد که جهان جولانی گوهر سینه اش باشد شوله سند در جولانی
حمد خدا او بشد تحت بزرگ کلاه خانه چون نافه سخن مشک بوی
چون خاکم لطف خدا و بیشتر مغز بند شکر و مغز برون آور و ز نقص کی
کوه نی عمل بود عمل شا و را هند ورده نی روی بود او کنایت از باز

مصرع ولد فهمنا السیرة العزیز بند

ها خبر که تا فوتش نفیر صور کنیم نفسی در نظر هوش نکار سوز کنیم
ها خبر که تا مست و وحشی در زنیم وز خیال غم و غم را همه در کنیم
دهم ز غیر همی دارد که جویا شوا ما خود او را بیکی عربده زنجیر کنیم
عون انکو شد اکنون هم اکنون و فریم داغ ماند همه را لاله انگیز کنیم
دمی رسم عسل که جهان را شیرین شور فتح رسید سامشیر کنیم
ره نمایان که بغیر راه زبان نجد ره ایشان بزنیم و همه را عذر کنیم
جان سر را زکان را نفس خورشید و هم کار سلطان جهان تحسین تدبیر کنیم
کشتن شاهد را انعریب و بد عمل صبح او را سر این خسته در تحریر کنیم
تا کنون نحسه بدا و در جزوی او بنمایم سر بودست و را جا کرد و امور کنیم
همه از خنک ستمهاش همی نالیدند استخوانهای و را مربط و طنبور کنیم

کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد ماتم و سایه پسر از تن خرم آن تو کنیم
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم همه هوار سپه را ملک و مدد کنیم
تا ز راه هر نفسی خلعت نوروزی بخشیم کو هما را نجلی همه جون طوطی کنیم
خط سلطان جهان وحنی بوقع لب کاین بی سبس هر غزلی ترجیع لب
خبرتان رقص حرا یم همه دستی بیان که دهیدیم بروی همه از دست زبان
باغ سلطان جهان را کنون هم صلا همه آسیب نشانید و همه سبستان
مشکل باید آنجا که شود زهر شکر مه شان باید آنجا که شود کر کرانان
همکی نرمی و نیش شد و افزونست چون ها این لیون تو سر آتش زبان
خاص همدانی سلطان جهانست بکوی نه ز اقطاع امیر است و نه از داد ولان
آفتابست بمه روز و نبام افتاده حاجت نیست که در زیر کشی زه آنها
زه بترسیم که خورشید کهمین لشکر اوست که زعنرست مر او را سپر و تیغ و سنان
از همه رفت تمامی شعاع رویت که همه آنک نه توحید ندارد سر جان
یک زمانی بی ایان آتش فهمی در جانم کار از هیچ زبانه لیکن مرا هیچ زبان
هر دو لا فرقت تو در نعوذ بی هیچ اند باور م می نکنی هیچ شنو بانگ امان
شیر را کر نخشیدی شکر ترسش تیر را کر سر بدیدی بشنو بانگ کمان
مثل او نقش نکاه سطح در دیده هیچ جلوه بند بدست شاه سلطان
لیک از جستن او بیست نظر را صبی از ملک تا بسمک از بی او در جوران
هر سو خورشید و مهی انس و خورشید توبه می ستان نور دو سحاب ز سحاب دو نی
رو فراموش شدن شکی و خدمت من بی دو فانست آخر مکن لطف جان من

خود بگو روز نکوئی که مرا یاری بود / زود بستی ز من و نام من از لوح دهن
سخنانی که بگفتیم چو شیر و چو شکر / وان حریفی که نخوانیم بی خم و لبن
من ز مستی تو کنون گرچه شکستم جامی / نه تو کردی عسلی در قدحم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتادم اندر چاهی / کم از آنک فکنی در تک آن چاه رسن
رسن زلف تو کو زانک درین چاهم افکند / صد دل و جان به رسن دست به پیچ و شکن
بی نسیم کرم جان تو کسان چه کند / چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
نه تو خورشید بری شد چو انسان به روز / نی تو چون شمع بری شد به ترا می لگن
بی نواله آب حیات من و لها صبا / کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن
تا ز انفاس خوش آرد ز پی مرده روح الله / مریم از شکر لبان نشوند آبستن
نه تو آنی که اگر بر سر کوی گذری / در زمان خرقه مست چاک زند پیر کهن
نه تو ساقی روانهای به شش صد سال / تر تن خشک تو می آمد بی نعمت تن
حذ ستی که خلاصه لب و دندان تو کو / کر عظمی نگنجد همی در کفن
هله من مطرب عشقم که از انطرب زند / دف من دختر عشق و دف انسان دف تن

وله قدس الله سره العزیز

روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم / نظری سیر بدان روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه او بکنیم / فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم در آن گلشن و زنان صبا / همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم / تا سبو وار همه بر خم خمار زنیم
تا بکی نامه بخوانیم که جام رسید / نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد / واجب آید که دو سه نغمه بر آن تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند / ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک ره می شود اینجا که هوای صفا / خاک در دیده این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را طناب / خیمه عشق ازین بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن و نقش از رخ آتش رویی / خیز تا آتش در مکتب و کار زنیم
یار با یار شود و رند شود هر که بود / کوزه بر فرق دل غصه بر که و کهسار زنیم
هله با قامت تو کوه بود چو نی / سرو و حیفست که ما طعنه کهسار زنیم

وله قدس الله سره العزیز

چند خسپیم صبوحست طلب خیزیم / آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن کمیت عربی را که فلک سا یست / وقت زینست و لگامست چرا ننگیزیم
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه / شیر گیرانه ز شیران سیه بگریزیم
در زبان همه را شجاعت بکنیم / شحنه عشق چو با ماست ز که پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر برداریم / رنگ رومی همه بر هر زبون غا بستیزیم
قدح باده نشانیم چو از کاسه سر / کوزه هر چند نگونیم نه ما کفلیزیم
زاغ و نور برانیم سوی نخ اسید / واسد هست چه باک آنکه او آمیزیم
اندرین منزل هردم حشری کاو آرد / جان شود زنده چو ما در بر انگیزیم
موج دریای حقائق که زند بر که قاف / نالد از خویش بر آورد که ما کاریزیم
بدر ما راست اگر چه مه هلالیم نزار / صدر ما راست اگرچه که درین دهلیزیم
گل ما زان روی نماینده و ما نمایم / که بهاریم ز آن باغ نه ما پائیزیم

ور نیاز ما بکوییم صد خرمن شما — روی ناشسته و آلوده و بی تعبیریم
کل علایم ولی سر رخ حور شما — سهل آرید که ما سخت شما ناچیزیم
آهوان تیغ به صحرا آمده اند — زانکه امروز همه مشک و عبیر می بیزیم
مو دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم — ور رزند بیخ بلا همچو خران نسکیزیم
تا به خورشید ازل بر سر ما می تابد — می زنیم بر سر ما تیغ ازل سرتیزیم
طالع شمس و ما راست صد ماه اختر — روز و شب چرخ بطاعت چو سحر خیزیم

ولہ قدس الله سره العزیز

وقت آنست که بر بحر تو همخانه شویم — بنده ای بر کلیم از همه بیگانه شویم
جان بسازیم دگر بهر کنش جانانیم — خانه سوزیم و چو آتش سوی معشوقانه شویم
تا بنوشیم از این خم چه … — کی … لب آن ساغر و پیمانه شویم
سحر راست تو از … همه افسانه شنو — تا بنیم سنبلکی مو … دیوانه شویم
در بسر لطف ساهک که شکر در نی … — واجب آید که نکو … شانه شویم
بال در بازکنایم ببستان رخ حق — کو در … فارغ خو … پروانه شویم
کو به شکلم بی … روبرو مومم شویم — کو به شمعیم بی نور تو بی پروانه شویم
کو به شاهیم بر ماه رخ راست … — تا بر … نطع … فرزانه شویم
در رخ آینه عشق … دم نزنیم — محرم گنج تو گاهیم و ویرانه شویم
ما و افسانه دل … سر … یا مانیم — تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
کو میری … ما … — ور کلیدی … خانه شویم
مصطفی در دل ما … — شاید ار … استن حنانه شویم

… کو … همچو شانه ببایدت داد — با سر زلف او شب ما سوی کاشانه شویم

ولہ قدس الله سره العزیز

دم بدم از ره دل بیک خیالش رسدم — تا بشنو بنوا از حسن و جمالش رسدم
یا رب این بوی طرب از طرف … — یا نسیم لب که از ذوق وصالش رسدم
این … که معظم نظر … — یا که جامیست که از خم جلالش رسدم
یا … که از عشق … — یا کبوتر … از … رسدم
سرکشان از طرف … می آیند — … از … رسدم

ولہ قدس الله سره العزیز

مکن ای دوست زهر این دلم آزاده مکن — جان غمزده … بیگانه مکن
مردم اعاشق دل … — جان … قصد … مکن
نظر … — مرو … مکن
… عشق بود … — … مکن
هر دمی … — هر دمم … مکن
… — … مکن
سر خورشید رخ جان … — … مکن
ز … عالم … — … عالم … مکن
صد … — … مکن
هر یک … — هر … مکن
لعب … — ز … مکن

جمله عیاری ناسوت ز لاهوت نکوست | تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

وله قدس الله سره العزیز

همه خوردند و بخفتند و تو میکوش وطن | وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
همه خوردند و برفتند بقای ما با | که دل و جان بنمائیم و سپهدار زمن
هر نوی آن جا تو کی نماند باقی | هر نو باشد بت زیبا همه کردند شمن
کتب العشق علینا غزلان محن | وقفی الحب علینا فتنا بعد فتن
فرح آمد بر هیدیم ز تشویش جهان | بره جان مجرد ه بگلستان منن
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن | فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
بزنق زن فرحین بخوریم آن می نقل | مقعد صدق خوش شد منزل عشاق مکن
دامن جیب کشانیم سوی شفتالو | بر ویم از گل تر خنده کنان سوی چمن
خوش امی بر هی مستی مجو شرط ادب | مست را چه بزنند تیغ مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بگیتم هر کم | جوشتر می کردم مستان ز نن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت | شکر شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل را امر اندر هوس طفلان نوهه | بجز الجدو هو غریب فی حظی کلمن
گفت کی میندهی بوسه بده یا ره عشق | گفت این هم ندهم یا سر خود برخیز ز من
گفت من تیز ابر دو ز دو بط بزنم | تن تن تن تن تن تن تن تن
گفت شست طشت بزن که همه بیدار شوند | که کمه ماه گرفتست مجو شور و فتن
طشت اگر من نزنم فتنه چو ماه سیه | فتنها زاید نا حارثب آبستن
برگ میلرزد بر شاخ و دلم میلرزد | لرزه برگ زبادی و دلم از خوف ختن

تا ز رخسار گل و لاله خبر میدهدم | که مرا غیب نهان گشته در این زیر کفن
چند گوئی تا کی چند نهی بر طارم | تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن
شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح | که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

وله قدس الله سره العزیز

جان چو ران که بزیر شکر خرگاه عطن | شد ز تبدیل خدا لایق کل و فطن
نوبهاری است خدایا که از این فصل بهار | که درختی و گیاهی نماند و نی و وثن
زنده شد هر چه از آن جمعه ی از باغ رسید | بهتر از شیر شده از دم او ماده و غن
زنده گشتند و بی شکر دهان بگشایند | بوسها مست شده از طرب بوی دهن
دست جنبان ز صبا الخلخه را جنبانید | تا بیاموخت نطفلان همه خلق حسن
چون بلست مکی او در ختان حریم | دست یازی بکمان آن ساز که عهد شود درزن
ابروها که در ریزه تو خوبانند | برفشانند نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید | وقت آن شد که یعقوب رسد پیراهن
چون ز عشق بخت لب دلبر خندید | بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن
خند گفتم بر که هر دل آرام نیافت | جز بران جعد پراگنده آن خوب زمن
شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید | تیغ خورشید دهد نور بجان همه من

وله قدس الله سره العزیز

هر شکر داد عجب بوسه خوش بلبان | که شد از بیش قیمان تو سلمان زیلبان
شکر خانه او رفته سر لب شکران | ماند اندر عجبش خیره همه بو العجبان
خبر افتاد که رگی طمع بوسه کرد | هر که کان شکر از خجلت اتر گران سنان

ای خوشیهای نهانست درآن خنده و غمش | که رسیدند زخود و همه در جان طلبان
بس بود هستی او مایهٔ هر نیست شده | بس بود مستی او علت هر بی ادبان
عارف از دور نشد اسبابش از کار هله | که همه بی سبب سر ز سبب بی سببان
خبر کامرو نز اقبال و سعادت بادی | طرب اندر طرب از طرب بوطربان
مر بر آن بوالعجب کرد جان و دل تفسیله | باز گویم صفت عشق برون از شبان
شمس تبریز مرا دوش همی گفت خموش | چون ترا عشق لب ماست نگه دار زبان

وله قدس الله سره العزیز

خوی با ما کن و با بی خبر از خوی مکن | دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود | چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی | شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بر آن شو که بدو درد دوا میخواهی | دفع کن هین و دل و روی بهر سوی مکن
همچو اشتر بدو جانب هر خار منی | ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
هان که خاقان بنهادست شهانه بزمی | اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد | بی سر و پا و دل و جان ای همه جز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه | نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جز بر آنک لبت داد لب خود مگشا | جز بسوی آنک نکت داد تکاپوی مکن
روی و مویی که بتان راست دروغین میدان | نامشان را تو قمر روی و سیه موی مکن
برگ کو خیست رخ و چشم و لب عاریتی | پیش هر چشم بجز شیوهٔ ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست | جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن | دم عجابست که تو کرد و صد توی مکن

وله قدس الله سره العزیز

هیچ باشد که رسد آن شکر و پستهٔ من | نقل سازد جهت این جگر خستهٔ من
دست غم بر سر من مالد از روی کرم | که تو چونی هله ای دل و پا بستهٔ من
سر گران گشته از آن باده پی ساغر من | زعفران گشته از آن لالهٔ بر رستهٔ من
زخمه بر تار تو اندر غرض چون زنم | ای گسسته رگ از آن زخمهٔ آهستهٔ من
چون تنم جان نشود زان بدی آب حیات | چون دلم بر نجهد زان زنخ بر جستهٔ من
ها ای طیف خیالش بنشین و بشنو | یک زمانی سخن نکتهٔ بنشستهٔ من
چون صباح دم شب را تو بر آرای بخش | ای شبها و سحرها بدعا جستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدریدی همه را | هیچ دیدی تو صفی و رصف اشکستهٔ من
لاله زار و چمن از چه که همه ملک ویست | هوس و رغبت او بین تو بگلدستهٔ من
لب ببند و قصص عشق بگو مر او کوی | که حریص آمد بر گفتن پیوستهٔ من

وله قدس الله سره العزیز

بنده گل ز تو آموخت شکر خندیدن | بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
بنما چرخ همان چیز که من چه کنم | ورنه دیدی زه بودایش بسر گردیدن
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی | گفت خود هم دم او شرط بود نالیدن
گفتم ای ماه تو از جمله کدام تو بر جست | گفت گاهش هر دم فایده بالیدن
فایده رفت شد از چرخ کمر و کاستن است | از پی چرخ بود مکسبها ورزیدن
پر پروانه بی در کنف شمع بود | چونک آن یافت نخواهد برود در بازیدن

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید ز بلا گریه و در حق خندید

بس خمش باش و همی خور که نهانش خنده گر
چون ز هر خنده که هست خواهد اثر این

وله قدسنا الله بسره العزیز

چشمه کرده جهان از شکر خندیدن
آنکه آموخت مرا همچو شکر خندیدن

گرچه من خود ز عدم با دل پرخون زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

بی جگر داد مرا شه دل چون خرسندی
تا نمایم همه را بی جگر خندیدن

بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند
کار ما را بود از فتح و ظفر خندیدن

یک شب آمد بوثاق من و آموخت مرا
جان هر صبح دم همچو سحر خندیدن

گر من از روی چو ابرم نه در روز خزانم
عادت برق بود وقت مطر خندیدن

چون بکوره گذری خوش بنشین رخ نگر
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن

نه در آتش چو بخندید براهیم گوید
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن

گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
بر شه عادت ساحری و کمر خندیدن

ور تو عیسی صفتی قول در آموز ازو
بر غم شهوت و بر طالب و بر خندیدن

ور دمی ملامت احمد امی چه دری
تو چو ابلیس بر فضل هنر خندیدن

لاف منجم اگرت شق قمر باور شد
باید بت بر فضل و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات
وقت اشکوفه بالای شجر خندیدن

وله قدسنا الله بسره العزیز

هر کرا گشت سر از غایت برکه دیدن
ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن

هر که صفرا ستوانش غالب آنست ترشی
تلخ گردد اول دهنش کام شکر خاییدن

هر که از ضعف فرو ماند ز رخ مهرانگیز
بر دو چشم کرا و فرض بود خندیدن

عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است
در براق اجری چند گهی لنگیدن

ای که گفتی تا ز حرم ثانی افتادی
چون چنین نور روانست ترا خندیدن

باید اول که شش سوی قدم پوش
وانگهان بر قدمش همچو سه پیچیدن

خانهٔ شاه بزن نقب اگر نقب زنی
گوهری خرد ز انبار خانه گدا دزدیدن

من علامات کمش گفتم لیکن چه کنم
کور موشی چو نتواند نظر بگزیدن

وله قدسنا الله بسره العزیز

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
اینک آن پرده گیانی که خرد چاکرشان

همچو اندیشه نهی سینه بود مسکنشان
همچو خورشید بهر خانه قدم لشکرشان

نظر اولشان ز ندم کند عالم را
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان

ای بسا مست که من از آتششان میبینم
بود ام نعره زنان رقص کنان بر درشان

گر تو بوئی ببری بوی کنی عطر مرا
بو کن و لب دل و جان میبر از عنبرشان

ور تو بس خشک دماغی بتو بوی نرسد
سر بنه تا برسد بو بدماغ ترشان

خود همه باشد تر و خشک جوانی و نبات
همه نبات و حیوان دم من بر سرشان

همه عالم بسکی قطرهٔ دریا غرقند
همه قند خورد و تواند مگس از شکرشان

وله قدسنا الله بسره العزیز

بشنو از بو الهوسان قصهٔ میر عسسان
رندی از حلقهٔ ما گشت درین کوی نهان

مرتبتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران

هم درین کوی کسی یافت ز ناگه اثرش
جام پر نوش شد اوست نبینید نشان

چون عشاق کسی خود نشود تا زنده / چون چو نان نه است ایشان اند که هست آن زمان

همه خوشها و شود که نه سینه که گدا و حسکر / چون عشاق ابد تا نه بود شد زر روان

تو مکو دفع کدان دعوی چون کس نیست / چون عشاق نخست و بخشد بجهان

غمزه نست که خونیست در بر کوشه و بس / نرکس نست که ساقی لب دهد رطل کران

غمزه نست که مست آید و دلها ز درد / قصد جانها کند آن سخت دل سخت کمان

داد آنست که آن کم شده را باز دهی / با هوا وسند زمیانه تو چرا بی بیمان

کر ز مهر شکران داد بیابی له دل / شکر کن سوی تو کیلانان چو شکر با شکران

کر خار کشته شوی زنده جاوید شوی / خدمت از خار خنجر کشته سبز بر ساز

وله قدس الله سره العزیز

چون خیال تو چرا اید بدلم رقص کنان / چه خیالات دکر مست چرا اید عیان

کرده بر کرد خیالش همه در رقص شدند / وان خیال همه تو بیان همچو زبان

هر خیالی که چرا از دم تو آبست زند / همچو آینه زر شد بر اید لمعان

سخنم مست شود از صفت وصل یاد / از زبانم بدلم آید و از دل بزبان

سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست / همه بر هم کنم افغان و در هم نکران

همه بر هم کر ازین که نیاید دهن / آن خیالات که من ترشکند او رفغان

همه چون دانه انکور و دلم چون جرعه است / همه چون برکه کلاب و دل من همچو دکان

ز صلاح دل و من زدیم و زر کویم / تا مفرح شود آن که بو حال ایمان

وله قدس الله سره العزیز

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان است / آنچه ممکن نبود در کف او امکان است

آمد اندر کف او نیم ترا زمو می بین / بشر نور رخ او آخر را پنهان است

نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نکر / صورت موج ندیدی همه اکنون همان است

جان سفر جوی که از جو بجنس سربی / رو بیاز دعش جان چو علف ابدان

هر که بنفس دل رو سخن غایب چه کنی / اندکی کرم شوی جنبش را آسان

خشک کردی تو دماغ از طلب حجت و دلیل / نفشان خوش رفکر و لمع برهان

هست میزان معتبر و بلا شک سخی / همه میزان بکلید و زری میزان

نفس موضع تنک و نفس جای فراغ / می جان نوش و ازان بس همه را میدان

سحر کهدست ترا دیدیم خوان فدا عوه / چونک سر سبز شدی جمله کل و ریحان

چون دمی موج زنی و سر تو بر کردد / اتحادی همه و جوهر عرض و ابدان

زانک تو جوهر و جهانی مثل کل با شی / چونک تو شد صفت آن صفت از ارکان

همه ارکان تو لباس آمد و صنعتش همی بدن / چند مغرور لباسی بدن انسان

روی اعمال تو چرا آینه اعمال است / پرده بردار و در آ شعشعه ایمان

کر تو عاشق شدی حسن تو احسانی / ور تو عاشق نشدی بشنو احسان است

لایه کرد هم شه خود اسرار از او کوید / چونک دریاش چو شد در نی پایان است

وله قدس الله سره العزیز

ای همه از تو همه در نظر و در احسن / مرکز من شده ای تو مثل شهر و بس

می طپد ماهی بی آب سر از ریک خشن / تا جدا کرده آن جان بر آتش زیر

آب نایی شده بر جان نور از آب حیات / شکر خشک بر ایشان بنا از کوره و کهن

نیست سازی کشتن جزو با مدل کل عرض / چند سعا مهر که بست خست فطن

کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش
دایه خواهد هستنبول مر او را که منش
شد هر آگاه نشانه سوی مرعای فکر
چون ز خاک برستند مثل سرو و سمن
من از ین ناله اگر چه که دهان می‌بندم
نتوان در شکم آب فرو بست دهن
نفس جعفر ز آتش نه از باد هوا
بجز یا براهم ابن سا شد معمور وطن
عارفانی که نهانند در آن قلم بود
دهشان جمله بنوریست ظلمات شکن
قلم و لوح چو اینجا رسیدم شکست
شکند کوه چو آگه شود از رب منن

وله قدس الله سره العزیز

همه خوردند و بخفتند و تنی خسته وطن
وقت آن شد که در آیم خرامان بچمن
دامن پیرهن کتانم سوی شفتالو
سر بنم از گل ترخند بچمن سوی سمن
نوبهاران چو مسیح است فسون میخواند
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چون حبش خنده دهان بکشایند
جان ببوسه برسد مست شراب نوی دهن
تاب رخشان گل و لاله خبر می‌دهدم
که چراغیست نهان گشته در زیر لگن
برگ می‌لرزد بر شاخ و دلم می‌لرزد
لرزه برگ ز بالا و دلم از غم خفتن
دست دستان صبا الخلعه ز اشوب آیند
تا بیاموخت بر طفلان چمن خلق حسن
با روح قدس افتاد و درختان مریم
در ستان زی بکر انسان که کند شوهر و زن
ابر چون هند که در زیر سر تو خوابانند
بر فشانند نثار گهر و در عدن
چون کل سرخ کرسان ز نظر بپرانند
وقت آن شد که سعفوت رسد بر اهن
چون عشق بی لب دلبر خندد
بوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن
خند کشتم بر اکنده دل آرام نبات
چون آن زلف پراکنده آشفته من

آن آن
الله
آله وسلم

وله قدس الله سره العزیز

دم بده و عشوه بده دلبر سیمین بر من
که دمم بی دم تو چون ز اجل آمد بر من
دل چو دریا شده‌ام چون که گهری دریابد
سر بگردون رسیدم چو بکی نازی سر من
خنک آن دم که بیاری سوی من لعل لب
خندان شرابش رخ مجنون زر من
باد خرامم که ز لو قاف خرابات بتوم
در خرابست عمارت شده مخمر من
شاهد چار و شهادات نه رو عرض کند
زود انگشت بر آرد خرد کافر من
شه از آنکه بحریفان زدی ای ساقی جم
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
بنده امر توم خاصه در ایام کرم تو
گوییم خیره نظر کن بسوی منظر من
هیزم افروخت دلم را تو شرار موسی
تا که افروخته ماند ابدا اخگر من
من همین گفتم و در جوی نو افکندم خویش
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

وله قدس الله سره العزیز

شیر مردا تو ضریبی ز سگ لاغر سان
برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سر شان
چو ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ
همه چونند که ابلیس بود مهتر شان
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ
هست چراغ رسیدی تو بسیم و زر شان

وله قدس الله سره العزیز

تن مزن ای سر خوش دم خوش کام بگو
بهر آرام دلم نام دلارام بگو
بهر من مداران و در احسان بگشا
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
ور در لطف نبست در او میکده مبند
بر سر بام بر آ و ز سر بام بگو
ور دهنت وصف او شور و شوری دارد
صفت آن دل تنگ شکر آشام بگو

چونک رضوان بشنود تو طلابی حرره ... چونک سغا مر عشق هم پیغام بگو
آه زندانی این دام بسی بشنودم ... حال مرغی که بود بسته این دام بگو
سخن بند مگو وصف قند مگو ... صفت راه مگو و ز سر انجام
شرح آن بحر که واکشت همه جانها آن ... که فرو رفت ز ایام و ز اعوام
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول ... غم هر ممتحن سوخته خام
شکر آن بهتر که ما ماندیم از در فضل ... فرض از دست دهد هر بد نام
ور کران عام بتر که سخن فاش کنی ... سخن خاص نهان در سخن عام
ور ازان نیز بتر هدهد مرغ چمن ... دم بدم زمزمه بی الف و لام بگو
همچو ابریشم که طالب تو و دانای ضمیر ... سخنی بی نقط و بی مدد اعلام بگو

وله قدس الله سره العزیز

هم ای شاه جهان سرو دستار مرو ... هم ای ماه که نعرت رخ و رخسار مرو
در همه روی زمین چشم و دل ابازکرات ... مگر آن ابر مگر جانب اغیار مرو
مبر از یاد مبر خانه اسرار مسوز ... گل و گلزار مگر جانب هر خار
مگر ای یار دستیره دغل و حیل بجوی ... هم آن یار پر وفا مگر این یار
بنده و چاکر و پرورده و مولای توئم ... ای دل و جان و جهان خوش نا خار مرو
هم اسیر نای توئم مست نواهای توئم ... منکر خیل طرب انکس ناتار مرو
هم مخمور چنانی بر مخمور دگر ... پهلوی خم بنشین از بر خمار
هم جان بخش سالی صدقات تو جهان ... به از این خیر نباشد بجز این کار
خاتم حسن و جمالی هم ای یوسف دهر ... سوی مکاری اوزان ستمکار مرو

هم حیدر دهمی بر مکن بر فکر خیار ... ازعیان سر مکشان در حق آثار مرو
هم موسی زمانی که برآرد ز دریا ... دل فرعون مجو جانب انکار مرو
هم عیسی قران صحبت زنهار کران ... انبر ای دوست ترسا سوی زنار
هم ای شاهد جان زلف جانهای جهان ... شور کن لب بگشا و غنچه افشار
هم صدیق زمانه بتو ختم است وفا ... جز سوی احمد برگزیده مختار مرو
جبرئیل کرمی سدره مقام وطنت ... همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
تو نفس دار که بی تو نفسی جان نزند ... در احسان بگشا و پس دیوار
همه رندان و ظریفان و ستان جمع شدند ... وقت کار است سالکار دگر از کار
هم باقی غزل از شهنشاه بجوی ... همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

صلی الله علیه و صحبه

وله قدس الله سره العزیز

سر عثمان تو مست است بر و رو کنده ... چون عمر محتسب داد کف انجا کو
همه شب نعمان عمر هست نو ... وان دگر که رس لبش نکوم نو کی
مست مهدی که شکوفه هم در رشت عشق ... با کو هوا و پس قرنی دارد بو
ای بسا فکرت باریک که چون موی شد ... وز سر زلف چو این یار ندارد سر مو
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است ... قطره ای کند انک نکند از ان دو سبو
بر کن و دفن کهنا در بن هوا فکن ... بر لب جوی چیل تخته منه جام سبو

وله قدس الله سره العزیز

سر و پا گم کند انکس که شد مخمور اند ... دل که با شد که نگه دارد همگی آتش اند
کر دل آن حوض همه گشته و عاشق شد اند ... ور شدی غرق شکر رو همه تن می جوش اند

چون سبوی تو درین عشق و کنارش شکست | بر لب چشمه دهان می‌نه و خوش می‌خور ازو
عالمی خوش شد ازان خم که درین خم هستست | پنج انگشت بلیسند کنون هر شب ازو
آن می آبیست که از عاشق بر آتش و باد | از وی همچو می مست خراب شد و مغز ازو
آه عاشق زهی سوز دل تو که درون را | زانک می‌خیزد آن آتش و آن آه ازو
شمس تبریز که جان در سر او کرده است | گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو

وله قدس الله سره العزیز

چون زدم من ازین و مرا هیچ مگو | در دهن چون شکر هر سر خدا هیچ مگو
دلبر چون شکرم چشم چو چون سنگی | هر چه سخن بکند چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل | در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
در فرو بستم و گفتم که فغان از غم تو | گفت من آن توام در بگشا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن | تا چو چنگت ننوازم تو نوا هیچ مگو
گفتم ای جان مرا کار جهان خندستی | گفت هین جا که کشیم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می‌داری | آتشی گردی و گویی که چرا هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت چرا تابستی | همه آتش شو و برگ و گیا هیچ مگو
همه آتش گل گویا شد و با ما می‌گفت | جز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

وله قدس الله سره العزیز

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو | پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو | ور ازین بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت | آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم | گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت | سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد | در ره دل چه لطیفست سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مهست این که اشارت می‌کرد | که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشرست | گفت این غیر فرشته‌ست و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد | گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پرنقش و خیال | خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست | گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

وله قدس الله سره العزیز

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو | بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات | آن زمانی که درآییم به بستان من و تو
اختران فلک آیند بنظارهٔ ما | مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بی‌من و تو جمع شویم از سر ذوق | خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند | در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا | هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو
بیکی نقش برین خاک و بر آن نقش دگر | در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

وله قدس الله سره العزیز

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو | که مرا دیدن تو بهتر ازیشان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایهٔ تست | گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو

لیکه در مدحت صفاتت از طبع لطیف | کر رود صد فن ازین طبع سخندان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف و رجا ماتم اند | فهم از آن رفتن است الله شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر | ور مرا می نبری با خود ازین خوار
با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست | در غم از کُن برود رونق بستان
همچو شمع منما همه تو بستانست | ای شده لعل تو شکر بدخشان
که بود خرّم که گوید تو مرو ولی هوش شد | که تواند که گوید بسی سلطان
لیک تو آن جانی همه خلقان ما هم | از کمال کرم و رحمت احسان
هست طومار دل من بر از آن ای ابد | بر نوشته ز سر تا سوی پایان تو مرو
کر نیست سم ز ظلال تو کواهم صد بیت | که ز صد بهتر و از هجده هزاران تو مرو

وله قدس الله سره العزیز

خنک آن دم که بود دست وی اعادیم برو | بر دهد از خبر سفر مقصد او
خلع نعلین کند از خود و دنیا مجرد | همچو موسی قدم صدق نهد بر در او
همچو درویش شود کشته عشقش صد بار | یا چو اسحق شود بسمل الله اکبر او
سر چکیده رسدش در سر بر درد و صداع | مغفرت بیند بر فرق ز سر مغفر او
کینه درد فرق اگر چه شکند میکائیل | عوضش کاه بود خلد و کل کوثر او
بدر و ... و خوشتر ... کش بنشیند | شود او ماهی و در یا بدر و گوهر او
عشق دریای حیاتست که او زانکه نیست | عمر جاوید بود موهبت گوهر او
می رود شمس و قمر هر شب در کعبه عزوی | می دهد شان قرص شعشعه کوهر او
ملک الموت بصد ناز ستاند جانی | که بود با خبر و جهد ور دل محشر او

تن ما خفته در آن خاک بچشم عامه | نه چون سرو روان در چمن اخضر او
نه نظاهر تن ما مدر خون و خلطست | هیچ جان را شفقی هست ازین مصدر او
در حبس مر زله جان ز دوهر اران باغ است | پس هر آن پرسد جان از لحد و مقبر او
آنکه خون را همی تابت غذا جان کرده | بنگر در تن تن تیغ و درخ لعبر او
های دل الله دی از بلغ این منکر | تا دو صد چشمه روان کرد الله از دم او

وله قدس الله سره العزیز

همه چون دید و برفتند بمانده من و تو | تو مرا یافته صحبت هر خام مجو
همه سر سبزی جان تو ز اقبال دلست | های چون سبزه مرو چون سر خم و زلب جو
بر شو و خانه دل داه رخان زیبا | کرمی همچو زلیخا که هی یوسف خو
حلقه حلقه سر او رقص کنان دست زنان | سوی او خیزد هر یک که منم بندهٔ تو
هر ضمیری که در او آتش تیز بود هد | هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع | تو بر آن کند شدی جمع نشد نیم بجو
های که عشق که من چاکر و شاکر انوم | که بسی نور و لطیفست تراص روی و خو
کرمی مجلس و آب حیات همه | همه دل کشته و فارغ شده از فرح و کلو
های که دل که زمن جام تو تیر بیت | محو آن کیست خوش شمس و قمر بر سر کو
آنک در بر زلزله اوست دو صد عوز م فرج | وانک در سلسلهٔ اوست دو صد سلسله مو
هفت بحر اربقرار اسند و بسفلا رسند | بوط او را بکه عنبر بزنی زانو
او مکن صورت عشق است و نمانند بحشر | خسروان بر در او کشته ایاز و قتلو
فلک و مهر و ستاره همه از وی درخند | یوسف و هر شش بطاع از دو صورت رو نو

همه شیران ز بیم در چه او بوزش کنند | همه ترکان شده زیبائی او را هندو

لب بشد و وصف لعل لب او کم گو | همه هیچند بپیش لب او هیچ مگو

وله قدس الله سره العزیز

صد خمارست و طرب در نظر آن چشم | که در آن روی نظر کرده بود در دیده

صد نشاطست و طرب در سر آن سرمستی | که رخ خود بکف پای تو بر مالیده

عشق و مکر زمانه نپذیرد گوشی | که سلام از لب آن یار بود بشنیده

پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری | ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده

نی ترا شیشه که اندر نی صورت پیداست | هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده

کی بداند که حریف لب شیرین خواهد شد | کی بر بجد نبریده ز قلم بالیده

کو بپرسند که در قسمت ساز نو عمر | فرق این سر که توی فرق مرا خاریده

جرعه کو فکو بر سر آن خاک بریخت | لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده

شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد | بر دم بالا بخاری نرسد بوسیده

وله قدس الله سره العزیز

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده | دلبری عشوه ده سرکش خونخوارش ده

تا بداند که شب ما بچه سان می گذرد | غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

چند روزی جهت تجربه بیمارش کن | با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده

ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه | یک سقای جگری سینه سبکسارش ده

گمرهش کن که ره راست نداند سوی شام | سر قلاوز کژ بیهوده رفتارش ده

عالم از سرکشی آن مه سرکش شدند | مدتی که هجر این کشد [illegible] ده

کو صباحی که همی که دل ما را باد | تو بسر سنگ دلی و دل بی آزارش ده

منکر یار شدست او که مرا یار نماند | تبش انکار از و دور کن اقرارش ده

گفتم آخر بنشانی که بدربان گفتی | که فلانی تو سایه در ما بارش ده

گفت آمد که مرا خواهد ز بالا [illegible] | روی تو همچو هوی ابله و آچارش ده

سر کن ای ساقی و [illegible] ابرو پی می مکن | ور کانی مست بدن چاره همواریش ده

وله قدس الله سره العزیز

بنده آن بلغ جانی که جانیم همه | که می انجام و سر از پای ندانیم همه

همه سر سبزتر از سوسن و از شاخ گلیم | روح مطلق شده و تابش جانیم همه

همچو شیر نابحری که شیم بشکر لب باد | همه ترکان بنفس [illegible] نیم که کانیم همه

همه در بند هوا اند و هوا بند ما ست | که بروز رفته از بیز دو زمانیم همه

تا ب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد | که بصورت مثل کوز و مکانیم همه

زعفران رخ ما از حسن چشم بکست | ماچه خفه حمری و لاله ستانیم همه

مصحف آدم و ساقی همه سوگند خوریم | که جز از درد و کهنی [illegible] نیم همه

هر که جان دارد از گلشن جان بو برد | هر که آن دارد در یافت که آنیم همه

دل ما خون دل مرغ ز اندیشه برون | که سبک دل شده ز از دل گرانیم همه

ملکان تاج ز نان عشق ره ما بنهند | که کمر بسته ترا زیغ جوانیم همه

جان ما را بصفا اول بیکار طلب | زانکه در پیش روی تیر و کمانیم همه

در پس پرده ظلمات نشسته نشینیم | زانکه چون نور سحر پرده درانیم همه

شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم | گر کبوتر چو خورشید شبانیم همه

شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای — سوی او باد دل و جان همه گو روانیم همه

وله ممّا استحسن العرب

نیست عاشق را جز جلف شکم خوار گدای — در فردوس و جهان کنده کیا نزد امی کاری

کار بوزینه نبود هست فن نجاری — دعوی باده مکن باقه مکو از محابی

عاشقی را تو که عشق نه رخ خورد نوبت — شرم دار اه سکر زن رو سوی آتش نه جدای

وله ممّا استحسن العرب

هست در حلقهٔ ما حلقه ربانی عجبی — قمری باخبری در چو دو دوانی عجبی

هست در صفهٔ ما صفه شکفی که نظرش — تا ابد از روز زوال نور ضیایی عجبی

این چه جامست که از عشق نقاش برزد — تا ز بد جان منش طالب نقایی عجبی

هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود — یا بد از دولت او سند و کشایی عجبی

این چه سحرست که خلق از نظرش محو و مند — یا مه ابر است بر آن ماه لقایی عجبی

از کجا تا فتح جان ماه در پرتو قلبت من — تا ز جان رفت دل او و رفت نجانی عجبی

جز دل از خانه دهم جدتان سر و کاشتند — زیک دانهٔ در چه جسرایی عجبی

می نمود از در رحو و اد سراحر تابش — هست جنت زیک روح فزایی عجبی

شمس تبریز از خوف و رجا باز رهان — تا بر آید ز عدم خوب و بهایی عجبی

وله ممّا استحسن العرب

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی — همچو نغمه است در آتش که دانشمندی

بر امید کرم و رحمت و بخشایش تو — از ره دور بسر آمده دانشمندی

هست زاری باش خلاف تو اندر ره عشق — خسته و شیفته و دل زده دانشمندی

در زبان دارد و خوی تو دوست آگهی — تو تبا بد و خوش ما بده دانشمندی

با خوش جام حنونی که تو کهدان کردی — کی تماند سرفا عده دانشمندی

کی روا دارد انصاف و هوا مردی تو — که بغم کشته شود بیهده دانشمندی

کی روا دارد خورشید چو کرمی بخش — که فسرده شود از مجمده دانشمندی

جان ملرزه عشق کشیدش لطفت — تا زدر تو شود فایده دانشمندی

نحس ترسع عنا مرحمت رحمی — تا منور شود از منقله دانشمندی

سر سخن دارد و دانیم ملالت دل تو — لب ببست است در زمعبده دانشمندی

وله ممّا استحسن العرب

در دل است عجب که چو شکر می‌خندی — دوش شب تا که بدری که چو سحر می‌خندی

ای بهاری که جهان از دم تو خندانست — در چمن زار شکفته چو شجر می‌خندی

آتشی از رخ خود در زده و بنهادی — و اندر آتش بنشسته و چو زر می‌خندی

مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی — بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی

همچو گل نازک و تو بر خنده برست خدا — لیک امروز بهانوع دگر می‌خندی

باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند — ز چه باغی تو که همچون گل تر می‌خندی

تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد — تو چه از زخم بران تیر و سپر می‌خندی

بوی مشکی تو که بر خشک هوا می‌تازی — آفتابی تو که بر قرص قمر می‌خندی

تو نفسی و عیار نظر و نقد نگشد — نظر جمله در نقد و خبر می‌خندی

در حضر ابری شاهد رو مشهود شوی — بر دل و روی برو کوج و سفر می‌خندی

از میان عدم و محو بر آوردی سر — بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی

چون سگ گرسنه هر جا دو دهان بگشادست / تو از آن شیر که بر روح بغرّی جدی
آهوان از دم خون جگر مشک شکست / رحمت است آنکه تو بر خون جگر می‌جدی
آهوان را بکجا صید کنی چون گیری / ای که بر دام و دم شعلهٔ گرمی جدی
دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه / ای که تو بر در آن زیر و زبر می‌جدی

وله قدس الله سره العزیز

ای دریغا در این خانه دمی گنجیدی / مونس خویش پری بودی دل هم جوی
چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی / ساقی وصل شراب ابدی پیمودی
رو نمودی که منم شاهد تو یار آمد / از زبان هیچ مپندار شود هدی سودی
هیچ کس رشک نبردی که فلان در دل‌ها / هر کسی در چمن روح بکام آسودی
نیست روزی که سیاه شبش آرد عادت / نیست دینار و درم ناموس معدودی
حاجت نیست که یا طرف کهنه کنی / کی بود در خضر ظلم امرودی
صد هزاران که و جمع شدی بر دل ما / از نصیب کرم شمس آن شدی گنجودی
صورت حسن و خیالات رهی می‌بستند / شیخ خورشید زخشن خفیف شدی در عودی
طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی / عابد جمله وی است و لقبش معبودی
خلّام و موذن از مسجد بی‌خان تست / ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
لله اباریز دل و جان شمس و تبریزی / نیست در هر دو جهان چون تو یکی محمودی

وله قدس الله سره العزیز

سحری کرد ندای عجب آن رشک پری / که کجایید ز نقد ره من بی‌خبری
روی بر کاه نهم و گفتم که زهی مژدهٔ خوش / که دهد خاک در شمس را صفت جانوری

همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند / تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری
در مقامی که چنان دام ترا حلوا کند / گهر باشد که از آن سو و از این سو نگری
گر تو چون تشنه بدریا بر اکنده شوی / پس نشاید که تو چون دریا ز همایان شمری
همه سازند دل و چو طلا تو همه یکسان / که نشاید که چنان ز آسیای خیش بخری
حیله می‌کرد دلم تا ز غمش برسر برد / گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
شمس تبریز خیالت سوی من کرد نگریست / رفتم اندر دل و گفتم که چه شیرین نظری

وله قدس الله سره العزیز

نو نو ای جان ز سبک خیز غریب سفری / سوی دریای معانی که گرامی گهری
بر گذشتی ز بسی منزل اگر ولایت هست / مگر است نیز گرد مصطبه هم برگذری
بر فرو سوی از این آب و گل و باش سبک / نی بیا لاد بزین حلق که بس بری
همت شو بشکن و در جوی روان آب حیات / شکر هر کوچه شکر خندگی کوزه گری
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو / که ازین کوه نیاید ز کمر راه گری
سرکش از شمس تبریزی بغروب و شروق / که از او گاه هلالی و گهی چون قمری

وله قدس الله سره العزیز

شکر شه بسته مرهم کن و از من گیری / هر شب عیدکی روز نکنی گیری
شیری و شیر شکر گشته خر گوش مگش / قدری که شکنی شیر و شمس گیری
ای سلیمان که بفرمان تو چه حوری / دیکی چو مه ابر سحر من گیری
شکری هیچ غنی را و بگل عوری را / چون شکر سازی کسی و گوشه دامن گیری
هر نفس ای دل ازان جو که ماهی آنجا / ای دل ای عاقل آرام تا چون گیری

هر نفس ای دل ازا

ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی / ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری
دور از آنی تو و در غم او بیش شوی / ور شوی او بر از آن آتش زر و غش گیری
سگ مردانی اگر او بجفا نیز کشد / بسوی او بروی وز پی او جوشن گیری

وله قدس الله سره العزیز

ای تو شکل دگری سنگ نباشی تو دگری / سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم / که بسی نادره سرو و تر و عالی شجری
سرها جمله درین سری تو محو شدند / من چگونه که تری تو نماند ستری
گره چون شیر و شکر با همه آمیخته / هیچ عقلی نبرد بو که تو از تن نفری

وله قدس الله سره العزیز

مرغ اندیشه که اندر همه دلها پری / بخدا گر دل و اندیشه من بخبری
آفتابی که بهر روزنه در تابی / از سر روزن آنگه اهل بصر بی بصری
بلبلی که چون سگ خبرها آری / زاغ دریای خبرهاست چرا بیخبری
دیدبانا که ترا عقل و خرد می گویند / ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
بر سر بام سکندیم تو میجوی ز / مه نو گوئی تو مسکن بکجا می نگری
دل بر سنگ که از عشق گریزان شده / زلف عشق اگر جان ببری جان ببری
ره زیبا شده کام نکی عشق دهی / دل چه بر توی که از عشق دهان عشق خوری
ای صبا تو عیسی الحذر از جامه کتان / که کلاه سینه ایم که سمین کمری
بحشر غم مشو این بحر امی که زبیم / می گریزی همه شب گره شبه با حشری
می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق / نیز تو آید شبه بری گره همه تن سیری

که سحر جاه بر دو جهان خورشید / که بشت گشت کنز بود اوطان زوی عیسی
که بگویید که چنین گر شش طرح منم / بیدقی گر ببری من بر دم از تو فرسی
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت / گر سوی شکرش راه برد هر مگسی
پاره پاره کنند آن طوطی مسکین هوا / گر دلی پاره شکر زو ببرد هر تبسی
هر رخ دشمن من دوست بخندید و برق / همی ابر این دل من بر شده گر بست سی
هر دل عارف تو هر دو جهان باقی شد / کی چرا بید بود خشمی که ترا جید خی
جیب مریم بدمش حامل عیسی گرده / که منم گر نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح تو که جان تو خواهد آمد / تو چو بحری همه سیلند و فرات و ارسی
لاله که صلح تو ابن هر دو جهان زنگ اشتر / ما همه نغمه زبان زنگله همچون جرسی
نغمه زنگله از جنبش اشتر باشد / تو چو موسی طلبی روی نان مقتبسی
هر چراغی که بسوزد مطلق زو نور دی / که شتر نهل کند از کفی تا کسی
ترک کن این که خیالست مشو و نقف خیال / چون که هست تحقیق نظر و در رسی
لاله ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین تو / عارف طب دلی ای رکن و نبض و مجسی

وله قدس الله سره العزیز

سگ هر قافلهٔ در شدهٔ ابلیسی / تو به بزن تو دل مسخرهٔ ابلیسی
از برای علف هیچ تو قربان شتی / بر خوی تو مکر یا برهٔ ابلیسی
سر مرداه شیمان شکن که دانی / که در یر فور دن بسیار سرهٔ ابلیسی
شلغم پخته تو او مید بزر زان تره زاد / زانک در خدمت ناز و دعا تره ابلیسی
نان نبینی تو چیزیانه چرا فوق دو / عاشق نطفهٔ هیچ و نرهٔ ابلیسی

نیست روزی که تو بر گوید کای خر / سر فرو کن که خر باتو به ابلیسی
از حقیقت خبر نیست که هوز تو ابله / تو بدان از علم و هنر قصه ابلیسی
در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی / ناله برداشته هر صبح ابلیسی
کفر و ایمان هر دو بر سکانی مکن / زانک تو مومنه و کافره ابلیسی
گرد آن دایره گرد و خوان بر مکس / تا قیامت تو که از دایره ابلیسی
تا دم مرگ و دم غرغره هوز برکه بر / ترش و کهنه تو هر غرغره ابلیسی

وله قدس الله سره العزیز

شکر خنده بتا از رخ شکر می‌شکنی / ماه زیر شب عنبر تو عیسی عشق می
کل خاسوی گلستان روی هفته سرو / تا ز شرم تو نیز رخ گل ارخ چمنی
کار ما شد که اگر جان گرود و نخری / سر نکو ز زهره و مه را افلاک در فکنی
هو ترا از جهت فتنه و شور آورد حسن / فتنه و شور و قیامت نکنی بس حکنی
روی هور آتش از آن داد که دلها سوزی / شکر زلف بر آن داد که دلها شکنی
دل ما شکل دهان نقش تو در روی شمی / هر شبی روشن گردی که تو آن منی
در مکن تو دل خود را ز رین الجفا / در که تا فرسوده دل تو سخن بکنی
در تنگ جان زنخدان تو دل را رسنت / که به هر حالکه در افتم بنماید رسنی
در غم تو الحسنا زمرهب و نیز کم گذ / زان سبب که حسن اند حسن اند احسنی
نه رکان از رخ تو مست ارانی می داری / تا در این بزم نداند که تو که در چمنی
کافری له دل اگر در خرابود کنی / کافری لی تر اگر خرابن عشق تنی
بی وی آبر فلکی تو بخدا در گردی / هر چه بویی بجز از طلعت او در کفنی

شمس بن برکه در روح وطن ساخته / جان جانها نه است وطن من که تو جان وطنی

وله قدس الله سره العزیز

گر تو ما را بجفای صنمان ترسانی / شکم گرسنگان از تو بنان ترسانی
و زبد شنام بنم آی و تهدید کنی / مردکان از اشانی و بجان ترسانی
ور بمحزون سقطی ار لب لیلی آری / سی مجنون کش از رطل گران ترسانی
مرکه هوز دیگر براستر زبش خنکم / گوش آنم که از آن جرب زبان ترسانی
کرک ترسد نه من از تو بسبان ترسانی / کرک همراز منم گرد و مرا تنگ آورد
با که گرتو زتلخی و بیم بیم دهی / سالها گرسنگان از توی جوان ترسانی
با که ما رندو مقامر که در بنجا جمع انند / نیست ناجر که تو او را زیان ترسانی
هو رخ الالا لطیفند نه خونند و نه گوشت / گر تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی

وله قدس الله سره العزیز

ماه رویی که مرا از هوس روی تو دارکنی / در کشته روی مرا روی محراب کنی
آب دادی در دهن تلخ تر از زهر کنی / زهرم ام را بری در غم خواب کنی
سوی مخ ران و در بادیه قطع کنی / اشتر خسته مرا قسمت اعراب کنی
که بخشکی تمر و زرع مرا خشک کنی / که بباران هم سخن سیلاب کنی
هر نظام تو کرتیم تو بستیم مدی / ور سوی دام بدم در دعا عضاب کنی
با ادب باشم گوئی که بر و مستی / بی گهم تو قصه آداب کنی
گر بباری تو و بارالدم بر بام / هر دو چشم زنم و قطره هو میزاب کنی
که عزلت تو بگوئی که هو رهبان گشتی / که صحبت تو مرا دشمن احباب کنی

مستم ز غم عشق گرفتار چه سازم
با محنت اندوه تو بی یار چه سازم

[illegible]

گر قصب وار نپیچم دل از هجر غم تو | چون قصب صبح مرا هالک مهتاب کنی
در نوگل تو بگوئی که سر سبزی مانت | در نشیب تو نکو هیدن ز اسباب کنی
باز جان صد کوه چنگل او در شکنی | تر شود کلب معلم تشنه بی آب کنی
زرد گردد رنگ رخ ماه چو گل ... | ... قلاب کنی
من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق | هست ... کذاب کنی
همه را نفی کنی باز همی صد چندان | دی دمی ... ایجاب کنی
بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید | باز شان زهم تو فرو ریخ عناب کنی
و خمش کردی بگوئی که بگو همی گفت | گویش سر تو چراغ فرج خنس تاب کنی

وله قدس الله سره العزیز

تیغ را گر تو چو خورشید همی زیبد زنی | بر سر و بسمل ازین خیل زبان حکمه زنی
زین پوشیدی و جامه ملکی بر کندی | بام بام دل ما را تو بران زینه زنی
هر که بند بیست ازین آن و ازین گل بر هد | گر تو بند انار ... بر بند زنی
ساقیا عقل کجا ماند با شرم و ادب | زانکه لعل تو برو مهر شکر منه زنی
ماه فربه شود آن سان که نعل رخ | گر تو پای زرخت بر سر تا سند زنی
ماه می گوید باز هم که گر مست شوی | ز انکه من مست شوم ضربت بر کنده زنی
ماه تا ماه ازین ساقی جان برستند | نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خیز کام دل ما بوسه ... لب | خاصه که چشم تران چهره فرخنده زنی
سر باز از کله و پای ازین کنده مست | بر هد پای اگر تیشه بر بن کنده زنی
هله ای باز کله باز ده و پر بگشا | وقت آن شد که بر از دولت پاینده زنی

ملکرس

وعلی آله الکرام

عشقست طریق و راه سخا مبر ما — ما زاده عشق و عشق بود مادر ما
ای محرم ما نهفته در چادر ما — پنهان شده از طبیعت کافر ما

ولہ

با عشق روان شد از عدم مرکب ما — روشن ز شراب وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما — تا وقت عدم خشک نیابی لب ما

ولہ

از باده لعل ناب شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می بر سر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

ولہ

افسوس که بیگاه شد و ما شیدا — در دریای کنار اش نا پیدا
کشتی و شب و غمام و ما می رانیم — در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

ولہ

از آتش عشق می برانند ما را — هر شب بخرابات کشانند ما را
با اهل خرابات نشانند ما را — تا غرق خرابات ندانند ما را

ولہ

علیه و علی آله الکرام

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا — ای دولت و اقبال من و کار و کیا
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ... — ای حضرت تو این همه سوداست بیا

ولہ

در عشق تو هیچ دستان زمرا — نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان می دهد از درون آواز مرا — کی کاهل راه عشق در باز مرا

ولہ

خود را بحیل در افکنم مست آنجا — تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مراد — یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

ولہ

زنهار دلا مده تو در غم را — مگریز جهان صحبت نا محرم را
با تره و نان جو قناعت کردی — ور ترا میسر سلطنت عالم را

عمریست ندیده ایم گلزار ترا — ولہ — وز نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شده رخ تو مانند وفا — دیریست ندیده ایم رخسار ترا

ولہ

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا — گر عمر فنا نماند نک عمر بقا
عشق آب حیاتست درین آب در آ — هر قطره ازین بحر حیاتیست جدا

ولہ

گه رشک برد فرشته از پاکی ما — گه بگریزد دیو ز بی باکی ما
جان حفظ اند تن خاکی ما — آخشنت زهی چستی و چالاکی ما

ولہ

گر چشم مرا بسا زید شما — مرده بنگار من ... زید شما
گر بوسه دهد بر لب بوسیده من — گر زنده شوم عجب مدارید شما

ولہ

گو تا کنند زمانه این دمدمه را — در هم بدرد دگر کل فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست ولیک — سیلی اجل قفا زند این همه را

ولہ

ما اطیب ما الذ ما اجلانا — کنا متحابا و لم تکن ابدانا
ان شاء بنا کرامة مولانا — یعفو و یعیدنا کما ابدانا

ولہ

من تجربه کرده ام صنم خوش خود را — سیلاب ستم نمی کند آن خود را
یک روز کرشمه نشان ابرو را — دادم بی مرگی و ریزه کانی او را

ولہ

یکچند بتقلید گزیدم خود را — نا دیده همی نام شنیدم خود را
در خود بودم زان نشنیدم خود را — از خود چو برون شدم بدیدم خود را

ولہ

یک طرفه عصاست موسی این ره را — یک لقمه کند و نکند آن همه را
نی سود کند داود نی ملحمه را — هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

امروز همه روز خراب ایم خراب   وله   مکشا در اندیشه و بردار رباب
صد گونه نمازست در کوی عشق و سجود   آنرا که جمال دوست باشد محراب
ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب   وله   در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چاه مکن   تا شد که برآیی سر چاه مخسب
ای ماه چنین شبی تو هم در تاب مخسب   وله   در دور دراز چرخ دوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد   یک شب تو چراغ را بنهاد مخسب
آنی که فلک با تو درآید بطرب   وله   کر آدمی شیفته کرده عجب
تا جان بدهم بندگیت خواهم کرد   خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب
بردار حجابها بیکبار امشب   وله   بر کوی زهره و گوهر مکیدار امشب
وی روز صلت جان و دل کفتی   پیش تو همه کشته و بیدار امشب
حاجت نبود مستی ما را بشراب   وله   با مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می   شوریده و مستیم چو مستان خراب
مستند بحر دان اسرار امشب   وله   در کوه نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه ازین ره برخیز   زحمت باشد بودن اغیار امشب
از کفر و ز اسلام برون صحراییست   ما را بمیان آن فضا سوداییست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد   وله   نه کفر و نه اسلام نه آنجا جاییست
از جمله طمع بریدنم آسانست   الا ز کسی که جان ما را جانست
از هر که کسی برد برای تو برد   وله   از تو که برد دمی کرا امکانست
العین لفقدکم کثیر العبرات   والقلب لذکرکم کثیر الحسرات

هل یرجع من زماننا ما قد فات   وله   هیهات دهل فات زمان هیهات
آسوده کسی که در کرم و بیشی نیست   درویش توانگری و در درویشی نیست
فارغ ز جهان و از غم خلق جهان   وله   با خویشتنش بلندی و خویشی نیست
انصاف بده که عشق نیکو کاریست   زان لیست خلل که طبع بدکرداریست
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی   وله   از شهوت تا عشق ره بسیاریست
اندر دل من درون و بیرون همه اوست   اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد   وله   بیچون باشد وجود من چون همه اوست
آن بت که جمال و زینت مجلس ماست   در مجلس ما نشست ندانیم کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست   وله   کز قامت او قیامت از ما برخاست
آن شیر روی که جان او شیر صفتست   داند که تو بحری و جهان همچو کفست
نی دف و خوشی رقص کنند عاشق تو   وله   امشب که کند که هر طرف نای و دفست
آنکس که ترا بچشم ظاهر دیدست   وله   و سبلت و ریش و پشت خر دیدست
و آنکس که ترا ز جهد قیاسی کرده   آن مسکین راه خارها در دیدست
ای بیخبر از مغز شده غره بپوست   هش دار که در میان جان داری دوست
چین مغز است و مغز جست جانست   وله   چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست
ای آنکه درون جان تو پاکی نیست   ز سر لطیف و حسن و جمالی کی نیست
زین طعنه درون دلم بسی خواهد بود   وله   با ما تو چگونه دگر پاکی نیست
ای دل تو چرا اوکه دیدارن این   غم مخور دو دم مرد که فرمان این
گویای برآرد و ها نهایی کجند   وله   کشته سگ نفس را که قربان این

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت / وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
از جمله صفات خویش عریان گشتم / تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت
با هر که نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار تو بر حذر گریز از صحبت او / ورنه نکند جان عزیزان بحلت
با شاه هر آنکه در خرگاه هست / آن از کرم و لطف و عطای شاه است
در شاه نگاهداری به بی‌خودی / زان جانب بی‌خودی هم از راه است
تا با تو ز هستی تو هستی باقیست / این نقش که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر / آن بت که ز پندار پرستی باقیست
در هر قدم این راه بی‌پایان است / کز دور نظاره کار نامردان است
این راه ز زندگی دل حاصل کن / کین زندگی تن صفت حیوان است
در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است / از حکم خدای و از قضا و قدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید / بیرون ز کفایت تو کاری دگر است
در مجلس عشاق قراری دگر است / وین بادهٔ عشق را خماری دگر است
آن علم که در مدرسه حاصل کردند / کاری دگر است و عشق کاری دگر است
ما عاشق عشقیم مسلمان دگر است / ما مور ضعیفیم سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جامهٔ پاره طلب / بازارچهٔ قصب فروشان دگر است
هان تا دل خسته روز مردانگیست / در عشق تو هم صحبت بیگانگیست
هر جا که در نصرت عقل آمد / گر هم و کنون نوبت دیوانگیست
هر جان عزیز گوش باسای دل نیست / داند که هر آنچه آید از کار کهن است

اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر / کشتن ره او خراب بودن بهتر
دوش از سر عاشقی و از مشتاقی / می‌کردم التماس می از ساقی
چون خالی و حال خویش بنمود بمن / من نیز شدم بماند ساقی باقی
ای یافته جامه نیکی حالی / نیکی و تنوع فوق غصن عالی
او ناله همی کرد و من می گفتم / می نال که در برابر خود خوش می‌نالی
عید آمد و هر کسی قدری مقدار / آراسته خود را زبی میلادی
ما را هوس عید کی بیماری / ای خلعت کار افکنده بر هر خاری
در راه بسوی کوه ما بودی / هر قطره ز خون مجنون دریا بودی
گر نیستم از اهل مناجات رواست / از اهل خرابات تو هستم باری
گر خوب نیم خوب پرستم باری / ور باره نیم زباره مستم باری
گر یک ورق از کتاب ما برخوانی / حیران ازین شوی که حیرانی
گر یک نفسی بدرد دل بنشینی / آسان از این درد خود بستانی
گر خار بدین چهره خود روی زنی / ور تیر جفا بر دل او موی زنی
من دست زدامن تو کوته نکنم / گر تیغ جفا هزار بر روی زنی
گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی / گر در صف دو روی بسته شوی
میدانکه وجود تو حجاب ره تست / با خود منشین که هر زمان خسته شوی
گر مجلس انس را بکار آمدمی / هر دم بدر تو بیدل و زار آمدمی
گر آفت تصدیع شودی و ملال / هر روز بدرت هزار بار آمدمی
گفتم صنما مگر که جانان منی / اکنون که همی نظر کنم جان منی

عشقت جملة الهوى وهو قد ذاق / عاينته سحرا من افق الحي لاح

لا تؤاخذ فلكاً نعز اذا فارقه / قم مثلك يا محرق الاضواء

قلة الصبر ولا اناني المدح منى / هل يكون شبه الشى بلا اشياء

تشعر العاشق وهو عجم في عجم / فيك وانتج لسان العرب العرباء

غلب الغرام على الشمع بلى والتجدا / ان تنثني شجج في نظر الجوكاه

و له قدس الله سره العزيز

بر دل ای عشق که تا شحنه خوبان شده / توبه و توبه کنان راهم کنون زده

کی شود با تو معلوم که حسن صاعقه / کی کند با تو غریبی که همه عزیزانه

نه زمین و نه فلک را قدم و طاقت نیست / نه در بیشه جنون برنخیز آمده

هست جنت ز بتو عاشق تو جز دیدار تو نی / هفت دوزخ ز تو لرزان تو هم آتشکده

نور جنت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست / جنت حق و جهنم دوزخ بنده

جنتم عشاق و جهنم خویش تو ترسد من / فتنه در زهر زاهد و هر زاهده

نی تو در صومعه بودی بجز از سودا نیست / زانکه تو نیز که صومعه و معبده

دل ویران مرا داده ای قاضی عشق / که خراج از ده ویران دلم بستده

ای دل ای من دادن کی بیخواهی / چون مباحست بر عشق اگر زین زده

داد عشاق ز انبار انه جان سوز لب / تو در اندیشه و در وسوسه بشده

هر صفات ملکی نیست بقیر محرم عشق / تو کر فنا ده صفات حرم هو و دده

سر کنن وسحر مکر اول فرد ابرهان

کد اسیر هوس جادوی و شعبده

من بنده کرامم که تو زمین بر کردی / ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی

من سر فنا بدم جوانم کردی / من مرده بدم زنده کنانم کردی

می ترسیدم که کم شوم در ره تو / اکنون نشوم کم که نشانم کردی

من جان تو بستم مکو جان غلطی / من جان جنیدم و سری سقطی

کی باشم جان هر هری کوردلی / کو باد ندانند سقط از سخطی

نا خوانده بهر جا که روی غم باشی / ور خوانده روی تو محرم آن دم باشی

تا کار تو را خدا نخواهد نرود / شرمنده ای نکافری کم باشی

نقاش رخت اگرنه یزدان بودی / استاد تو در نقش تو حیران بودی

داغ مهرت اگرنه در جان بودی / در عشق تو جان بدادن آسان بودی

هرکس هوسی دارد و هرکس یاری / هرکس هنری دارد و هرکس کاری

ما هم و خیال یار و این گوشه دل / چون احمد و بو بکر بگوشه غاری

ای دل تو بدین مغیلی و رسوایی / انصاف بده که عشق را چون شایی

عشق آتش تیز است تو آبی سردی / خاکت بر سر چه باد می پیمایی

ای آنکه طلسم دردهای مایی / او دردها زچه رفت همی فرمایی

والله که اگر هزار معجز داری / من جان بنهم تا تو حجی نمایی

ای بانگ رباب از کجا می آیی / پر آتش و پر فتنه و پر غوغایی

جاسوس دلی و پیک آن صحرایی / اسرار دلست هر چه می فرمایی

می فرماید خلکه ای هر جایی / از عام ببر که خاص را زمانی

با ما تو مکن عاقبت آغاز کاد / پیش آید شبانگه تنهایی

قد تمت بحمد الله سبحانه كتابة
نفائس الانفاس القدسية المولوية
الرومية باهتمام الراجي في الله عزوجل
وفقه الله سبحانه وايانا لما يرضى من
العلم والعمل المعروف بين الانام بامام
محمد العائذي في الرابع عشر
من شعبان لسنة ست وثمانمائة
غفر الله سبحانه للكاتب والمكتوب
له وايانا وجميع المسلمين وجعلنا بفضله
يوم نلقاه من الفائزين وهذا خط العبد محمد
الحافظ

[illegible]